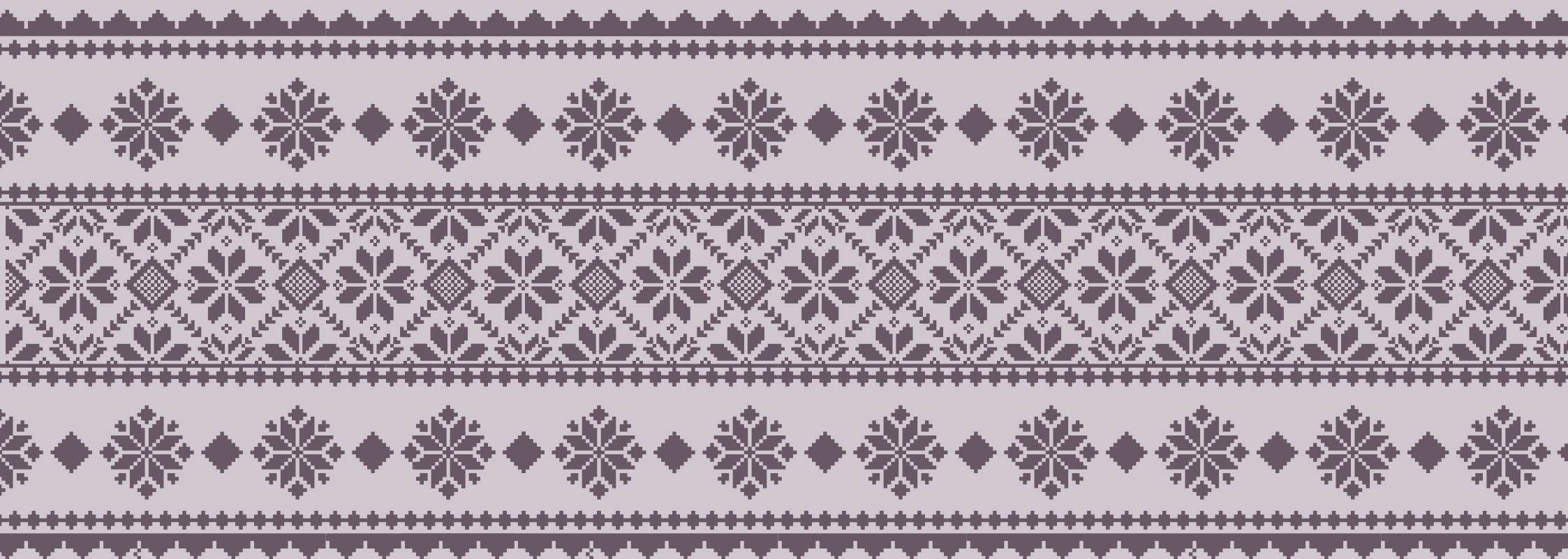
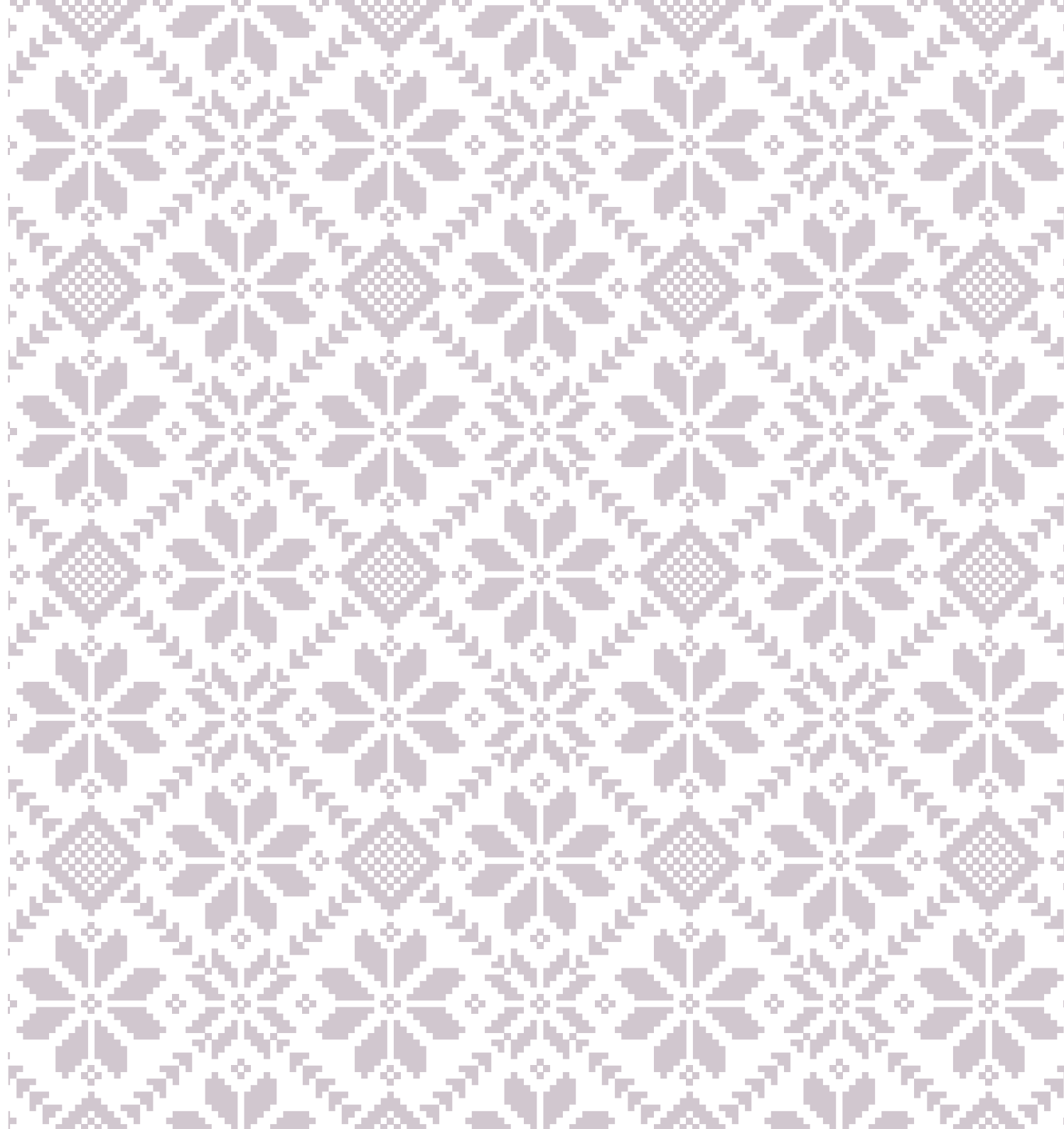


گاهنامه نگاهی نو: تولید و رفع موانع آن در بستر ادبیات



حُسنِ
وفا





۴.....	ثنا طاهری
۱۰.....	مریم چیتگر
۲۰.....	ملاحت محمدی زاده
۲۸.....	بنام پدر، برای پدر
۴۳.....	حمیده فیض
۶۲.....	معصومه صفایی
۶۷.....	فاطمه اختر دانش
۸۰.....	فاطمه اختر دانش
۹۳.....	طاهره تقی پور
۱۱۵.....	ثریان و الفقاری
۱۲۶.....	مهدیه مالکی



مقدمه

مقدمه

در میدان جهاد در راه خدا، ادبیات قدرت‌مندترین اسلحه است، زیرا می‌تواند دوست را حفظ کند و با دشمن اتمام حجت نماید؛ یا حتی او را به جمع دوستان اضافه نماید. در تقابل اندیشه‌ها اگر به حق اعتقاد داریم، نیازمند به شناخت و به کارگیری ادبیات هستیم، تا بتوانیم وعده‌های حق را ابلاغ نماییم.

فَوَرَّبَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِنَّهُ لَحَقٌّ مِّثْلَ مَا أَنَّكُمْ تَنْطِقُونَ (سوره مبارکه ذاریات، آیه ۲۳)
پس به رب آسمان‌ها و زمین سوگند که آنچه وعده داده شده‌اید عیناً مثل اینکه شما سخن می‌گویید حق است.

ادبیات انواعی از شاکله دارد. یکی از مهم‌ترین شاکله‌های ادبی، در مقدمه یا لازمه یا نتایج خود، بر حکایت‌هایی از زندگی انسان‌ها تکیه دارد. حدیث، قصص و نبأ مفاهیمی قرآنی هستند که به نحوی به این نوع از ادبیات دلالت دارند.

این شاکله از ادبیات، زبانش گویاست و سازنده مدلی از زندگی است که می‌تواند به خوبی حقیقت را در بستر زندگی انسان‌ها جاری کند. مدلی که به شکلی واضح زندگی انسان را نیازمند خدایی (به کمک مفهوم آیه)، وظیفه‌شناسی (به کمک مفهوم مثل)، برهان‌داری (به کمک مفهوم بینه) و نهایتاً خداداری و اتصال دائم با خدا (به کمک مفهوم ذکر) می‌شناساند. چنانکه پیداست هر یک از این مؤلفه‌ها، خود مبتنی بر مفهومی از مفاهیم موجود در کلام خدا هستند. مدتی طولانی است که کار گروه داستان در مدرسه حمد، با شناخت و مطالعه حکایت و داستان متوجه زمینه‌هایی شده است که با داشتن آنها می‌توان مدل یاد شده را با استعانت از قرآن، پیاده‌سازی کرد. زمینه‌های یاد شده که هم با نگاه به مسأله داستان‌ویسی و هم با نگاه به تدبیر در قرآن به دست آمده‌اند، شامل موارد پیش رو هستند:

- شخصیت‌پردازی

- انواع تبیین و چگونه گفتن

- انواع هندسه در روایت

- انواع زوایای روایت‌گری

- شناخت انواع مخاطب و توان باورپذیری.

باور ما این است که موارد یاد شده پل اتصال نیازهای ما برای داستان‌نویسی متأثر از قرآن هستند. لذا بر همین اساس ضمن پیگیری استخراج نکات متناسب و تمرین داستان‌نویسی سعی کردیم تلاش مؤثری برای تحقق این مسیر داشته باشیم. البته هنوز تا نقطه مطلوب فاصله بسیار است. دوستان فعال در کار گروه داستان‌نویسی بعد از طی کردن دوره‌هایی که هر یک به تبیین سرفصل‌های یاد شده می‌پرداخت، تلاش کردند داستان‌های کوتاهی با موضوع موانع تولید را به رشته تحریر در بیاورند. این موضوع بر گرفته از عنوانی بود که مقام معظم رهبری (مدظله) برای سال جاری در نظر گرفتند. در تحلیل تدبیری صورت گرفته، خاستگاه بررسی چنین موضوعی سوره مائده تشخیص داده شد و ابتدا آنچه از تولید و رونق مورد نظر بود را در عبارات آیه دوم سوره مبارکه مائده یافتیم:

تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَىٰ وَلَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ (سوره مبارکه مائده، بخشی از آیه ۲)

در کار نیک و در تقوا تعاون کنید و در گناه و دشمنی تعاون مکنید و از خدا پروا کنید، که خدا شدیدالعقاب است.

موانع و آسیب‌شناسی حصول چنین ظرفیتی را نیز در آیه‌ای دیگر از این سوره یافتیم:



يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ (سوره مبارکه مائده، آیه ۹۰)

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، جز این نیست که شراب و قمار و بت‌ها، یا سنگ‌هایی که برای قربانی نصب شده و چوبه‌های قرعه، پلید و از عملیات شیطان است. پس دوری کنید از آنها، شاید که رستگار شوید.

آنگاه با توجه به مصادیق و زمینه‌های متنوع و مورد علاقه نویسندگان عزیز، هر کسی سعی کرد با تمرکز بر یکی از آسیب‌های یادشده به ترسیم مدلی بپردازد که در طی آن، مخاطب دریابد که چگونه می‌تواند از کار و تولید و رونق و هم‌افزایی، رفع مانع نماید.

برخی رفع مانع را در دست کشیدن از انواع مستی، سکر، تخدیر، زایل کردن عقل و بی‌خیالی تشخیص داده و مسیری برای طهارت از پلیدی آن را ترسیم کردند. برخی دیگر شکل‌هایی از قمار و طمع و سودای رسیدن و به دست آوردن مطلوب، بدون طی کردن مسیر مشروع را باعث باز ایستادن تولید تشخیص دادند و سعی کردند مقابله با آن را مدل‌سازی کنند؛ برخی دیگر، انواعی از گرایش به بت و اعتقادات و تعلقات ناپاک را به عنوان مشکل شناسایی کردند و سعی در القاء روش مقابله با آن نمودند. برخی نیز تفأل و تدبیرهای ناصواب را سبب توقف تولید شناسایی کرده و در صدد نشان دادن مدلی برآمدند که آن را زایل می‌کند. شاید هم برخی ترکیبی از دو یا چند مورد یاد شده را سرمشق نگارش داستان قرار دادند. به هر حال هر یک که محور قرار گرفته باشد، تعداد قابل توجهی داستان در سطوح مختلف حاصل شد که در این نوشتار جمع شدند. آنچه واضح است این است که حتماً این نوشتار ایدآل و مطلوب مورد نظر ما نیست اما گامی است در آن جهت؛ که ان شاءالله به زودی وصل به مقصود خواهد شد.



شناطاهری

اخرین روز، همان اولین روز بود

یسنا را از آغوش پدر گرفت و داخل ماشین نشست. پدر و فرهاد چمدان ها را داخل صندوق گذاشتند و حرکت کردند. مدتی بود که می خواستند سارا در جلسات حضور داشته باشد تا با همه ی مسائل آشنا شود. سارا از پشت سر، گوش های قرمز پدر را می دید. می دانست این داغی، نشانه عصبانیت است. آنقدر حواسش به صحبت های پدر بود و پیشنهادهایی که خودش می خواست در جلسه عنوان کند که دلیل داغی شانه خودش، زیر صورت بی حرکت یسنا را متوجه نشده بود. چشمش به دستان پدر بود که روی پایش کوبید و گفت:

- نمی دانم چرا این خلاق آسان ترین راه را برای خودشان انتخاب می کنند. خیال می کند دارد مدیریت می کند. آخه آدم نا حسابی، تو که الان فکر می کنی کم آوردی، آنقدر داری که تا چند سال دیگر خودت و خانواده ات بخورید، اما اون کارگرهایی که داری تعدیل می کنی، چند روز دیگر که آخر برج برسه منتظر دریافت حقوق هست که بتواند برای خانه فقط خرید مایحتاج بکند.

سارا احساس کرد باید در جواب پدر چیزی بگوید که یعنی اوضاع را درک کرده و می تواند به عنوان یک کارخانه دار، در جلسه ی امروز سخنرانی کند. شمرده شمرده گفت:

- بله پدر! بعضی ها با انتخاب کردن آسان ترین راه برای خودشان، سخت ترین شرایط را برای دیگران محیا می کنند. ساکت شد و سر خوش، از جمله ی فلسفی که افاضه کرده بود، با لبخندی به چشمان فرهاد که در آینه لبخند می زد نگاه کرد. پدر نیم نگاهی به عقب انداخت و برگشت. گفت:

- این بچه چرا بد موقع خوابید. باید تو هواپیما می خوابید که اذیت نشود.

لب های سارا جمع شد. پدر همیشه غیر مستقیم تذکر می داد. متوجه شد که اول از همه حواسش باید به یسنا باشد. شانه اش زیر صورت یسنا داغ تر شد. چشمانش باز شدند. کف دستش را که روی پیشانی یسنا گذاشت، دیگر تا فرودگاه کلمه ای نگفت. فرهاد چمدان ها را پائین آورد. پدر یسنا را گرفت تا سارا پیاده شود. دلمشوره سارا بیشتر شد. پدر صورت یسنا را روی شانه هایش گذاشت و به طرف سالن رفت. سارا فرصت کرد به فرهاد بگوید که باید به یسنا شربت استامینوفن بدهد. نزدیک ورودی اول بودند. پدر ایستاد. یسنا را در آغوشش جا به جا کرد و صورتش را نگاه کرد. دست روی پیشانی اش گذاشت. به طرف سارا و فرهاد آمد. دوباره گوش هایش سرخ شده بودند و صدایش بلند تر:

- سارا! بابا! این بچه دارد می سوزد. چطور متوجه نشدی؟

سارا دلمشوره که می گرفت صدایش می لرزید نباید این جلسه را از دست می داد. گفت:

- متوجه شدم. استامینوفن همراهم هست. الان می خورم و زود آرام می شود. بعد با نگاهش به فرهاد و دستش به طرف چمدان انگار التماس می کرد که فرهاد زودتر شربت را در بیاورد. پدر گفت:

- پس چرا هیچی نمی گویی؟ چرا نمی گویی بچه تب دارد؟!

فرهاد چمدان را روی زمین خواباند و زیپ را کشید.

گفت:

- نگران نباشید پدر. شربت داریم. الان یک قاشق می خورم، تا نیم ساعت دیگر اثر می کند. پدر، یسنا را محکم گرفته بود. گفت:

- استامینوفن را بده، اما سارا باید برگردد. بچه را باید زودتر ببرد دکتر

سارا هول شده بود. گفت:

- اما پدر جون! چیزی نیست. یک تب ساده است من حتما باید در این جلسه باشم.

معمولا پدر وقتی می خواست مطلب مهمی را به سارا تاکید کند، حرف نمی زد. چند ثانیه ای به چشمانش خیره می شد. این بار هم سارا فهمید دیگر نمی تواند مخالفت کند. چند ثانیه بعد پدر با همان حالت جدی و صدایی آرام گفت:

- بچه را باید ببری پیش دکتر خودش.

فرهاد چمدان را گشت. استامینوفن را پیدا کرد و آرام بلند شد. گفت:

- بله سارا جان. احتمالا این طوری بهتر هست. ما که برسیم یاسوج وقت نداریم بگردیم متخصص کودک پیدا کنیم.

سارا هم، شبیه همان نگاه های پدرش را بلد بود و فرهاد را بی نصیب نگذاشت. فرهاد حساب کار دستش آمده بود. آرام زیر گوش سارا گفت:

- نگران نباش عزیزم. تمام جلسه را ضبط می کنم. مطمئن باش از چیزی عقب نمی افتم.

پرواز تهران به مقصد یاسوج اعلام شد. نفس سارا کند شد. پدر داستان سارا را روی دسته چمدانش گذاشت. نگاه هایشان نمی افتاد. سارا دوست نداشت پدر دستش را بردارد. صدای پدر آرام شده بود:

- دخترم! تا فردا نمی مانیم.

دست فرهاد روی سر و صورت یسنا و شانه ی سارا سر می خورد. گفت:

- سارا جان! چک می کنم اگر امشب پرواز یاسوج به تهران داشتند، همین امشب بر می گردیم. نگاه های سارا بین چشمان پدر و فرهاد تقسیم می شدند. سکوت یسنا به خاطر تب بود و سکوت سارا به خاطر خدا حافظی بی کلامی که داشت. از جایش تکان نخورد. آغوشش پراز یسنا بود و چشمانش پر از خیرگی به مسیر مستقیمی که پدر و فرهاد می رفتند. صورت فرهاد بر می گشت و لبخندی داشت برای دلجویی از سارا و سارا فقط خیره بود.

پدر و فرهاد از اولین ورودی که عبور کردند، سارا فقط نیمرخ و شانه های پهنشان را دید که پشت سر هم از جلوی چشمانش عبور کردند.

روی صندلی فرودگاه نشست. سنگین بود. دلش می خواست مثل یسنا همان جا بخوابد. استامینوفن داشت اثر می کرد و شانه اش خنک می شد. هواپیما حتما بلند شده بود. سارا هم مجبور بود بلند شود. تاکسی حرکت کرد. بیشتر از یک ساعت طول می کشید تا به خانه برسد.

موبایل سارا پشت سر هم زنگ می خورد. صدای گوشی قطع نمی شد. مهندس مرشدی ۳ بار تماس بی پاسخ. آقای رجبی ۵ بار تماس بی پاسخ...

یسنا کاملاً سرحال شده بود و پر از جنب و جوش و لبخند. سارا از سر تا پا یخ زده و بی حرکت و نیمه نفس در تاکسی ایستاده کنار اتوبان. رادیو هنوز روشن بود؛ اما سارا هوشیاری برای شنیدن ادامه خبر نداشت.

لحظاتی قبل، با خبر شدیم هواپیمای مسافربری با پرواز شماره ۳۷۰۴ هواپیمایی آسمان از تهران به مقصد یاسوج در اطراف شهرستان سمیرم بر اثر اصابت با کوه دنا سقوط کرد و متأسفانه تمام شصت و شش سرنشینان جان خود را از دست دادند.

لحظه های آخر بود. حتما فرهاد خیلی ترسیده بود. پدر پشتی صندلی جلورا محکم گرفته بود و فریاد می زد: یا الله، یا الله. مهماندارها می خواستند به سمت مسافرها بیایند، اما هر کدامشان به سمتی پرت می شدند.

یعنی فرهاد در چه حالی بوده؟ چه می گفته؟ باید کنارش می بودم. صدای خلبان می آید... مسافران عز...

صدای گریه بچه ها و جیغ زنان بلند است. فرهاد چیزی می گوید. صدایش نمی آید. سرش روی شانه پدر می افتد. مطمئنم صدایم زده. باید کنارش می بودم. صدای گریه یسنا بیدارش کرد. دوباره با تپش قلب و دهان خشک و آرزوی بند آمدن نفسش هم زمان با بند آمدن نفس پدر و فرهاد، بلند شد. این روزها فقط

با صدای گریه ی دخترش که از صدای ناله ی مادر در خواب ترسیده بود، بیدار می شد. یسنا گرسنه بود و چاره ای جز ادامه زندگی برای سارا نبود؛ اما اگر تب دخترک پای پرواز بالا نمی رفت الان آنها هم کنار پدر و فرهاد بودند. اصلا مگر در یاسوج بیمارستان و دکتر قحط بود که پدر آنقدر اصرار داشت سارا و یسنا برگردند. صبحانه یسنا را آماده می کرد و این جملات را طبق معمول همه ی لحظه های بدون پدر و فرهاد بودن با خودش تکرار می کرد. به جای فرهاد، یسنا را بلند کرد و داخل صندلی غذایش نشاند. حالا که لبخندهای فرهاد نبود، یسنا باید از لبخندهای سارا هم دل می کند. آنقدر از زندگی لذت برده بود که حالا نخواهد بدون فرهاد بماند. نگاه طفلک که به نگاه مادرش می افتاد، گرسنگی چشمانش بیشتر بود تا لبخندی ببیند. صدای زنگ موبایل قطع نمی شد و یسنا با اشاره گوشی را به سارا نشان می داد. برای او هم داشت زنگ های طولانی تلفن و جواب ندادن های طولانی تر مادر عادت می شد.

سارا لقمه را در دهان یسنا که گذاشت گفت: ولش کن مامان جون. کارخانه که فروش برود این زنگ ها هم تمام می شود. راحت می شویم دخترم، می رویم یک جای دور که قبلا هیچ کجایش بابایی و بابا جون نبودند که حالا جایشان خالی باشد. جایی که هیچ سنگی نیست که اسم بابا فرهاد و بابا جون رویش نوشته شده باشد، توی هیچ کدام از پارک هایش بابا فرهاد دنبال تو ندویده. هیچ...

یسنا مفهوم حرف های سارا را نمی فهمید، اما این روزها هر وقت صدایی از مادر می شنید، غنیمتی بود برای دستان کوچکش که به هم کوبیده شوند و لبانش که بخندند. سارا در فکر جمع و جور کردن خاطرات، و رفتن برای همیشه بود؛ اما برای یهویی کنده شدن هم دل نداشت. بین همه ی پس زدن ها، دلش هوای زنده شدن بعضی خاطرات را داشت.

تنها قدم زدن بین کوچه پس کوچه های قدیمی و سُرک کشیدن داخل حجره ها و دالان های کاهگلی بازار و فراموشی های لحظه ای، حال و هوای این روزهایش را بهتر می کرد. هیچ کجای دنیا این همه قدمت و تاریخ و اصالت ندیده بود. از طرفی هم هیچ کجای دنیا، بالای اجناس آویزان سر در مغازه ها، اسم کشورهای دیگر را ندیده بود.

شال کشمیر، رومیزی های دست دوز پاکستانی، لباسهای مارک خورده ی چین و بنگلادش. این اسم ها لبخندش را کمرنگ می کردند و دلشوره اش را بیشتر. اگر تصمیمش را عملی می کرد خودش هم سهم بزرگی در اضافه کردن این نام های بیگانه خواهد داشت.

نگاهش به رومیزی های کشمیر بود. به یاد تلاشی که برای کنترل هیجان مهمان های آلمانی اش از دیدن پارچه های دست دوز در بازار یزد می کرد، افتاد. باید آن ها را قانع می کرد تا همه ی خریدهایشان را همان مغازه های اول انجام ندهند. دستان یسنا را محکم گرفته بود و دنبالش می دوید. پدر و فرهاد سفارش مهمان ها را کرده بودند و هر طور شده باید مهمان نوازی می کرد. مجبور بود انواع و اقسام احساسات را از خودش نشان دهد. وقتی ریچارد با دیدن معماری ها کف دستش را به پیشانی می زد، سارا هم سایز چشمانش را بزرگ تر می کرد و وقتی ماریا با دیدن پارچه ها و رومیزی ها دستانش را به هم می کوبید، مجبور بود سایز لبخندش را بیشتر کند. این وسط ها هم آرزو می کرد کاش یسنا در کوله پشتی اش جا می شد و راحت می خوابید تا او راحت تر بدود. هر چقدر به ماریا توضیح می داد که این پارچه ی ۳ تکه ای که پسندیدی، جانماز است و مخصوص مسلمانان است و برای شما کاربردی ندارد، ماریا راضی نمی شد و نمی توانست چشم ببوشد. بالاخره کنار خرید های دیگر، پنج دست جانماز ترمه برای خودش و دخترش و خواهرهایش خریده بود.

وقتی به چند جفت دست که پلاستیک های سنگین را حمل می کردند نگاه می کرد، از تصور اینکه تا چند روز دیگر تمام روتختی ها و رومیزی های خانه چند آلمانی قرار است با سوغاتی های یزد و اصفهان پوشیده شوند، دلش غنچ می رفت.

به هوای شنیدن صدای اصل وطنی وارد راسته ی مس فروش ها شد. چانه اش را بالا برد چشمانش را بست. انگار دلمشین ترین صدایی بود که تا به حال

شنیده. لا به لای صدای چکش مس فروشها بوی خالص وطنی فلافل هم به مشامش رسید. دوباره تمام صورتش خندید. ساندویچی خرید. می خواست روی همان سکوی سنگی رو به روی کاخ گلستان بنشیند و با خیالِ دو نفره ی بافرهاد بودن خوش باشد. همان صندلی که آخرین بار نشسته بودند را پیدا کرد. نشست. کوله اش را به جای فرهاد کنارش نشاند. کاغذ ساندویچ را پائین کشید. بغض و دردِ گلو و گونه های خیس، موقع خوردن غذاهای مورد علاقه ی فرهاد، اتفاق همیشگی این روزهایش بود.

وارد کارخانه شد. نگهبان سوئیچ را گرفت، دیگر لبخند نمی زد و خوش آمد نمی گفت. اما برای سارا مهم نبود. نگاهش روی پله ها چند ثانیه ای ایستاد. صدایش بلند شد:

- آقا ناصر! مگر نگفتم شمعدانی ها را بین کارگرا تقسیم کنید؟! هنوز که اینجا هستند.

آقا ناصر نگاهش به زمین بود و صدایش آرام:

- این شمعدانی ها یادگاری آقا هستند. خیلی سفارش می کردند به خاطر شما همیشه حواسم باشد که برگ زردی توی گلدان نباشد. نمی توانم از اینجا برشان دارم.

سارا جدیداً که با آقا ناصر حرف می زد زل می زد توی چشم های پائین افتاده اش و صدایش را بلند می کرد. گفتم که یادگاری های آقا همه برای شما. آقا ناصر آرامتر از قبل گفت:

- بماند برای صاحب جدید کارخانه.

سارا می دانست آقا ناصر هر وقت نخواهد به حرفش گوش نمی دهد. حق پدری به گردنش داشت.

از راهروی پشتی به طرف اتاق رفت تا چشمش به سالن و کارگرا نیافتد.

پشت میز که قرار گرفت طوری نشست تا صندلی پدر و فرهاد را نبیند. در باز شد. به جای محبوبه خانم آقا ناصر سینی به دست بود. خواست بپرسد محبوبه خانم کجاست. آقا ناصر زودتر گفت:

- سارا جان! بابا! عجله نکن. تو فقط ترسیدی. بهت قول می دهم تنها نمانی. سارا گفت:

- چرا شما زحمت کشیدید؟ محبوبه خانم نیست؟ اگر چیزی خواستم خودم می آیم آشپزخانه.

- سارا جان! چرا قبول نکردی مهندس محمودی دوباره جلسه بگذارد؟ پدرت به این مرد اطمینان داشت. من هم سالهاست می شناسمش. سارا گفت:

- دیروز محبوبه خانم حالش خوب نبود نگران حالش هستم.

آقا ناصر استکان چای را جلویش گذاشت و سینی را برداشت. چیزی نگفت. در را باز کرد. طاقت نیاورد.

همانطور پشت به سارا گفت:

- فکر کردی آقا فرهاد و مهندس خدابیامرز راضی هستند؟

در بسته شد. سارا خیالش راحت بود پسنا آنقدر دور هست که صدای هق هق مادر را نشنود.

ترجیح می داد دیگر به کارخانه رفت و آمد نکند. کارگرا هم باید برای مدیریت جدید آماده می شدند.

این مشتری از بقیه جدی تر بود. قیمت خیلی خوبی هم پیشنهاد داده بود. اسمش را قبل از پدر و فرهاد شنیده بود اما یادش نمی آمد درباره اش چه گفتند. خیلی هم برای سارا مهم نبود. آنقدر فرهاد و پدر حواسشان به همه چیز بود که آب توی دل سارا و یسنا تکان نخورد. باید زودتر همه چیز تمام می شد. بعد از فروش کارخانه دیگر نه سر و کله زدن با کارگراها و نه جلسات مردانه و نه حساب و کتاب هایی که همه اش درد سر بود. فقط ته این آسودگی یک حرفی و یک نگاهی آزارش می داد. نگاه های پدر هنوز روی دیوارهای کارخانه باقی مانده بودند. دیوارهایی که سالهاست، تمام محرم و صفر پوشیده از عزای امام حسین بوده و حرف هایی که نه فقط به خاطر کارخانه و کارگراها بود. حرف هایی که همیشه با کلمه ی «ایران» قاطی می شدند.

قهقهه آقای پرویزی آزارش می داد. برگه ها را که امضاء کند، همه چیز تمام می شود. صاحب بنگاه برگه ها را جلوی سارا گذاشت و گفت:

«بهترین کار را کردید. زندگی در کشورهای اسکاندیناوی کجا و وقت تلف کردن تو این بیابون بی آب و علف کجا. اصلا کارخانه داری در این مملکت فایده ندارد.

نگاه سارا بالا آمد و به چشم های پرویزی قفل شد. تق تق گیجگاهش شروع شد. گفت:

«قراریست کارخانه تعطیل شود. شما هم بهتر است کمی دور ایران بچرخید و دشت های پر آب و علفش را ببینید تا کمتر وقتتان تلف شود.

پرویزی پلک نمی زد.

دست سارا روی برگه روی میز لرزید. موبایل پرویزی کنار دست سارا می لرزید. نگاهش روی اسم «آدیل، دبی» نوشته شده در صفحه موبایل پرویزی خیره ماند. پرویزی اسم را که دید پرید و گوشی را قاپید و بیرون رفت. «آدیل» «آدیل»

جایی که خاطره خوبی پشتش نبود این اسم را شنیده بود.

شلوغ کاری های یسنا هم نمی توانست سرش را از بین دو دستش در بیاورد. صحنه هایی ته ذهنش مرور می شدند. پدر عصبانی بود و دائم راه می رفت و می گفت: پرویزی! پرویزی! مردک وطن فروش.

تصویر پدر دوباره محو شد. سیاهی چشمانش بیشتر شد. حرف هایی می آمدند و می رفتند. چه کسی به دبی رفته بود که پدر آنقدر ناراحت بود؟! اصلا چرا پدر و فرهاد آنقدر عصبانی شده بودند؟!

صداها ی گنگ، اسم های نا آشنا. پدر و فرهاد اسمش را تکرار می کردند. فرهاد گفت: آدیل! اسرائیلی بی شرف.

با صدای جیغ یسنا چشمانش را باز کرد. آغوشش را باز کرد. یسنا آرام گرفته بود. صحنه ها واضح تر و منظم تر آمدند. پدر و فرهاد، دلیل آن همه اصرار پرویزی برای فروش کارخانه را بعد از ملاقاتش با طرف اسرائیلی اش در دبی فهمیده بودند.

یسنا آرام و بی صدا شده بود در آغوش سارا. فرهاد همیشه می گفت وطن مثل مادر است. برای سارا الان ایران مثل فرزند بود که اگر از آن جدا می شد انگار اعضای بدنش را جدا کرده اند.

صدای پدر دوباره تداعی شد. «مگر مُرده باشم که....»

پای کمد لباس هایش که می ایستاد، دیگر یسنا جلو تر از خودش لباس های رنگی را پایین نمی کشید و به طرفش نمی گرفت. می دانست مشکی دیگری جایگزین مشکی قبلی می شود. لباس رنگی را که تن کرد، پیراهن چین دار مشکی یسنا را در آورد. پریدن های یسنا روی تخت یواش تر و یواش تر شد و نگاهی خیره به ظاهر رنگی مادر. سارا گفت:

«بیا دخترم! پیراهنت را بپوش. باید برویم کارخانه را آماده کنیم. من هم دوباره سیاه می پوشم؛ اما نه برای بابا جون و بابا فرهاد....»

آقا ناصر شمعدانی ها را تکان هم نداده بود. سارا وارد سالن شد. کارگرها لبخند نمی زدند. کنار خط اول آهسته قدم زد. نزدیک کارگری شد. گفت: آقای محبی چرا دل به کار نمی دهی؟ صدای دستگاه در آمده چشمان گرد شده کارگر را که دید، فهمید خودش دارد می خندد. وارد اتاق شد. چشمش به تابلوی بالای در افتاد که پدر به بافنده سفارش داده بود. دستش را به سمت ابریشمهای طلایی برد. یادش افتاد پدر بدون وضو دست به تابلو نمی زد. آیه را زمزمه کرد: «وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا افرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ اَقْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ».

محبوبه خانم با سینی چای وارد شد. سارا گفت:

-وای! محبوبه خانم، اینجا بدون شما صفا نداره.

صدایش دیگر خفه نبود. محبوبه خانم خیره به صورت سارا بود. سارا سینی چای را گرفت و گفت:

-ای بابا! چرا شیرینی نداریم!! راستی محبوبه خانم، امسال پارچه های جدیدی را که بابا برای محرم سفارش داده بود روی دیوارها می زنیم. نذری هم مثل هر سال برقرار است.

آقا ناصر، یسنا به دست وارد اتاق شد. سارا گفت: آقا ناصر بی زحمت از همان شیرینی های همیشگی چند کیلو سفارش بده بیاورند. یسنا در آغوش سارا زیر بوسه هایش دست می زد. آقا ناصر و محبوبه خانم خیره به هم نگاه می کردند.

سارا پرسید: آقا ناصر! برگ های زرد شمعدانی ها را گرفتی؟! فکر کنم چند ماه دیگر باید گلدان هایشان را عوض کنم. خیلی بزرگ شده اند.



مریم چیتگر

آیا خدا وکالت من را قبول می کند؟

نامانی! نامانی! نامانی! مغزم دائم این کلمات را فریاد می زد، خونم به جوش آمده بود. یک شبه همه چیزم با یک درخواست از دست رفت. اول صبح که وارد دفتر شدم و برای اولین بار دیدمش حس خوبی نداشتم. باید این فکر را می کردم که حضورش برایم خوش یومن نخواهد بود. همه این چیزها را می خواستم از درونم با صدای بلند فریاد بزنم اما همه را یکجا با بغزم خوردم.

وقتی که آقای داودی گفت: «خانم محمدی از امروز کارهایی را که بلدی به آقای سلطانی یاد بده.» احساس نامانی در وجودم جوانه زد. بدنم از درون شروع به لرزیدن کرد. انگار آب یخ، آب سرد کن گوشه دفتر کارگاه را روی سرم خالی کردند. نگاهی به استکان دمنوش گل گاوزبان روی میز انداختم، که چند دقیقه پیش آقا رحیم خدمه کارگاه آورده بود و عطرش همه فضای دفتر را پر کرده بود اما حالا دیگر عطرش را حس نمی کردم. آخر مگر درخواست اضافه دستمزد باید باعث شود او یکی مثل سلطانی را به خواهد بعدا جایگزین من کند. مبهوت وارفته گفتم: «من من.. که نمی خوام برم... چطور مگه؟ چیزی شده؟» آقای داودی با آن شکم بزرگش که به میز چسبیده بود و عینکش تا نوک دماغش آمده بود، دوباره کمی از دم نوش را هورت کشید و بالحنی جدی تر جواب داد: «آدم همیشه بایستی حواش جمع باشه.»

اشک هایم دائم فریاد می زدند و اجازه خروج می خواستند. بغض داشت خفه ام می کرد او حق نداشت بخواهد کسی را جایگزین من کند. احساس می کردم زیر پاهایش له شدم. دو لبه چادر مشکی ام را که از روی پاهایم به سمت زمین لغزیده بود را دوباره به روی پایم کشیدم و از جایم بلند شدم. گوشه چادرم به استکان گیر کرد؛ از روی میز به زمین افتاد و شکست. انگار صدای قلب من بود. سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و گفتم: «پس با این شرایط من از خدمت شما مرخص می شوم.»

آقای سلطانی با آن موهای صاف و گندمی اش که تا آن لحظه صاف و اتو کشیده روی صندلی کنار دست داودی نشسته بود از این حرکت من متجب شد و نگاهی به او انداخت. خواست چیزی بگوید اما داودی با چشمانش مانع از صحبت کردنش شد. ناگهان از جایش بلند شد طوری که صندلی اش از عقب داشت می افتاد و گفت: «چرا؟ من منظورم این نبود.» سکوت کردم و جوابی ندادم.

باد کولر حالا به جای خنک کردن داشت من را منجمد می کرد. دوباره پرسید: «من یک همچین حرفی زدم؟» با شنیدن این حرف کنترلم را از دست دادم. صدایم کمی بالا رفت. میان کلامش پریدم و گفتم: «منم منظورم از این درخواست این نبود که بزارم و بروم. من تو این مدت صادقانه کار کردم. نه مثل مدیر تولید قبلی تون که همه چی را پنهان کرد؛ من همه ی اطلاعات و مکان های رویش را که شبانه از سایت های مختلف و مقالات علمی بابت هر گیاه پیدا می کردم به شما دادم.»

دوباره بغضم را فرو خوردم و ادامه دادم: «یادتونه؟! چقدر سختی کشیدم تا سماق مرغوب پیدا کنم؛ هنوزم که هست همه هتل ها از شما این گیاه رامی خرند.» صدایم قطع شد به سختی نفس می کشیدم.

آقای سلطانی با خونسردی گفت: «خانم محمدی آرام باشید.»

داودی مات مبهوت به من نگاه می کرد. اصلا منتظر چنین برخوردی از طرف من نبودند. حالا دیگر صورتم گر گرفته بود. قبلا موقع خجالت کشیدن سرخ می شدم و سعی می کردم چادرم را کمی جلوتر بیاورم تا کسی متوجه آن نشود. من باید می دانستم به محض اینکه همه چی را به او یاد دهم عذر من را می خواهد چون دوست نداشت حقوق بیشتری به من بدهد. من ساده لوح را بگو که فکر می کردم اعتمادش را جلب کردم. آقای داودی اخم هایش در هم فرو رفت دهانش را باز کرد و گفت: «چه تون شده خانم؟ این حرفها چیه می زنید؟ من کی زحمات شمارو نادیده گرفتم؟»

گفتم: «مطمئنن هر وقت خرتان از پل گذشت خودتان عذر من را می خواهید. لطفا حساب کتاب من را انجام بدید اینجا دیگه جای من نیست.»

از دفتر بیرون آمدم. این همه خاک خوری کرده بودم که خودم مدیر تولید باشم نه اینکه حالا کار خودم را به دیگری یاد دهم. اشکهایم بدون اختیار سرازیر شدند. یعنی یک درخواست اضافه حقوق آن هم بعد از یک سال، امنیت شغلی آدم را به خطر می اندازد. با خودم گفتم: وای خدای من چی فکر می کردم و چی شد! در این یکسال همش گمان می کردم پله ها را پشت سرهم دارم بالا می روم. هم خودم ترقی می کنم و هم به دیگران سود می رسانم. امروز انگیزه در وجود من مرد. هوا ابری بود. آن هم در فصل تابستان؛ یعنی می خواست باران ببارد. با خودم گفتم: خدا کند ببارد. برخلاف هر روز بدون توجه به مغازه های اطراف که با اشتیاق نگاه می کردم تا ببینم آیا محصولاتشان از ما مرغوب تر هست یانه گذشتم. سر چهارراه ایستادم بدون معطلی اولین تاکسی را نگه داشتم و گفتم: «مینودر.»

از شیشه تاکسی بیرون را نگاه می کردم. همه در حال تکاپو بودند اما من چی؟ کجا می توانستم کار کنم. یک سال زحمتم به باد رفت. با صدای راننده به خود آمدم که گفت: «آبجی اینجا مینودره اگه جای دیگه می روید برسونم.»

اسکناس ۲ هزار تومانی را از کیفم بیرون آوردم به سمت راننده گرفتم و گفتم: «آقابفر مایید همین جا پیاده می شوم.»

از ماشین پیاده شدم؛ پا در کوچه گذاشتم؛ بچه با اشتیاق بازی می کردند. از وقتی خانه ها آپارتمانی شده بود روزها کوچه مثل مهد کودک بود. بدون توجه به آنها به سمت خانه رفتم. ناگهان از پشت یکی صدایم کرد و گفت: «خاله لیلا امروز برامون از آن نبات خوشمزه ها نیوردی؟»

چشمانم پر از اشک شد. این سازنده نبات را تازه از یکی از روستاها پیدا کرده بودم که برای خودشان نبات درست می کردند. من هم مقداری برای خودم خریدم. وقتی اولین بار تعدادی از آن را به بچه ها دادم حالا هر وقت من را می دیدند یاد نبات می افتادند. انصافا هم نبات خوبی بود و مشتری خودش را پیدا کرده بود فقط حیف که کم تولید می شد. بدون اینکه برگردم جواب دادم: «بدون سرصدا بازی کنید»

کلید انداختم؛ وارد حیاط شدم. مادر از صدای بسته شدن در متعجب به سمت حیاط آمد با دیدن من گفت: «چرا الان آمدی؟ چیزی جا گذاشتی؟»

نگاهی به صورت مهربان و رنج کشیده مادر انداختم که با نگرانی چشم به زبان من دوخته بود. سرم را به نشانه سلام تکان دادم؛ وارد ساختمان شدم. اتاق خواب، آشپزخانه، حمام و دست شویی به صورت ردیفی در اتاق حال کنار هم قرار گرفته بودند. هنوز بوی اسفندی که مادر صبح دود کرده بود تا با افزایش حقوقم، دیگران چشمم نزنند در فضای اتاق مانده بود. به اتاقم که در سمت راست کنار اتاق پدر و مادر قرار داشت، رفتم. لبه تخت نشستم. سرم را به دست گرفتم و آرنجم را روی زانوهایم گذاشتم. ناگهان در به صدا در آمد. با ورود مادر که یک لیوان شربت تخم ریحان هم در دستش بود چشمانم پر از اشک شد. آخر امروز آقای رحیمی قرار بود از ریحان مرغوب ایرانی که تازه گرفته بودیم برایمان شربت درست کند. خیال می کردم با وجود افزایش حقوق این شربت چقدر می چسبد. کنار تخت نشست. نگاهم به چشمان معصومش افتاد. چقدر دم صبحی به صورتم دعا خواند و فوت کرد تا گرفتار چشم زخم نشوم. لیوان شربت را به سمتم گرفت و گفت: «نمی خوای بگی چی شده؟ بیا یکم از این شربت بخور حالت جا بیاد.»

آهی کشیدم و گفتم: «حالم را جا آوردند.»

لیوان را روی میز کنار تختم گذاشت و با تعجب پرسید: «چطوری جا آوردند؟» من و پدر عاشق همین سادگی اش بودیم. پدر همیشه می گفت: «من خیلی از مادرت راضی هستم ان شاءالله خدا هم راضی باشد.» لبخندی روی لبانم نقش بست و گفتم: «از ما بهترن پیدا شده.»

ناگهان بغزم ترکید خودم را در آغوش مادر انداختم با صدای بلند گریه کردم. وای چقدر نیاز به این آغوش داشتم. مادر دستی روی سرم کشید و گفت: «اشکال نداره. مگه کار قطعه؟»

سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: «یکسال خاک خوری کردم تا تونستم مدیر داخلی شوم، من که غیر از گیاهان دارویی کاری بلد نیستم الان هر جا

برم فقط کارگر هستم.»

مادر با دیدن من غم‌های عالم در وجودش ریخت؛ بی توجه به دلش لیخندی زد و گفت: «مگه خدا بزرگ نیست؟» چشمانم به نگاه آرامش افتاد و سکوت کردم. کلافه بودم. در سرم جنگ دعوایی به پا بود. این موضوع اصلاً برایم قابل حزم نبود. واقعا چرا؟ تظاهر روی تختم با همان لباس بیرون غلت می‌زدم. هیچ راه حلی به ذهنم نمی‌رسید. هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینطوری کارم را از دست بدهم. دیشب چقدر وقت گذاشتم تا لباس هایم را اتو کنم تا زمانی که ترفیع حقوق می‌گیرم مرتب باشم. همه‌اش به گوشی نگاه می‌کردم. دریغ از یک تماس خشک خالی. ناگهان به فکرم رسید به داوودی زنگ بزنم. شاید اوضاع فرق کرده باشد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم. قسمت مخاطبین روی اسم داودی رفتم. این اسم چقدر قبلاً برایم آرامش بخش بود. احساس می‌کردم تمام موفقیتی که سالها منتظرش بودم در اینجا بدست آوردم. انگشتم را روی اسمش گذاشتم. قلبم شروع به زدن کرد. نمی‌دانستم باید چی کار کنم. ناگهان گوشیم زنگ خورد و اسم نسرین روی صفحه افتاد. حتماً از طرف آقای داودی زنگ زده است. شاید داودی جریان را برایش تعریف کرده باشد. نسرین همکارم در کارگاه بود. در پیدا کردن گیاهان دارویی خیلی کمک می‌کرد و همیشه هم غر می‌زد چقدر سخت می‌گیری حالا یکم سم و خاک تو گیاه کسی رو نمی‌کشد. من همیشه در مقابل این کلامش لبخند می‌زدم و می‌گفتم به جای حرف زدن کارت را بکن. به نظرم برای اینکه به جایی اعتبار ببخشیم اول باید خودمان خاک خوری کنیم. قسمت اتصال گوشی را کشیدم. صدایی آرام گفت: «سلام لیلا من نسرین هستم کجایی؟ چرا کارگاه نیامدی؟ آقای رحیمی گفت صبح تو را دیده‌ام اما منتظرت شدم نیامدی.»

گفتم: «چرا این قدر آرام حرف می‌زنی؟»

گفت: «چرا نمی‌بای؟»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «آخه از داودی پرسیدم، گفت خانم محمدی دیگه تمایل به همکاری با ما را ندارند یکی دیگرو گذاشتیم، چطور قبلاً به من حرفی از رفتن نزده بودی؟» موبایل را سخت در دستانم فشردم. خواستم بگویم عجب آدم... حرفم را خوردم گفتم: «دیگه شرایط کار کردن آنجا رو نداشتم.» نسرین گفت: «جات خیلی خالیه دختر اگر شرایطت جور شد بیا راسی می‌خواستم بهرسم فرم قیمت گذاری زعفران رو کجا گذاشتی؟» به زبانه آمد بگویم به من چه. هر وقت به من احتیاج داشته باشین زنگ می‌زنید؟ اما چیزی جلوی زبانه را گرفت نباید می‌گذاشتم کسی متوجه این طور رفتن من شود.

جواب دادم: «داخل دفتر یادداشت‌م روی میز هست.»

گوشی را قطع کردم. کاش دفتر یادداشت‌م را با خودم می‌آوردم. زعفران، چقدر برای اینکه زعفران خوب بیاوریم و گول قیمت‌های ارزان بعضی جاها را نخوریم با داودی بحث کردم تا بالاخره با دیدن عطر طعم زعفران مرغوب راضی شد. تازه فهمید چقدر کیفیت برای مشتری به خصوص رستورانها مهم است. صدای اذان از گوشیم بلند شد. نفس عمیقی کشیدم. دیگر من برایشان مهم نبودم چون همه اطلاعات و مکان خرید را داشتند. خواستم از جایم بلند شوم اما دوباره روی تخت افتادم. صدای بسته شدن در کوچه را شنیدم. حتماً مادر به پدر زنگ زده و گرنه الان باید مسجد باشد. از تخت پایین آمدم. وقتی در نماز سرم روی مهر بود از نیمه‌ی باز در اتاقم صدای مادر را شنیدم که آرام به پدر می‌گفت: «امروز لیلا را اخراج کردند به خاطر در خواستی که داشته به نظرت می‌خواهی فردا با آقای داودی صحبت کنی برش گردونه سر کار بچه‌ام خیلی ناراحته از وقتی آمده نه چیزی خورده نه از اتاق بیرون آمده.» پدر در جوابش گفت: «صبر کن عجله نکن»

خیلی وقت‌ها از این صبوری بابا من و مادر حرص می‌خوردم. همیشه مادر بهش می‌گفت: «چقدر خونسردی.»

سرم را از روی مهر برداشتم. مادر وارد اتاق شد و گفت: «بیا نهار آماده است.»

گفتم: «شما بخورید»

بر خلاف همیشه که از بوی غذای مادر مست می شدم دیگر هیچ حسی به غذا نداشتم. چادرم را تا کردم؛ داخل کمد گذاشتم. از اتاق بیرون آمدم. پدر کنار سفره روی زمین نشسته بود؛ نمکی در دهانش گذاشت وزیر لب بسم!.. گفت. بچه که بودم همیشه انگشتانم میان موهای فرفری جو گندمی اش گیر می کرد و وقتی دستم را بیرون می کشیدم می گفت: «دختر موهام رو کندي.» کاش هنوزم همان سن بودم. اما از آن موها نصفش مانده بود فکر نکنم دیگر انگشتانم داخلش گیر کند. نگاهی به صورت نیمه تراشیده اش انداختم. خیلی وقت بود دیگر موهای صورتش در پوست صورتم فرو نمی رفت. سلام کردم و طرف دیگر سفره نشستیم. در جوابم گفت: «علیک سلام.»

مادر مابقی ظروف غذا را در سفره گذاشت. از دیدن کاسه خورش متوجه قورمه سبزی شدم. مادر بشقابم را برداشت در حالی که برنج را می ریخت گفت: «لیلا جان امروز قورمه سبزی که خیلی دوست داشتی را پختم.»

پدر خیلی بی مقدمه گفت: «همه متوجه اخراجت شدند؟»

گفتم: «مگه میزاره کسی بفهمه؟»

پدر گفت: «مهم نیست اما امروز بانک مهر بودم تا قسطم را پرداخت کنم دیدم روی شیشه اش نوشته وام بدون درصد برای کار آفرینی می دهند.» در حالی که قاشق را در میان برنج و قورمه سبزی بازی می دادم گفتم: «خوش به حال کسی که بتواند برای خودش کار بزند ما که برای دیگران نتوانستیم کار کنیم چه برسد به خودمان.»

از جایم بلند شدم گفتم: «مامان دستت درد نکنه میل ندارم بعدا می خورم.» بعد آرام گفتم: «باید حقم را بگیرم.»

به سمت اتاقم رفتم. در این میان صدای پدر را شنیدم که گفت: «دخترم یک وقت به فکر بی آبرو کردن آقای داودی نباشی اون یکسال به تو کار یاد داده.» سکوت کردم و وارد اتاقم شدم. دستم را روی لب تاپ خاموش روی میز کشیدم اما حوصله روشن کردنش را نداشتم. روی تخت دراز کشیدم. دیروز این موقع داشتم مقاله ای که تازه در رابطه با ساخت یک دمنوش منتشر شده بود را می خواندم تا خودم هم بتوانم با ترکیباتی که از گیاهان تازه پیدا کرده بودم یک دمنوش که نه خیلی گرم مزاج و نه خیلی سرد مزاج هست در واقع حالت تعادل را دارد بسازم. اما امروز، آهی کشیدم.

شب را به زور صبح کردم. فکر بیکاری یک لحظه هم رهايم نمی کرد. پلک هایم روی هم بود اما نور چراغ خوابی را که روی صورتم خاموش و روشن می شد می دیدم. چشمانم را باز کردم. امروز دیگر سپیده دم از پنجره ای که رو به روی تخت بود و تا کمرش را شاخه های درختان گرفته بود به درون اتاقم نمی زد. هوا همچنان ابری بود. همیشه این موقع صبح سعی می کردم تا ساعت هشت کمی بخوابم. آخه دفتر ساعت نه باز می شد. اما سجاده نماز روی زمین پهن مانده بود. خواب به چشمانم نمی آمد. گویا آنها هم می دانستند امروز بیرون نمی روم.

با کلافگی از اتاق بیرون آمدم. چقدر الاف و بیکار بودن سخت است. اصلا لحظه ها نمی گذرد. صدای ظرف و ظروف از آشپزخانه می آمد. خودم را باید مشغول می کردم. نگاهم به باغچه توی حیاط افتاد. باشلنگ به سمت گلها رفتم تا روح و جسمشان بر خلاف روح مرده خودم تازه کنم. ناگهان مادر با خوشحالی از اتاق بیرون آمد در حالی که لنگه پا؛ دنبال لنگه دمپایی دیگر می گشت گفت: «لیلا بانک قبول کرده وام دهد می توانی مغازه اجاره کنی.» آهی کشیدم در حالی که شدت پاشیدن آب را روی گلها زیاد کردم گفتم: «مگه هر کسی می تواند مغازه بزند؟» با این حرف من شادی، چند لحظه ای بیشتر روی صورت مادر نمود. هر کس این چند روز خانه ما بود متوجه لیست غذای های مورد علاقه من که همش مادر آن را درست می کرد می شد. در حالی که روزهای قبل همیشه لیست غذاهای دوست داشتنی پدر سر سفره بود. امروز هم آبگوشت گذاشته بود. همه کنار سفره برای آبگوشتی که مادر پخته بود نشسته بودیم. پدر هیچ

حرفی از وام نزد. احتمالا مادر نظرم را به او گفته بود. پدر ظرف سماق را برداشت تا کمی روی گوشت کوبیده اش بریزد. کمی از آن را روی زبانش گذاشت. انگار که چیز تلخی را خورده باشد پشتش آب خورد بعد روبه مادر گفت: «این چرا مثل همیشه نیست؟ مادر بدون آنکه نگاهی به من یا پدر کند در حالی که نان داخل آبگوشتش را هم می زد گفت: «آخه همیشه لیلا می آورد امروز دیدم تمام شده از مغازه سر کوچه خریدم.»

این تفاوت اولین چیزی بود که آقای داودی بعد از دیدن سماق من با بقیه سماق ها فهمید. همیشه می گفت: «این سماق شما انگار تو دهان آب می شود.» در جواب پدر گفتم: «برای ما بدون هسته کوبیده شده است. چه فایده!»

بعد از نهار پدر رفت اتاقش تا استراحت کند. مادر در آشپز خانه مشغول شستن ظرف ها بود. احساس بیهوده گی به من دست داد. وارد اتاقم شدم به سمت کمد رفتم تا کمی مرتبشان کنم. همین که در را باز کردم ناگهان متوجه گیاهانی شدم که پارسال از هر کدام مقداری کمی برای آزمایش خریده بودم. تا هم از کیفیت مطمئن شویم و هم اینکه از جایی که می خریدیم مطمئن باشیم بار را می فرستند. بسته بزرگ گیاهان داروی و ادویه را بیرون آوردم. با دیدنش شگفت زده شدم. کمد من برای خودش یک عطاری کوچک بود. چشمم به آویشن شیرازی افتاد که به چه سختی آدرس تولید کننده اش را پیدا کرده بودم. بسته را زمین گذاشتم. بسته ای کوچک از داخل آن بیرون افتاد خم شدم برداشتم. تخم ریحان بود. هنوز هم که هست فقط یک متخصص گیاه فرق داخلی و خارجی آن را می داند. خاصیت که داخلی دارد نوع خارجی ندارد اما چون ارزان تر است مردم می خرند. در میان آنها برگه های چاپ شده کوچکی بود که خاصیت هر گیاه را داخل آن نوشته بود که مثلا کسی که فشار خون دارد پودر سیر نباید بخورد. مادر وارد اتاق شد. با دیدن این همه گیاه دهانش باز ماند کنارم نشست و گفت: «این همه را تو کمد گذاشته بودی؟»

در میان آنها دانه سماق را بیرون آوردم گفتم: «آسیاب کوچک بیارید من آن را آسیاب کنم.»

اول دانه اش را گرفتم. مادر دستگاه آسیاب را آورد. آن را آسیاب کردم. مادر مقدای از آن را داخل دهانش گذاشت گفت: «به به خودش هست.»

مادر بالحنی ملتمسانه گفت: «مادر همسایه ها به من سفارش دادند اما دیدم تو ناراحت هستی چیزی نگفتم. حالا که داری برایشان آماده می کنی؟»

تا خواستم حرفی بزنم مادر از جایش بلند شد و رفت و با لیستی بلند بالا برگشت. برگه را دستم داد گفت: این لسیت سه روز پیش یعنی همان روزی که دیگه نخواستی بری برایم آوردند. نگاهی به لیست انداختم. همه اینها را قبلا از کارگاه می آوردم. بعد روبه من گفت: «کمکت می کنم آماده اش کنی. بندگان خدا گناه دارند.»

شروع کردم به آسیاب کردن و ترکیب ادویه هایی که خواسته بودند. مشغول بسته بندی بودیم که پدر وارد اتاق شد با دیدن وسایل خندید و گفت: «تو که گفتی من نمی توانم؟ مگر مغازه زدن چه فرقی می کند؟ مگر همین کارها را نمی خواهد؟»

گفتم: «این جور ام نیست.»

پدر جواب داد: «بزار جایش را پیدا کنیم؟»

مادر میان حرفهایش پرید و گفت: «به نظرت تا مغازه پیدا کنیم همین جا درست کنیم؟»

خوشحالی از چهره پدر و مادر به وضوح نمایان بود. اما می ترسیدم. گفتم: «نه کار من نیست.»

پدر بدون اینکه حرفی بزند از اتاق خارج شد. مادر چهره اش در هم رفت و شروع به مرتب کردن اتاق کرد.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بلند شدم. گوشی را برداشتم و گفتم: «بفرمایید.»

پشت خط صدای مردی بود که محترمانه گفت: «سلام خانم محمدی ببخشید بد موقع مزاحم شدم می خواستم بگم برای امسال هم برای من ۱۰ کیلو سماق بفرستید.»

پرسیدیم: «شما؟»

گفت: «شناختید اسدی هستم صاحب رستوان خانگی»

گفتم: «من آنجادیگه کار نمی کنم»

اسدی مکشی کرد گفت: «اشکال نداره من همان محصولات شما را می خواهم.» گوشی قطع شد.

عده‌ای از مراکز کوچک همیشه به خودم سفارش می دادند می گفتند ما به شما اعتماد داریم. اما حالا باید چی کار می کردم؟ مکان رویش می دانستم اما

چطور بیاورم آسیاب کنم؟ از جایم بلند شدم. با دلی پر آشوب چند بار در اتاق قدم زدم سپس ایستادم و به فکر فرو رفتم که باید با سفارش ها چی کار کنم.

اما ذهنم به هیچ چیز راه نمی داد، گوشی را برداشتم تا به نسرین بگویم سفارش آنها را بفرستد که مادر وارد شد. گفت: «چرا نمی یای صبحانه بخوری؟»

گفتم: «سفارش گرفتم اما من که چیزی ندارم باید به نسرین زنگ بزنم سفارش را بفرستند.»

مادر گفت: «چرا خودت درست نمی کنی؟»

لبخند زدم و گفتم: «مگه برای آبگوشت می خواهند؟ ۲۰ کیلو هست. یک بار سماق برات درست کردم فکر کردی دیگه می تونیم عطاری بزنیم.»

مادر در حالی که روی تخت را مرتب می کرد گفت: «سخت می گیری؛ همه چی مثل همان است. تازه می تونی توی زیر زمین انجام بدی.»

در حالی که بالش را از مادر می گرفتم گفتم: «مگه دستگاه داریم؟»

مادر گفت: با پول همین وام هرچی می خوای بخر بقیه را هم یک جایی اجاره کن.»

با حرف مادر تو فکر رفتم. یعنی می شد داخل زیر زمین یک عطاری راه انداخت. دوباره گوشیم زنگ زد. مادر در حالی که از اتاق بیرون می رفت انگشتانش

را برابر صورتش تکان داد و با هیجان گفت: «بیا این هم مشتری بعدی.»

نگاهی به صفحه گوشی انداختم راست می گفت آقای فرهمندی بود همیشه زعفران و آویشن از ما می خرید. گوشی را برداشتم: «بله بفرمایید...»

داشتم سفارش ها را می نوشتم که در اتاقم به صدا درآمد. در حال نوشتن گفتم: «بفرمایید...»

پدر وارد شد. با دیدن پدر خشکم زد گفتم: «مگر ساعت چند است؟»

پدر خندید گفت: «ظهر هست.»

گفتم: «پس چرا شما زودتر آمدید؟»

پدر برگه ها را از روی میز برداشت نگاهی انداخت بعد رو به من کرد گفت: «کارم زودتر تمام شد. بالاخره تصمیم گرفتی خودت درست کنی؟»

گفتم: «نمی دونم اما بهتره سفارش ها را به خودشان بدهم.»

پدر گفت: «چرا نگرانی؟»

گفتم: «دست خالی؟»

گفت: «وامی که درخواست داده بودم تا دو هفته دیگه درست می شود. تا آن موقع من از دوستم یکم پولی قرض می گیرم دستگاه می خری. بعد از آن هم

دنبال مغازه می گردیم.»

هنوز با خودم درگیر بودم. ناگهان صدای اذان بلند شد. پدر گفت: «مگه خدا و کیلت نیست؟» سکوت کردم و پاسخی ندادم.

نگاهی به تقویم انداختم. هنوز هم بعد از یک هفته از بیکاریم هنوز دل آشوب بودم. در این چند سال خیلی گشته بودم تا آنجا را پیدا کردم. چه فایده آن هم

دریغ از یک تماس خشک خالی از طرف همکارانم. نگاهی به ساعت روبه روی تختم انداختم همیشه ده دقیقه جلو بود تا صبح ها دیر نکنم. پس الان باید

ساعت ۱۰ صبح باشد. مادر سراسیمه وارد اتاقم شد گوشی بیسمی تلفن را به سمتم گرفت و گفت: «پاشو بیالایلا از دفتر زنگ زدند.» متعجب شدم. چرا به گوشیم زنگ نزدند و شماره خانه را گرفتند. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و گفتم: «بفرمایید.»

نسرین از پشت خط جواب داد: «سلام لیلا ببخشید مزاحمت شدم. می خواستم ببینم آدرس سفارشات تخم ریحان و اناب را کجا گذاشتی؟ آخه تمام شده باید دوباره سفارش بدیم.»

نمی دانستم چه بگویم. واقعا گیر کرده بودم. باز خاطرات شش روز پیش برایم تکرار شد. همش چیزی در ذهنم می گفت: «چرا من باید همه چی را به آنها بگویم؟»

یاد حرف پدر افتادم. همان روز اولی که از آنجا بیرون آمدم رو به من گفت: «تکند یک وقت برای کاری زنگ زدند همه چیز را به همکارهایت بگویی. آن بنده خدا یکسال به تو خیلی لطف کرد و همه چی را در اختیار تو قرار داد نکند موفقیت آنجا را همه اش به خاطر کار خودت بدانی؟»

اما این حرف پدر را نمی توانستم خوب درک کنم. آخر من آنجا خیلی کار کردم.

دوباره از پشت خط صدای لیلا آمد که گفت: «لیلا لیلا...»

جواب دادم: «همه چی در پوشه به اسم آدرس در درایو دی کاملا مشخص هست.»

نمی دانم چرا نمی توانم بگویم به من مربوط نیست. تلفن را قطع کردم. مادر سراسیمه وارد اتاق شد. حتما باز از عطاری زنگ زدند. یادم رفته بود گوشی را از سایلنت بیرون بیاورم. گفتم: «بگو خودم با گوشی زنگ می زنم.»

مادر گفت: «نه کسی زنگ نزده. سفارشات رسیده: هم دستگاه و هم گیاهات.»

از تخت بلند شدم. چادرم را سر کردم به همراه مادر به حیاط رفتم. هر دو سفارش باهم رسیده بودند. راننده کمک کرد همه را داخل حیاط گذاشت. بعد از رفتن آنها به همراه مادر داخل زیر زمین رفتیم با دیدن آن همه وسایل کمی عقب عقب رفتم گفتم: «وای خدای من! مادر دستی به پشتم زد و گفت: «عقب نکش برو جلو باهم تمیز می کنیم.»

بعد چادرم را دور کمرم پیچید. تاظهر وسایل اضافه را بیرون آوردم و بقیه را جابه جا کردیم تا جایی که برای دستگاهها باز شود. فروشندهها به خاطر اعتمادی که به ماداشتند از همان اولش برای ارسال گیاهان پول نگرفتند. بعد با مادر شروع به بردن وسایل داخل زیر زمین کردیم. با خود گفتم: «باز باید خاک خوری کنیم.»

مادر کمرش را راست کرد. با دست عرق روی پیشانی را پاک کردم. با صدای بسته شدن در از زیر زمین بیرون آمدم. پدر زودتر از همیشه آمده بود سر حال نبود. مادر به سمتش رفت و گفت: «سلام خوبی؟ چیزی شده؟»

پدر روی پله های کنار ساختمان نشست و گفت: تا الان دنبال مغازه بودم توی این یک هفته اجاره و رهن ها دو برابر شده نمی دانم انگار مثل اصحاب کهف تا حالا خوابیده بودم امروز بیدار شدم و با این قیمت ها مواجه شدم.»

مادر گفت: «پس شرکت را چی کار کردی؟ امروز نرفتی؟»

پدر در حالی که عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد گفت: «مرخصی گرفتم.»

عرق از روی پیشانی سر ازیر شده بود بود. شلنگ آب را باز کردم به سمت پدر بردم و گفتم: «دست و صورتان را بشورید.»

پدر مشتی آب به صورتش پاشید و گفت: «شنیدم سفارشات رسیده تا حالا چی کار کردی؟»

گفتم: «خاک خوری کردیم؛ اگه مغازه جور نشه؟»

پدر شلنگ را به دستم داد از جایش بلند شد و گفت: «فعلا که زیر زمین هست. سفارشات رو هم بده من عصرها می برم.»

دلم لرزید نمی توانستم درست تصمیم بگیرم اما در جواب پدر گفتم: «باشه فقط دیگه شما دنبال مغازه نرید من خودم بعد از کارم می رم، ان شاءالله پیدا می شه»

فردا صبح در حالی که از در خانه بیرون می آمدم با صدای بلند گفتم: «مامان من می رم چند تا بنگاهی، صبر کن من پیام با هم کار رو شروع کنیم.» آسمان هنوز ابری بود اما هوا به شدت دم داشت. کل مرکز شهر را زیر پا گذاشتم. از نادری گرفته، سبزه میدان، فردوس تا سر فلسطین هیچ کدام مغازه اندازه پول من را نداشتند. از شدت عرق لباسم خیس شده بود. پاهایم دیگر رمق نداشت. سر خیابان فلسطین ایستادم. خواستم ماشین بگیرم چشمم به بنگاهی آن طرف خیابان افتاد. پاهایم دیگر توان کشیدن تنم را تا آنجا نداشت. اما دلم رضا نمی داد. با خودم گفتم: «بهتره برم این رو هم نگاه کنم شاید فرجی شد.» چادرم را روی سرم مرتب کردم؛ به سختی از خیابان رد شدم؛ ماشین ها حوصله درست رانندگی را نداشتند. وارد مغازه شدم. عجب جای خنکی بود. خوش به حال صاحب مغازه پشت میز نشسته و کیف هوای خنک مغازه را می برد. سلام کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. صاحب مغازه گفت: «سلام آبجی بفرما؟»

پرسیدم: «یک مغازه برای کار عطاری دارید؟»

دفترش را باز کرد چند ورقی زد بعد سرش را بلند کرد گفت: «سر ههمین نبش یک مغازه دو دهنه خوب هست و قیمتش هم مناسب است.» متوجه مغازه شدم؛ راست می گفت خوب جایی قرار داشت. سر نبش دقیقا جلوی دید و مشتری گیر بود گفتم: «حالا چقدر اجارش هست؟» نگاهی به من کرد گفت: «برای شمارهن ۱۰۰ تومان صاحبش اجازه هم نمی خواد.»

خیلی خوب بود که اجازه نمی خواست دقیقا پول من نصف آن بود.

از جایم بلند شدم زیر لب آرام گفتم: «خیلی ممنون پولم کمه خدا حافظ»

از مغازه بیرون آمدم. حالم بدتر شد. این آخری خیلی مناسب بود. اما متاسفانه هیچ کاری نمی توانستم بکنم.

تاکسی گرفتم با حال خراب سوار شدم. کنار مادری که دختر شیرین زبان با پیراهنی لیمویی از جنس نخ به بغل داشت نشستم. دختر دائم چادر مادر را می کشید و می گفت: «آف آف.»

مادر از کیفش شیشه آب را بیرون آورد دست دخترش داد. با دیدن شیشه با خودم گفتم: «کاش قبل از سوار شدن یک شیشه آب معدنی می خریدم.»

راننده از آینه جلویی با دیدن دختر بچه گفت: «یا امام حسین قربانت برم بچه هات چی کشیدن از بی بی آبی؟»

مادر دستی به موهای طلایی صاف دختر بچه اش کشید گفت: «قربانش برم، خدا شمر و لعنت کند. دیگه حاج آقا محرم هم نزدیک هست.»

با شنیدن اسم امام حسین نگاهی به دختر بچه کردم و قطره اشکی از چشمانم جاری شد.

راننده جواب داد: «بله دوهفته بیشتر نمونده؛ خدا به همه توفیق نوکری آقا رابده.»

سرخیابان که رسید گفتم: «ممنون همین جا پیاده می شوم.»

ایستاد و گفت: «بفرمایید خانم»

از ماشین پیاده شدم. لبخندی زدم؛ دستی برای دختر کوچولو تکان دادم و در را بستم.

کلید انداختم؛ وارد حیاط شدم. صدای تق و توق از زیر زمین می آمد. چادر را از سر باز کردم؛ روی طناب کنار دیوار انداختم؛ به سمت زیر زمین رفتم. زیر لب گفتم: «باز مامان اجازه نداد من پیام»

داخل زیر زمین شدم. چشمانم باز ماند؛ مادر زمین را زیر انداز انداخته بود و همه جا را گردگیری کرده بود. گفتم: «سلام مامان چقدر خوب شده! ای کاش

می گذاشتید من هم می آمدم با هم انجام می دادیم.»

مادر با دستمالی که در دستش بود عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد گفت: «نه بابا کاری نداشتیم. حوصله ام سر می رفت.»

بعد به سمت من آمد دستم را گرفت به سمت بیرون کشید و گفت: «حالا بیا بریم لباس‌تو در بیا بقیه اش باشد بعد از ظهر انجام می دیم.»

وارد اتاق شدیم. خودم را روی میل راحتی انداختم. مادرم به سمت آشپزخانه رفت. بعد از چند دقیقه با لیوان شربت به سمتم آورد. لیوان را روی میز گذاشت کنارم نشست گفت: «حالا چه خبر؟»

در حالی که چند جرعه از شربت را خوردم جواب دادم: «خیلی قیمت ها بالا رفته است.»

مادر لبخندی زد گفت: «خدا هست مگه نه؟ حالا برو الان دیگه وقت نماز است بعد نماز یکم استراحت کن برای نهار صدایت می کنم.»

از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

با صدای مادر چشمانم را باز کردم. روی سجاده خوابم برده بود. از جایم بلند شدم. خمیازه ای کشیدم. چادرم را تا کردم؛ سجاده را جمع کردم و با هم داخل کمد گذاشتم؛ از اتاق بیرون آمدم.

دوست داشتم دوباره بخوابم. اصلاً اشتهای غذا خوردن نداشتم. پدر کنار سفره نشسته بود. بوی قیمه مادر به همراه سیب زمینی سرخ کرده در اتاق پیچیده بود. مادر سعی می کرد با لیست غذاهای دوست داشتنی ام دوباره انگیزه و لذت را به من برگرداند. سلام کردم. پدر در حالی که نان در دهانش می گذاشت گفت: «علیک السلام چه خبر؟»

گو شه ای از سفره رو به روی پدر نشستم. گفتم: «قیمت ها خیلی بالا بود.»

پارچ را برداشتم داخل لیوان آب ریختم. کمی از آب را نوشیدم. مادر با سبد سبزی از آشپزخانه بیرون آمد و کنار من نشست گفت: «بسم الله... بخورید دیگه فکر نکنید.»

پدر لبخندی زد گفت: «اما من یک خبر خوبی دارم؛ امروز آقای مطهری را دیدم.»

مادر دانه ای از سبزی را دهانش گذاشت گفت: «وا دیدن آقای مطهری هم خوشحالی داره؟»

کمی دیگر از آب را سر کشیدم و گفتم: «خوب بقیه اش؟»

پدر زیر چشمی به مادر نگاه کرد و جواب داد: «گر مادرت بزاره می گم.»

مادر لبخندی زد. پدر ادامه داد: «امسال کسی که مسئول تهیه ادویه و جوشانده های ۲ ماه هیئت برای محرم و صفر و پیاده روی اربعین قزوین بوده به خاطر گرمای اسفند و سرمای بهار محصولاتش از بین رفته است یا اینکه محصول خوبی نداشته است.»

من و مادر مات مبهوت منتظر ادامه حرف پدر بودیم. او با دیدن قیافه ما خندید گفت: «دیدید گفتم مهم است»

مادر در جوابش گفت: «حالا بقیه اش را می گی؟»

پدر سرش را تکانی داد و ادامه داد: «من هم بهش پیشنهاد کار دادم و یک قرار داد ۵۰ میلیونی بستم. البته ۵ میلیون هم تخفیف دادم تا ما هم در عزاداری آقا شریک باشیم. لیست چیزهایی که می خواد رو داده.»

پدر راست می گفت امسال محصول خوب کم گیر می آید اما خدا را شکر مناطقی که من با آنها آشنا بودم مشکلی در محصولاتشان پیش نیامده بود. آقای مطهری هم مسئول هیئت آقا سید جمال و موکب آنها که به اسم امام رضا (ع) بود. یاد پارسال افتادم وقتی وارد موکب این هیئت شدیم چقدر با بچه ها جوشانده خوردیم.

اشک از چشمان مادر سرازیر شد. با صدای خفه مانند گفت: «یا امام حسین»
از جایم بلند شدم دستمال کاغذی را از روی میز کنار مبل برداشتم به سمت مادر گرفتم. قطره اشکی از چشمانم روی دستم چکید. پدر با دیدن این حالت مادر گفت: «من خواستم شما را خوشحال کنم!»
یاد حرف امروز راننده افتادم یعنی آقا به من هم توفیق نوکری داده است.
در جواب پدر گفتم: «شک شوق است.»
پدر گفت: «حالا می تونی راحت تر دنبال مغازه بگردی.»
کنار سفره نشستیم. یاد مغازه سر نبش فلسطین افتادم شوقی در وجودم به پا خواست با خوشحالی گفتم: «امروز میرم قرار دادشو می بندم.»
با صدای بلند گفتم: «خدایا شکرت»
مادر بشقاب برنج را کنار دستم گذاشت گفت: «حالا دیگه با خوشحالی غذاتون رو بخورید. از فردا خیلی کار داریم. دیگه باید برای آقا ادویه بسازیم.»
نفس عمیقی کشیدم باید فردا زنگ بزنم و همه گیاهانی را که نیاز داشتیم را سفارش بدهم. امسال همه باید از خوردن غذاها و دمنوش هالذت بیشتری ببرند.
حالا امروز دیگر خورشید از پشت ابر بیرون آمده و تابستان دیگر ابری نبود و آفتاب همه جای اتاق را روشن کرده بود.

بچه به بغل دعوا نکن



ملاححت محمدی زاده

مریم آخرین دانه های برنج داخل بشقابش را به زحمت جمع کرد و در دهانش گذاشت. احمد از اول تا آخر غذا خوردن، حواسش به مریم بود و زیرچشمی حرکات او را تحت نظر داشت. با خودش گفت: اون مریم همیشگی نیست، هم غذا کم کشیده و هم خیلی تو فکره، حواسش نه به من و مادر بود و نه به بچه ها که سر گوشت خورشت چند بار با هم دعوا کردن.

مریم الهی شکری گفت و از مادرش هم تشکر کرد.

-نوش جان دخترم

احمد با خودش فکر کرد که اگر به تشکر کردن بعد از غذا عادت نداشت این یک کلمه را هم نمی گفت. سفره را که جمع کردند مریم موقع شستن ظرف ها یک بشقاب را شکست. حالا دیگر احمد مطمئن بود موضوع مهمی ذهن همسرش را مشغول کرده است. هم کنجکاو شده بود و هم نگران. مریم نگاهی به قاب عکس پدرش که توی طاقچه بود انداخت و بعد دستان مادرش را بوسید و خداحافظی کرد. چند پله بالاتر نرفته بود که احمد و بچه ها به دنبالش راه افتادند. حسین گفت: بابا جون! ماما هر روز تا ما رو راهی خونه نمی کرد از در خونه مادر جون تگون نمی خورد. امروز خیلی خوب شده اصلا با ما کاری نداره این طوری خیلی حال می ده. حسن و حسنا هم خندیدند.

حسن گفت: بابایی چی میشه برای خونه خودمونم آسانسور درست می کردین؟ هر روز باید چند بار بیست تا پله رو بالا پایین کنیم هممون پاهامون درد گرفته

-ببین پسر، برای بار چندم میگم خونه ما قدیمییه و اون موقع که درستش کردن جابرای نصب آسانسور نداشتن. خب شما هر روز این قدر بازی گوشی نکنین تا پاهاتون درد نگیره. چه دلیلی داره هر روز صد بار بالا و پایین برید. هر چیزی حد و اندازه داره. این طوری برای مادر جونم بهتره.

حسن گفت: نه بابایی، هیشکی پاش درد نمی کنه جز حسن که مثل کدو تنبل و تپلیه.

حسین گفت: بابا جون، ما حواسمون هست الان دیگه یه ماهه که از ساعت سه تا پنج بعد از ظهر نمیریم پیش مادر جون. دیگه بزرگ شدیم می دونیم که هر چیزی حرمتی داره.

-آفرین به شما. یادم باشه براتون یه جایزه توپ بگیرم.

بچه ها که همه با هم هورا کشیدند مریم با تعجب به آن ها نگاهی انداخت و در را باز کرد. بچه ها از زیر دست هایش دولا دولا وارد خانه شدند و رفتند سراغ اسباب بازی هایشان. مریم روی مبل راحتی نشست و به گل های آبی رنگ وسط قالی زل زد.

احمد گفت: مریم جان چرا به من نگفته بودی بچه ها حرمت خواب مادر رو رعایت می کنن؟ خیلی خوشحال شدم.

-اوووم. تو این چند ماهی که تولیدی راه انداختیم من و تو از هم بی خبر شدیم. دیشب که داشتی با دوستت تلفنی صحبت می کردی اتفاقی شنیدم دارین محل کار گاهتونو عوض میکنین. خیره ان شا الله.

-آره فرصت نشده بود بهت بگم. داریم کار گاهو می بریم محله قالی شویی نزدیک شرکت آجرنما. اون جاها بازار بهتری برامون مهیاست. حالا اینارو ولش کن. شما امروز خیلی تو فکری. اتفاق خاصی افتاده؟

در همین لحظه گوشی احمد زنگ خورد.

-بله! سلام. قربان شما. آها باشه! الان خودمو میرسونم.

احمد در حال پوشیدن جوراب‌هایش گفت: آسانسور بیمارستان نمازی خراب شده باید سریع برم برای تعمیر. شب که اوادمم خونه با هم حرف می‌زنیم. -اشکالی نداره. فقط مراقب خودت باش. با سرعت نرو. -حتمأً خداحافظ.

-به سلامت.

مریم نفس راحتی کشید. خیلی برایش سخت بود که قضیه را به همسرش بگوید. تلفن خانه زنگ خورد. گوشی را برداشت.

-جانم مادر! چشم، میام.

در واحد مادر، تابستان‌ها همیشه باز بود. در را باز کرد و سلام داد.

-علیک سلام مادر.

-با من کاری داشتین؟

-بله عزیزم. امروز خیلی دمقی. پیش احمد آقا نپرسیدم تو رو دروایی نیفتین. با هم دعوتون شده؟

مریم که از حدس مادر خنده اش گرفته بود گفت: کاش با احمد دعوا شده بود مادر.

-منو نگران تر کردی. مگه چی شده؟

مریم خودش را کنترل کرد تا جلوی مادر اشک‌هایش سر از زیر نشود دوست نداشت او غصه بخورد ولی چاره ای هم جز گفتن قضیه برایش نمانده بود اگر طفره می رفت دل مادرش می شکست. نفس عمیقی کشید و گفت:

-آه مامانم! نمیدونی. فکر می‌کنم امروز بدترین روز زندگیمه.

-چرا عزیزم؟

-راستش ماجرا از اون جایی شروع شد که چند ماه پیش که از مراسم چهلم همسر مرحوم دوستم نوشین برمی‌گشتیم برای احمد تعریف کردم که چند روز قبل از چهلم، لثه های پسرش، علی خونریزی میکنه. تو بیمارستان، کلی هزینه بستری و آزمایش و داروهاش میشه. آخرشم تشخیص دادن پلاکت خونس پایینه. نوشین هم ته‌مونده کارت همسرشو قطره قطره خرج می‌کرد تا زمانی که کار درست حسابی پیدا می‌کنه محتاج کسی نشه. ولی فکر این خرج‌های ناگهانی رو نکرده بود.

حرفام به اینجا که رسید احمد خیلی ناراحت شد و ازم پرسید: چرا خانواده خودش یا همسرش حمایتش نمی‌کنن؟

منم گفتم خانواده همسرش با از دواج پسرشون و نوشین مخالف بودن و سال‌ها بود که با هم قطع رابطه کرده بودن. حتی موقع تولد نوه هاشونم حاضر نشده بودن که آشتی کنن. الانم رفتارشون بهتر نشده که بدتر هم شده. خود نوشین هم که پدر و مادرش چند سال پیش به رحمت خدا رفتن و فقط یه برادر داره که اونم وضع مالی متوسطی داره و مستأجره. نوشین می‌گفت که اجاره خونه این ماه رو برادرش داده بود و زن برادرش کلی فیس و افاده کرده و منت گذاشته بود. می‌گفت برادرش آدم عجیبیه و اقتدار هم نداره. همه حساب کتاب و حتی کارتهای بانکی‌ش دست خانومشه.

احمد خیلی غیرتی شد و گفت: مریم جان! هر کاری که از دستت برمیاد برای دوستت انجام بده تا بتونه با عزت روی پای خودش بایسته و بانون حلال بچه هاشو بزرگ کنه. من از این حرفش خیلی خوشحال شدم و گفتم: راستش احمد جان من چند روزه که دارم به این موضوع فکر می‌کنم. نوشین خانم خیاطی بلده ولی اگه تو خونه کار کنه از پس مخارج مدرسه بچه هاش و اجاره خونه برنمیاد. خب من هم یه دستی تو خیاطی دارم اگه بتونیم به مغازه اجاره کنیم خیلی عالی میشه.

این طوری شد که احمد از دوستاش قرض گرفت و به مقداری هم خودمون پس انداز داشتیم گذاشتیم روش و پول ودیعه مغازه جور شد.

-اوهوم، پس این طور مادر!

-بله مامان گلم، می دونین من همه راست رو به شما نگفتم. گفتم که چون وقت های اضافه خودم به بیهودگی و بیکاری میگذره مغازه خیاطی رو راه انداختیم. ولی در واقع علت اصلی این کار مون کمک به نوشین بود.

-اشکالی نداره اینارو به من نگفتی ولی الآن بگو ببینم چی شده که این قدر ناراحتی؟

-مامان، خودتون خوب می دونید هشت ماه بود که من و نوشین با پشتکار قوی کار می کردیم. خیاطیمون رونق گرفت و تبدیل به تولیدی پوشاک شد. حتی این دو ماه اخیر سارا خانوم رو استخدام کردیم که قبلا تو تولیدی کار می کرده و دستش خیلی تنده. اون بنده خدا هم سرپرست خانواره.

امروز صبح، سارا خانوم میره در تولیدی رو باز می کنه و می بینه چرخ خیاطی و اتو بخار مخزن دار و سردوز و قیچی برقی نوشین بسته بندی شده و کنار دیواره. بهش زنگ میزنه. اونم میگه من دیگه نمیخوام اون جا کار کنم. مریم منو ساده گیر آورده. ابزار و زحمت ها برای منه ولی بیشتر درآمد نصیب اون.

مامان! نوشین خیلی مهربون و خوش قلبه. باورم نمی شد این حرفارو زده. نزدیک ظهر رفتم تولیدی و اونم اومد. جواب سلام ما رو هم نداد. خواستم از خودم دفاع کنم و بگم که هر چی درآمد سهم من بوده پارچه خریدم تا تولیدی سر پا بمونه. دیدم صدا و دستاش داره می لرزه، سکوت کردم. بعدش گفتم: هر چی توییگی نوشین، حساب کتاب کن ببین من چقدر بهت بدهکارم. اونم گفت: برادرم حساب کرده، پنج میلیون. من انسان واقع بینی نبودم نوید چشمامو به حقیقت باز کرد. مامان! روح و قلبم به درد اومد. من نیتم خالص بود. نمیدونم چرا خدا این طوری ازم امتحان میگیره.

مادر اشک هایش را پاک کرد و گفت: نوشین خیلی بد کرده، یک طرفه به قاضی رفته. برادرش کمک که نکرد هیچ، مثل وسواس خناس ذهن اونو آلوده کرد. صبور باش دخترم. با احمد آقا صحبت کن. فکر اتونو بذارید رو هم. اگه نیت خالص بوده یعنی کاری که کردی برای خدا کردی. پس الآن هم اگه دوست قدر فداکاری و خیر خواهی تو رو ندونه اشکالی نداره. خدا که میدونه، بلند شو مادر، کلی کار داریم. امشب شب اول محرمه. باید لباس مشکی خودتون و بچه ها رو از کمد دربیاری و اتو کنی.

-آخ گفتین لباس مشکی یادم افتاد سیاهی خونه رو هم نردم هنوز.

مریم نگاهی به صورت مثل ماه مادر انداخت و شانه راستش را بوسید. احساس کرد کمی سبک تر شده است.

با شنیدن صدای جیغ بچه ها پله ها را دوتا یکی کرد. سوسک بالداری به بزرگی یک ملخ، روی میز تلویزیون به سرعت راه می رفت و شاخک هایش را به این طرف و آن طرف تکان می داد. مریم لوله جارو برقی را نزدیک سوسک برد و راحت شکارش کرد. برگشت که سیم را از دوشاخه بکشد از دیدن احمد، پشت سرش شوکه شد. احمد برایش دست زد و گفت: از کی تا حالا این طوری شدی؟

-چطوری؟

-پسر شجاع!

مریم آهی کشید و گفت: خیلی وقته. از وقتی تازه خیاطی رو راه انداخته بودیم و نوشین خانوم اولین سوسک اون جارو کشت، تازه شکار سوسکو یاد گرفتیم. اگه بترسی و جیغ بزنی نمیتونی. ولی اگه نترسی لوله جارو یا دمپایی رو می گیری بالا سرش و با آرامش شکارش می کنی. حالا شما چطوری اومدی که ما متوجه نشدیم؟

-والا من اعلام حضور کردم ولی صدام تو جیغ بچه ها گم شد.

-چه زود برگشتی؟

-اسانسور مشکل خاصی نداشت با یه فوت ساده کوزه گری راهش انداختم.

-آفرین!

-سپاس، راستی ظهر گفתי چرا ناراحتی؟

-هنوز نگفتم که.

-آهان خب پس الان بگو

مریم دلش مانند سیر و سرکه می جوشید. من و من کنان ماجرا را برای احمد تعریف کرد و منتظر واکنش او شد. در مواقع عادی هم احمد زود جوش می آورد چون مزاجش صفاورای بود و بزرگ شده شهر بسیار گرم و خشکی چون اهواز، آن ها بعد از ازدواج به شیراز آمده بودند.

احمد با صدای برافروخته ای گفت: فردای روز عاشورا، می روم تولیدی و همه وسایلت را می آورم. پول ودیعه را هم می گیرم و مغازه را تحویل می دهم.

آیت الله حائری شیرازی، آرام و سنجیده شروع به ایراد منبر می کند. نه تنها احمد و مریم بلکه همه جمعیت حاضر، سرها، چشم ها، زبان ها، دست ها و تمام وجودشان گوش شده است تا گوهرهای ناب این بزرگ مرد الهی را با گوش جان بشنوند. تمام یک ربع ساعتی که ایشان صحبت می کنند آن قدر نغز و شیرین است که مثل برق و باد، سریع می گذرد و سیاهی و کدورت رگ های قلب مستمع واقعی را همچون آب چشمه زلال می کند:

«تمثیل یعنی درک نطق اشیا. همه اشیا ناطقند. همه چیز پیام دارد. اساس تمثیل این است که انسان، نطق و پیام اشیا را متوجه شود. مثال مناسب و هوشیارانه، عمق مطلب را مجسم می کند. الان من برای شما تمثیلی بیان می کنم:

فرض کنید شما در بلندی نشسته اید و کسی می خواهد اذیتتان کند اما دستش به شما نمی رسد، چیزی گیر نمی آورد زیر پا بگذارد، بچه شیر خواره خودش را که در آن نزدیکی است، بر می دارد و زیر پایش می گذارد تا قدش بالا بیاید و سه مشت به شما بزند. شما در آن حالت که بچه او زیر پایش دارد جان می دهد، به فکر این هستید که دارید مشت می خورید یا دلتان برای آن بچه می سوزد؟

قطعا همه تان می گوید برای بچه. حالا من از شما سوالی دارم: بچه انسان پیشش عزیزتر است یا ایمانش؟

اگر بخواهید توی کوچه و خیابان با کسی دست به یقه شوید، بچه به بغل دعوا نمی کنید! چون بچه وسط دعوا له می شود، مواظب باشید ایمانتان وسط این دشمنی ها له نشود که از بچه مهم تر است.

و اما شب اول محرم شبی است که باید برادران دینی ات را عفو کنی تا قفل دلت باز شود و محرم حریم حسین شوی. صلواتی محمدی پسند نثار حضرت حسین علیه السلام بفرمایید.»

چراغها را خاموش می کنند. مداح شروع می کند:

ای امام ابن امام

این غلام ابن غلام

چه کند غیر سلام

یابن الزهراء

مریم وسط روضه به راحتی نوشین را می بخشد! احساس می کند کودک عزیز درونش زائر امام زاده شاهچراغ شده است و از کنار ضریح زیبا و عطر آگین لبخند زنان برایش دست تکان می دهد. با خودش عهد می بندد تمام سعیش را بکند تا همیشه کودک درونش را زنده نگه دارد.

مادر با صدای گرفته می گوید از همگی قبول باشه ان شاءالله

همه الهی آمین می گویند

مریم یواشکی به احمد می گوید: خوشحالم که برای دفاع از خودم عجله نکردم وقت برای صحبت با نوشین خانم زیاده. هر دو خندیدند. حسنا پرسید مامان به بابایی چی گفتین؟ برای چی می خندین؟ به منم بگین.

-گفتم خوشحالم که بچه به بغل دعوانکردم

-یعنی چی مامان؟

-بزرگتر که بشی خودت می فهمی!

احمد می گوید: راستی من اینقدر عصبانی بودم که یادم رفت بپرسم چه کار کردی که نوشین خانم چنین برداشتی کرد؟

-اتفاقا خودم امروز کلی عملکرد این هشت ماهه رو مرور کردم مادو تا مشکل اساسی داشتیم اول اینکه به هوای رفاقت بین خودمون حسابدار استخدام نکردیم که هیچ، حتی دفتر حساب کتاب درست درمون هم نداشتیم.

-اشتباه محض کردین. مشکل بعدی هم که واضحه، به زندگی خودمون آسیب زده بودی شبت روز شده بود، روزت شب. کارگر باید صبح زود بره سر کار و عصر برگرده، نه اینکه تا نزدیک ظهر بخوابه و تا پاسی از شب بمونه سر کار. البته حالا دیگه راحت شدیم زندگیمون به نظم خودش بر میگردد.

مریم باورش نمی شود چهارمین روز ماه محرم هم تمام شد، شبی نیست که یاد حرف احمد نیفتد که گفته بود فردای عاشورا مغازه را تحویل می دهد. دختری جوانی که کنار مریم نشسته است زیپ کیفش را باز می کند و چند سربند زیبای دست ساز را که با رنگ سبز چمنی رویشان عباراتی حک شده را در می

آورد و بین بچه ها پخش می کند بچه های مریم هم بی نصیب نمی مانند. حسنا می پرسد مامان روش چی نوشته؟

-عزیزم نوشته «مولاتی یارقیه»

-مولاتی یعنی چی؟

-شما فکر کن یعنی خیلی خانوم

حسن و حسین باهم می پرسند: برا ما هم همونو نوشته؟

-نه مادر برا شما نوشته «یا عبدالله ابن الحسن»

دختر جوان لبخند رضایتی می زند.

مریم می پرسد اینارو خودت درست کردی؟

-بله

خیلی خوش سلیقه ای. هنر می خونی؟

-نه به هنر علاقه دارم. دانشگاه حسابداری خوندم اتفاقا دنبال کار تو یه محیط زنانه هستم، شما لطفا شماره منو ذخیره می کنی اگه کاری سراغ داشتین بهم اطلاع بدین؟

-باشه بفرمایید. ولی به چه اسمی ذخیره کنم؟

-مہتاب عنایتی.

مریم نگاهی به آسمان می اندازد و در دلش می گوید:

خدایا با دل من چکار می کنی این نشونه چیه!

مریم از بچگی یادش هست که شبهای آخر دهه اول محرم جمعیت عزاداران فشرده می شود. مداح روضه حضرت قمر بنی هاشم را می خواند، مریم دوباره با دقت نگاه می کند تا مطمئن شود اشتباه نکرده، خودش است روبرویش به دیوار تکیه داده است با شرمندگی سرش را به علامت سلام پایین می آورد، مریم هم او را بی پاسخ نمی گذارد. خانم کناری اش هم سلام نسبتا بلندی می دهد، روشنایی به اندازه ای هست که مریم بتواند او را هم بشناسد. با خودش فکر می کند چطور شده اینها دوشادوش همدیگر نشسته اند اتفاقی بوده یا اینکه با هم قرار گذاشته اند؟!

چراغها که روشن می شود هر دونفرشان رفته اند!

-والای خدای من! شبها خیلی می تونستم بخوابم حالا با این ذهنی که کنجکاو شده چه کنم؟

اما این بار خدا صدایش را زود شنید

زنگ گوشی اش به صدا درآمد

-بله

-سلام مریم جان

-سلام سارا خانم مرموز! در جوار نوشین جان خوش می گذره بهتون؟

شاید قرار همکاری هم گذاشتین نه؟

-حق داری ناراحت بشی، ولی من نمی دونستم ماجرا رو چطور بهت بگم.

نوشین یه اشتباهی کرده هم نون خودشو بریده هم نون منو

-یعنی جای دیگه ای کار نمی کنه؟

-نه بابا کار کجا بود، برادرش نوید بهش قول داده بوده تو شرکت خودشون براش کار جور می کنه، اون شرکت نیمه ورشکست شده تعدیل نیرو کرده، نوید خان هم بی کار شده. قربون خدا برم چوبش صدا نداره. خوب گذاشت تو کاسه برادر و زن برادرش.

ولی خودت می دونی حساب نوشین جداست بد جنس نیست فقط جوگیر محبتهای ظاهری اونا شد سادگیش کار دستش داد. امشب ازم خواهش کرد باهات صحبت کنم تولیدی رو جمع نکنی.

-بین سارا جان من نوشین رو بخشیدم الانم فقط می تونم براش دعا کنم یه کار خوب پیدا کنه. اگه منم بخوام تعطیل نکنم که نمی خوام، احمد اقا به هیچ عنوان راضی نمیشه.

مریم تمام روز آنقدر حرفهای خودش و سارا را در ذهنش مرور کرد که اصلا متوجه نشد کی شب شد. قبل از این در تصمیمش برای تعطیلی تولیدی مطمئن بود اما حالا دچار تردید شده بود. علاوه بر بالاتکلیفی که خیلی آزارش می داد احساس می کرد مسئله ای مبهم در گوشه ی ذهنش مدام این طرف و آن طرف تاب می خورد و به هیچ عنوان حاضر نیست نقاب از چهره بردارد.

مداح پشت بلندگو به جای خواندن روضه با هق هق شدیدی گریه می کند شانه های پهن و بزرگش می لرزند کمی که آرام می گیرد با صدای رگه دار و گرفته اش می گوید: یک دهه بهشت روی زمین می آید و قفل دلها را می گشاید، جانها را می تکاند، قلب ها را به هم نزدیک می کند، حالا دارد می رود تا سال آینده کدام هایمان زنده باشیم و کدام زیر خروارها خاک! شب آخری بلند بگو یا حسین!

بین یا حسین های جمعیت صدای نازک نوشین از فاصله ای بسیار نزدیک به گوش مریم می رسد. دقت که می کند در کمال ناباوری می بیند نوشین بغل دستش نشسته است.

-سلام نوشین جان

-سلام مریم جانم تویی؟

-بله

-تاریکی هیات و تقدیر الهی خوب دست به دست هم دادن و گر نه من از شدت شرمندگی نمی تونستم باهات رو در رو بشم.

-این حرفا رو ولش کن خواهر. اگه شرمندگی باشه منم بی نصیب نیستم. مدیر تولیدی من بودم وظیفه داشتم حسابدار استخدام کنم و از این قضایا پیشگیری کنم. یا حداقل خودم همه دخل و خرج و سفارشات و تحویل ها و سود و ضرر ها رو دقیق و حساب شده یادداشت کنم. از تنبلی و کسالتم به خدا پناه می برم. لعنت خدا بر شیطان. حق با توهه مریم جان ولی با همه این حرفا خودمم باورم نمی شه اینطوری در حقت بدی کردم!

نوشین کف دست راستش را روی دست چپش زد. با این حرکت ذهن مریم تکانی خورد و آرام آرام خاطره ای که در گوشه ی ذهنش تاب میخورد خودش را آشکار کرد:

نسیم خنک صبح بهاری شکوفه های سفید درخت آلبالوی حیاط خانه قدیمی شان را نوازش می کند مریم از روی دوچرخه نقش زمین می شود، دستش زخمی شده است مثل همیشه بابا صادق مهربان سریع خودش را می رساند کمک می کند بلند شود دست و صورتش را می شوید و موهایش را نوازش می کند و می گوید اشکالی نداره میوه کوچولوی دل بابا! بزرگ شدی.

اما این بار اشک های مریم قطع نمی شود.

-دستت هنوز درد می کنه؟

-نه بابایی قلبم درد گرفته؟

-قلبیت!

-بله من دوچرخه ام رو دادم به دوستم تا بازی کنه. چون خوب بلد نبود زمین خورد و به من گفت دوچرخه تو خرابه عمدا دادی به من تا اذیتم کنی.

بابا صادق کف دست راستش را روی دست چپش می زند و می گوید:

-اهوم پس قضیه اینه! انوقت شما خیلی ناراحت شدی؟

-بله

-ببین گل بابا! شما می دونی یکی دیگه از آداب دوستی چیه؟

-بله. اگه دوستم ناراحتم کرد، اونو ببخشم.

-آفرین! حالا که اینقدر خانم شدی یکی دیگه از آداب رو هم بهت یاد میدم ولی یه شرط داره.

-چه شرطی؟

-یادت باشه همیشه بهش عمل کنی

-چشم

خب خدای مهربون میگن که اگه دوستت بهت بدی کرد شما با بدی جوابشو نده بلکه خوبی کن، و اگه به دوستت خوبی کردی هیچ وقت با منت گذاشتن ناراحتش نکن!

احمد جانمازش را که جمع کرد، مریم تازه جانمازش را پهن می کرد. تا نمازش را تمام کند احمد آماده رفتن بود.

-قبول باشه. می دونی مریم من نوجوان که بودم به دامی گفتم موقع نماز صبح منو صدا نکن، خواب صبح رو نمی تونم ازش بگذرم. بعدا بیدار که شدم خودم به جای دو رکعت، چهار رکعت می خونم.

دامی خندید و می گفت مادر هر کی قول نماز داشته باشه سر اون ساعت و به تعداد رکعتی می خونه که خدا خواسته.

هر دو خندیدند، وسط خنده مریم گریه اش گرفت

-باز چی شده مریم جان؟

-شما گفתי قول، یادقولی افتادم که به پدرم داده بودم

-چه قولی؟

-اینکه اگه کسی بهم بدی کرد من بهش خوبی کنم.

-عجبا!

-احمد جان بیا بزرگواری کن نذار شرمنده پدرم بشم

-یعنی چکار کنم؟

-اجازه بده کار تولیدی رو ادامه بدیم

-انوقت اگه نوشین خانم دوباره جوگیر وسوسه های اون برادر نامردش شد چی؟

-خب اولاً که خودش سرش به سنگ خورده و عبرت گرفته، بعدشم باهاش حرف می زنم مطمئنم شرط منو قبول میکنه.

-چه شرطی؟

-ابهاماتی که تو کارمون پیش میاد رو صادقانه با خودم مطرح کنه و نه هیچ کس دیگه ای.

-باشه مریم خانوم فقط به خاطر خون قلب فدا شده پدر، موقتا به کارتون ادامه بدین تا ببینیم چطور پیش میرید. ولی منم یه شرط دارم

-می دونم

-می دونی؟

-بله نگران نباش اونم ارباب خودش جور کرده

-باشه. راستی یه شرط دیگه هم دارم نظم دادن به خوابت یادت نره، دیگه داره دیرم میشه صاحبکارم تلخ میشه. خداحافظ

-به سلامت.

حالا وقت عمل به شرط دوم احمد بود. مریم بچه ها را با هزار بدبختی خواباند، دفتر خاطرات بابا صادق را برداشت و صفحه اول را خواند:

«تصمیم گرفته ام شبها یک ساعت زودتر بخوابم همین دیروز این تصمیم را گرفتم و دیشب هم عمل کردم ساعت ۲۲ خوابیدم.»

مریم به ساعت نگاه کرد عقربه روی ۱۰ بود چشمهایش را بست هوا بسیار خنک بود بابا با همان لباس جبهه به او لبخند زد.

وقتی چشمهایش را باز کرد چند دقیقه به اذان صبح مانده بود. وضو گرفت نماز وتر خواند و در قنوت به زبان فارسی دعا کرد که خدا خیلی کمکش کند.

به مهتاب پیامک داد:

سلام عزیزم مریم هستم یه پیشنهاد کاری دارم امروز ساعت نه صبح بیا به این آدرس.

مریم خوشحال بود که شرط اول احمد هم عملی شد.

بنام پدر، برای پدر



الهه آذری

- دینگ دینگ.....گوشی را با خواب آلودگی و خستگی تمام برمی دارد و به ساعت گوشی نگاهی می اندازد ساعت ۳ و نیم نیمه شب است. هشداری که برایش آمده می خواند: در حال حمله به شما هستید زودتر وارد بازی شوید. صدای سرفه های مادر حواسش را پرت می کند. دوباره به گوشی نگاهی می اندازد و خودش را جمع و جور می کند و وارد بازی می شود.... صدای سرفه های مادر بلندتر میشود پدر با نگرانی از خواب می پرد و یک نگاهش به ساعت و نگاه دیگرش به علی است که محو بازی است با عصبانیت به او می گوید: آخه بچه مگه نمی شنوی مامانت سرفه می کنه پاشو حداقل یه لیوان آب بهش بده..

- صدای سرفه ها شدیدتر میشود پدر با ناراحتی بلند میشود و غر غر کنان از داخل فلاسک آب جوشی را داخل لیوان می ریزد و سپس ماسکی به صورت می زند و همراه لیوان آب وارد اتاق همسرش میشود و سپس دوباره با عجله به آشپزخانه میرود و لگن آبی را به همراه دستمال بر می دارد و دوباره وارد اتاق میشود. علی که حالا خود را فاتح سرزمینی در جنگی نابرابر می داند خوشحال می شود. بادی در غبغب می کند و از اینکه نیروهای دشمن را در خاکی که سرزمینش به نام علی کلید خورده نابود کرده خوشحال می شود. به یاد سخنان دوستان همکلاسی اش می افتد: علی تو هوش خیلی خوبه و این بازی احتیاج به هوش داره بیا توی گروه ما و به ما کمک کن تا باهم بازی رو ببریم. لیخندی بر لبانش نقش می بندد. بدنش انگار خشک شده کش و قوسی به خودش می دهد و دوباره بازی را ادامه میدهد، برای تقویت سرزمینش احتیاج به پول دارد و باید به سرزمین مجاور حمله کند و تمام مردمان آن سرزمین را نابود کند. حمله را شروع میکند. صدای اذان صبح بلند میشود. پدر با تاسف به پسرش نگاهی می اندازد و آهی با حسرت می کشد و مشغول وضو گرفتن میشود. علی هنوز درگیر بازی است. پدر رو به علی می کند و میگوید: پسر اذانه بلند شو نمازت رو بخون آنقدر سرت رو تو گوشی نکن. صبح و شب ات شده گوشی.

- پاسخی از علی شنیده نمی شود. بازی را ادامه می دهد. علی بالاخره توانست این سرزمین را نیز نابود کند. برای دستیابی به پول های این سرزمین باید قرآنی را که در سرزمین است نابود کند. پول ها را دریافت می کند و قرآن را به آتش میکشد. دهانش خشک شده. بلند میشود تا برود و آبی بخورد اما انگار تمام بدنش خشک شده. خود را پیچ و تاب می دهد و بدنش را می کشد. به ساعت نگاهی می اندازد ساعت ۷ صبح است. تعجب میکند چگونه این همه زمان سپری شد. به پدر مینگرد که در گوشه ی خانه خوابیده است و پتو را تا بالای سر کشیده و صدای خر و پفش از تنها منفذی که راه ورود هواست شنیده میشود. بلند میشود و آبی می خورد و دور از چشم پدر کولر را روشن می کند و به خواب میرود.... ساعت ۱۲ ظهر است که با فریادهای پدر از خواب بیدار میشود: مردم پسر دارن ماهم پسر داریم لنگه ظهره گرفته خوابیده بچه های مردم الان سر کارن. والا منم آدمم، خسته میشم یه سر دارم و هزار سودا از یه طرف باید مریض داری کنم از یه طرف برای آقا غذا درست کنم از یه طرف چند روزیه کارم رو ول کردم و با این هزینه خرجی مون با همون چندرغازی که داریم داره می چرخه. اگه این پسر نیشان رو بر میداشت و میرفت باهش کار میکرد که دیگه غصه ای نداشتم ولی آقا که به کلاش نیشان نیشان سواری کنه یا حداقل لامصب تو بمون خونه مراقب مادرت باش من برم سر کار.

- بابتی تفاوتی به طرف دستشویی میرود به قول خودش آنقدر این حرف ها را شنیده که نسبت به آنها بی حس شده. آبی به صورت میزند و خود را در آینه می نگرد و متوجه جوشی که در بالای پیشانی در آمده می شود. مشغول فشار دادن جوش است که یکدفعه صدای پیام گوشی حواسش را پرت می کند. گوشی را از جیبش در می آورد و بر روی سینک دستشویی می گذارد و همین طور که در حال فشار دادن جوش است با انگشت دیگرش روی پیامی که در گروه بچه های دانشگاه آمده کلیک می کند و با خواندن پیام یکدفعه به یاد امتحانی که تا نیم ساعت دیگر برگزار میشود می افتد و در همان لحظه جوش می ترکد و چرک هایش در آینه پخش می شود. سریع صورتش را میشوید و آبی به آینه میزند و با عجله به سمت کتابخانه کوچکش میرود و کتاب را بر میدارد و ورق

می زند جملات کتاب چقدر برایش غریب هستند با عجله به دوستانش در گروه پیام میدهد و برای کسی که امروز در این امتحان به یاری او بشتاید هزینه ای پیشنهاد می دهد. یکی از دوستانش قبول می کند و شماره کارتی ارسالی می کند. او که حالا خیالش راحت شده لبخندی به چهره می زند و دوستانش را پشت سرش می اندازد و دراز می کشد. امتحان شروع میشود جواب ها را از دوستش میگیرد و برای استاد میفرستد. هر چه در کارش بود برای قبولی در امتحان هزینه کرده و دوباره پولش به صفر رسیده. فکر کردن به تمام شدن پول و رواداختن به پدر و دوباره حرف شنیدن عصبی اش می کند برای رهایی از این افکار راهی جز وارد شدن به بازی نمی باید. وارد بازی می شود به اکسیرها و طلاهایی که از غارت حمله دیشب کسب کرده نگاهی می اندازد و حس غرور می کند. دیشب توانست لول اش را بالاتر ببرد. وارد سرباز خانه میشود تا سرباز جدیدی را بسازد. در حال ساخت سربازان جدید است که صدای سرفه های مادر آرامشش را بهم میزند بلند میشود تا سری به یخچال بزند که یکدفعه پیامی که پشت سرهم در گروه همکلاسی ها فرستاده می شود میخکوبش میکند. «هادی نظری» است همان پسری که با آنکه زمان زیادی نیست وارد گروه شده موفقیت های زیادی برای گروه بدست آورده و در ضمن هم محلی اوست. پیام را می خواند: سلام دوستان من می خوام از این گروه بیام بیرون و بازی رو حذف کنم و البته قبلش دلیل حذفم رو هم می خوام بگم تا شاید شما هم بهم حق دادید. بچه ها همه ی ما می دونیم که این بازی، بازی درستی نیست و ما رواج درس و دانشگاه و کار و خلاصه همه زندگی انداخته. غیر از این ما مسلمونیم و این بازی داره اعتقادات ما رو خیلی آروم آروم سست میکنه مثل همین سوزاندن قرآن که برامون توی بازی عادی شده پس فرق ما با اون آدم کافری که به قرآن اهانت کرد و قرآن رو سوزاند چیه؟ تازه حاج آقای مسجدمون هم دیشب میگفت حتی پولی که از خرید و فروش این بازیها بدست میاد درست نیست از لحاظ روان شناسی هم این بازی استرس و خشم آدم رو زیاد میکنه اگه باور نمی کنید توی اینترنت سرچ کنید باز هر کس خودش میدونه و من فقط نظرم رو گفتم. در ضمن امشب شب اول محرمه و ما چند وقتیته داریم برای مجلس آقامون هیئتی ترتیب میدیم و در فضای مجازی هم کانالی درست کردیم که هر کس خواست کمک کنه و یا از هیئت بهره ببره به این لینکی که میفرستم وارد بشه آخه هیئتمون پخش آنلاین هم داره. یا علی خدا نگهدار.

از خشم صورتش قرمز شده. در این چند روز هر وقت به بیرون میرفت هادی را میدید که با دوستانش مشغول برپایی هیئت هستند و چندین بار هم هادی از او خواسته بود که با آنها همراه شود اما او نه فرصت این کار را داشت نه حوصله اش را. در حالیکه ناخنش را می جود و نوک انگشتان پایش را تند تند بر زمین میزند، هر آنچه از فحش و ناسزا بلد است نثار دوستش میکند. سپس پیامی را خطاب به هادی در گروه می فرستد: این فقط یک بازی به این نشون دهنده ضعف تو اه و بی جنبگی تو. تو انقدر جو گیر و بی جنبه هستی که فرق یک بازی رو با غیر بازی تشخیص نمی دی

دوستان دیگر «هادی نظری» برای طرفداری از دوستان پیام هایی می گذارند و خلاصه گروه دو جبهه می شوند. دوستان هادی بازی را حذف می کنند و گروه را ترک می کنند. علی هم که از کار آنها به شدت عصبانی شده کاری از دستش برنمی آید جز اینکه فحش و ناسزا بگوید. یکی از دوستان هادی قبل از اینکه گروه را ترک کند پیام میدهد آقای علی صبوری تو خودت نمونه بارز کسی هست که معتاد این بازی شده و از لحاظ روانشناسی بازی روت تاثیر گذاشته و عصبی و داغونت کرده و بعد گروه را ترک می کند. علی فریادی می کشد و با عصبانیت مشتش را به دیوار می کوبد. پدر از آشپزخانه فریاد می کشد: چه خبر ته اینجا خونه است ها ما پیش در و همسایه آبرو داریم.

علی سکوتی میکند که یکدفعه پیام جدید نظرش را جلب می کند: سلام علی جون یه بنده خدایی می خواد لول اش رو بفروشه. لول اش خیلی بالاست اگه خواستی بگو برات بخرم.

- با دیدن پیام حالش عوض می شود و لبخندی بر لبانش نقش می بندد. برای جبران خسارتی که هادی و دوستانش به گروه بازی زدند ناچار است لول اش را بالاتر ببرد شروع به تایپ پیام می کند: چه خوب داداش حتما می خوام فقط بپرس چقدر گذاشته برای فروش؟ به گوشی زوم میشود و منتظر پیام است که یکدفعه پیامی ارسال میشود: ببین علی جون طرف خیلی لولش بالاست. خواهانم زیاد داره ولی چون تو داداش مایی و منم می دونستم که تو می خواهی

گفتم فعلا به کسی نده تا من بهش خبر بدم. ولی با صحبت هایی که باهاش کردم به یه تومن راضی شده. ولی باید همین الان بهم خبر بدی و شماره کارت بدم بزنی چون طرف پولش رو لازم داره.

با خواندن پیام غمی در چهره اش می نشیند. فکرش در گیر میشود از طرفی خیالش به بازی است و به سمت دست یافتن به لول های بالا و تحسین شدن در گروه و دست یافتن به طلاها و اکسیرها و به طبع آن ساختن ساختمان ها و مجهز کردن سپاه و از طرفی فکر کردن به یک میلیونی که در این شرایط بیکاری پدر و بیماری مادر باید پردازد. در همین افکار است که یکدفعه چشمش به کیف پول پدر که بر روی کاناپه است می افتد. به آشپزخانه میرود و بطری آب را از یخچال بر می دارد و سر می کشد تصمیمش را گرفته است به هر طریقی شده باید لول اش را بالا ببرد او که حالا از نبود پدر در آنجا مطمئن است با تردید به سمت کیف پول می رود و با عجله کارت را بر میدارد و در دستش مشت میکند و به آرامی از کنار اتاق پدر و مادر عبور می کند. درب اتاق نیمه باز است مادر بر روی تخت نشسته و ماسکی بر صورت زده و با حال پریشان سرفه های ریزی می کند و پدر هم در حالیکه پشتش به در است در حال دادن سوپ و قرص ها به مادر است که یکدفعه در حین رد شدن از اتاق نگاه علی به نگاه مادر گره می خورد. مادر که از سرفه های زیاد چشمانش قرمز شده و از حلقه بیرون زده لبخند محبت آمیزی به پسرش می کند. با نگاه مادر، علی که چند وقتی است از کوچک ترین نگاه محبت آمیزی محروم مانده اشک در چشمانش حلقه میزند و سپس نگاهی به کارت عابر بانکی که در دستش است می کند و در دلش با مادرش می گوید: قول میدم یه روزی همه پول رو برمی گردانم و سپس سرش را به پایین می اندازد و از کنار در عبور میکند و به دوستش پیام میدهد: «شماره کارت رو بفرست»

گوشی را بر میدارد و به بیرون می رود و در راه هادی و دوستانش را می بیند که در حال بردن میز و میکروفن به داخل هیئت هستند. هادی به محض دیدن علی سلامی گرم به او می دهد و میگوید سلام علی آقا بفرما هیئت. علی هم به او و دوستانش اخمی می کند و بدون اینکه جواب سلامش را بدهد از کنارشان عبور می کند. به اولین عابر بانک که میرسد ابتدا موجودی حساب میگیرد و متوجه میشود کل پول در کارت دو میلیون تومان است. تردیدی درونش شکل میگیرد اما ناچار است که لولش را بالا برد و پول را با تردید و ناراحتی پرداخت می کند. در راه به فکر بازی است منتظر اولین پیام برای بالا رفتن لول. با خوشحالی به خانه باز میگردد تا وارد بازی شود و سپاهش را برای شروع یک جنگ قبیله ای آماده کند. کفش هایش را در می آورد و به محض ورود به خانه پدر را می بیند که در روبرویش ظاهر میشود و با عصبانیت دستش را دراز میکند و می گوید: کارت رو بده. علی که به تته پته افتاده میگوید: کارت؟ مگه دست منه؟ پدر هم که حالا عصبانیتش شدت گرفته بر سر پسرش فریاد می کشد: مگه نگفتم کارت رو بددددددد. علی که دست و پایش را گم کرده در این فکر است که چه کسی او را لو داده؟ مادر؟؟؟؟ یا؟؟؟؟؟؟

در همان لحظه پدر جواب سوال های او را میدهد: تو انقدر نادونی که وقتی کارت رو برداشتی حواست نبود که هرچی ازش برداشت کنی پیامش برای من میاد. گفتم کارت رو بددددد. علی که حالا پی به ماجرا برده در حالیکه دستانش می لرزد و یکی از دستانش را داخل جیبش میکند و کارت را به سمت پدر دراز می کند. پدر با تندی کارت را از دست او می قاپد و قدمی به سمت علی بر میدارد و فریاد می زند آخه تو یه میلیون پول توی این شرایط برای چی می خواستی؟ مگه وضع و حال ما رو نمی بینی. من مگه کلا چقدر داشتم که یه تومنش هم برداشتی. پدر بغضی میکند و ادامه میدهد: آخه پسر اون رو گذاشته بودم برای خرج این چند روزه.

سپس بغضش را فرو می خورد و این بار به سمت پسرش هجوم می برد و یقه علی را میگیرد و با عصبانیت بیشتر فریاد می کشد: برای چی یه میلیون می خواستی؟

مادر که حالی برایش نمانده با استرس و وحشت از اتاق بیرون می آید و چهار چوب در را می گیرد و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر میشود. فریاد میزند توروخدا اسماعیل ولش کن. علی که اشک در چشمانش حلقه زده با نگرانی به مادر نگاه می کند. در همان لحظه صدای دینگ دینگ گوشی شنیده می شود.

سکوتی در خانه فراگیر میشود. علی با وحشت به گوشی که در دستش است نگاه میکند و پدر دستانش را از یقه علی جدا میکند و گوشی را از دست علی میگیرد و پیامی را که از سمت دوستش برای دریافت پول و فرستادن لول آمده می خواند. پدر که حالا صورتش از خشم به جوش آمده فریاد می کشد: هرچی میکشیم از دست این گوشیه. یه جوری نابودش میکنم که با پول هم نتوانی درستش کنی و سپس گوشی را محکم به سمت دیوار پرتاب می کند. با پرتاب گوشی مادر که از حساسیت های پسرش نسبت به گوشی با خبر است فریادی می کشد و علی هم که اشک در چشمانش حلقه زده و گویا تمام وجودش خشک شده مات و مبهوت به گوشی تکه تکه شده روی زمین نگاه می کند. دهانش قفل شده و حتی قدرت فریاد هم ندارد فقط سیل اشک است که بر روی صورتش سرازیر میشوند. تنها چیزی که آن لحظه به ذهنش خطور می کند رفتن است. رفتن برای همیشه. رفتنی که برگشتی نباشد. آخرین تار مویی که از اتصال او با پدر مانده بود هم پاره میشود. کوله اش را که بر روی زمین افتاده بر میدارد و میرود. صدای فریاد های جگر سوز مادر شنیده میشود. نمی داند باید چه کند بی هدف در کوچه و خیابان پرسه میزند. به یاد پدر می افتد طعنه هایی که هربار به او میزد: تو به درد هیچی نمی خوری، فقط بزارن راست راست بچرخ.

به زهری که بالاخره زد. هرچه بیشتر به پدر فکر میکند کینه و نفرتش نسبت به او بیشتر میشود. بدون اینکه بداند کجاست فقط میرود و حرف های پدر را مرور می کند. به گروه فکر می کند. به لول بالایی که خریده بود. به همه آرزوها و خوشحالی هایی که برای دست یافتن به آن لول داشت. به اینکه می خواست آنقدر در بازی پیشرفت کند و بالا رود تا لولش را بفروشد و از طریق بازی پولی بدست آورد و خودش را به پدر ثابت کند. اما! همة چیز خراب شد. نابود شد. پدر همه را خراب کرد. به پرچم های مشکی که در کوچه و خیابان نصب شده می نگرد به هیئت ها و ایستگاه های صلواتی. از هر آنچه که او را به یاد پدر بیندازد متنفر است. از هر چه مذهب است و اعتقادات مذهبی. از هر کس که نماز می خواند و ذکر تسبیح از دستش نمی افتد. از هادی نظری که با حرف های به اصطلاح مذهبی اش یک گروه را به هم ریخت. با دیدن پرچم ها گویی همه عالم می خواهند او را در برگیرند. آنقدر فکرش در گیر است که متوجه تار یک شدن هوا نمیشود.

صدای هیئت ها تازه بلند شده. به اولین پارکی که در راه می بیند می رود. باید امشب را اینجا سپری کند. شکمش قارو قور میکند آخر از ظهر که از خانه بیرون زده چیزی نخورده. به صدا توجهی نمی کند و برای آنکه آرامشی بگیرد بر روی نیمکت دراز می کشد و کوله اش را زیر سر می گذارد و میخوابد. هنوز چند دقیقه ای خوابش نبرده که حس می کند چیزی روی پاهایش تکان می خورد با وحشت از خواب می پرد و صدای فریادش با صدای جیغ کشیدن گربه کوچکی که گویی او هم از خانه و کاشانه آواره شده یکی می شود. اینجا دیگر جای ماندن نیست. نه پولی دارد و نه گوشی که حداقل به یکی از دوستانش زنگی بزند و مقداری پول قرض بگیرد. کوله اش را در دست میگیرد و دوباره داخل آن را خوب می گردد تا شاید چیزی پیدا کند. کارت عابر بانکش را بر میدارد و با اینکه می داند داخلش پولی نیست اما باز از پارک بیرون میرود و به سمت اولین عابر بانکی که ببیند میرود تا موجودی حساب بگیرد. صدای قارو قور شکمش بلند تر میشود آب دهانش را تند تند قورت می دهد که صدا را خفه کند. هر چه در اطراف پارک می گردد عابر بانکی نمی یابد. یه یاد می آورد که در سر کوچه شان یک عابر بانک بود. بای میلی و از روی اجبار به سمت خانه میرود. به ایستگاه صلواتی هایی که در راه می بیند مینگرد. صدای نوحه ها و عزاداری ها و بوی اسپند در کوچه و محله پر شده. گلپوش خشک شده. سر راه به نزدیکی یک ایستگاه صلواتی میرسد و یک چای بر میدارد و با نوش جان سر میکشد. گویی همان یک لیوان چای تن خشکیده اش را جان می بخشد. بی آنکه بخواهد، به محض نوشیدن چای نفس عمیقی می کشد و آرام بر لبانش زمزمه می کند: سلام بر حسین. از سخن خودش خنده اش میگیرد: تو رو چه به این حرفا! لیوان دوم را بر میدارد و همین طور که در حال نگاه کردن به یاد مادر می افتد که از بچگی هربار می خواست آبی به علی بدهد خودش زیر لب زمزمه میکرد: سلام بر حسین. سپس چشمانش پر از اشک میشد و میگفت قربون لب های خشکیده ات برم حسین.

به یاد مادر می افتد به یاد نگاه بی جانش، به یاد اشک هایش، به یاد فریادهایش. بعضی در درونش شکل می گیرد و حلقه اشکی در گوشه ی چشمانش تاب می خورد و دوباره پدر و ماجرای امروز برایش مرور میشود.... پدر پدر پدر.... با آستین لباسش دستی به صورتش می کشد و مانع ریختن اشک هایش می شود. لیوان نصفه خورده ی چای را بر روی سطلی که آنجاست می اندازد و به راهش ادامه می دهد. بالاخره به سر کوچه می رسد.

از دور هادی نظری را می بیند که در حال رفت و آمد به داخل هیئت است. عابر بانکش را بر میدارد و داخل دستگاه می کند. موجودی حساب می گیرد موجودی فقط ۳ هزار تومان است که آن را هم بانک به او نمی دهد. وای که چقدر به این پول نیاز داشت. درست است که با ۳ هزار تومان چیزی نمی دهند اما حداقل می توانست کیک، تی تابلی چیزی بخرد و حداقل جواب امشبش را بدهد. صدای قارو قور شکمش بیشتر میشود. نمی داند که باید چه کند. خسته و در مانده بر روی پله کوتاه خانه ای می نشیند و همین طور که محو تماشای هیئت و رفت و آمد ماشین ها و آدم هاست خوابش می برد. چقدر خواب خوب است انسان را از تمام افکار و خیالات رها می کند.

در خواب خودش را می بیند که به یکی از موجودات کلنز تبدیل شده و در حال جنگیدن با سپاه دشمن است. فرمان حمله را صادر می کند و با کیوان و امید و.... که آنها هم از یارانش هستند به سپاه دشمن حمله ور میشوند و یکی یکی افراد دشمن را نابود می کنند. سرانجام آن سرزمین را از آن خود می کنند و در حال جمع کردن و تقسیم غنائم هستند که یکدفعه....

- علی علی چرا اینجا خوابیدی؟؟؟ چشمانش را به سختی باز می کند. چه خواب خوبی بود ای کاش تمام زندگی اش را خواب بود. چه کسی خواب شیرین او را بهم زد. حدسش درست بود خرابکار همیشگی هادی، هادی در حالیکه ظرف غذایی در دست دارد به بازوی علی میزند و میگوید: علی آقا چرا اینجا خوابیدی؟ بیا بیا این غذای هیئته اینم قسمت شما بود. درسته که شما از ما خوشتر نیستید ولی ما دوست داریم رفیق.

از دیدن هادی لجش در آمده نگاه بی رغبتی به او می کند و به آرامی میگوید: نمی خورم ببر.

هادی غذا را در کنار علی می گذارد و میگوید: قهر نکن بخور غذای امام حسین. هر کسی نمیشه. این یه دونه اضافه بود که آقا قسمت تو کرد بابا خوش بحالت که آقا خاطرت رو می خواد. اگه خواستی بیا پیش ما، هیئت تموم شده، با بچه ها داریم وسایل رو جمع میکنیم. منتظر تیم غذا تو خوردی بیا.

با رفتن هادی کوله اش را بر میدارد تا از آنجا برود. اما ظرف غذا به او و شکمش چشمک میزند. با خودش می گوید: من غذای این پسر رو نمی خورم زود برم تاسر و کلش پیدا نشده.

کوله اش را بر میدارد و چند قدمی از ظرف غذا فاصله نگرفته شکمش مانند نوزادی طلب غذا میکند. به آرامی به غذا نزدیک می شود تا ببیند که چیست. درب ظرف را باز میکند خورش قیمه. همان غذایی که عاشقش است بوی خوش غذای نذری و خلال های سبب زمینی در کنارش مست اش می کند. مانند گرسنگانی که چند وقتی است غذا نخورده اند غذا را در دست می گیرد و می خورد و سپس از ایستگاه صلواتی که در نزدیکی اش است و در حال جمع کردن وسایل هستند آبی طلب می کند. آب را میگیرد و می نوشد و راهی میشود اما به کجا؟ به یاد کیوان و حمید دوستان هم کلاسی اش می افتد باید به آنها اطلاع دهد که آواره است باید با آنها حرف بزند و شب را در خانه یکی از آنها بسر برد. اما با کدام گوشی؟ حتی پول خرید کارت تلفن هم ندارد که با تلفن های عمومی تماس بگیرد. در همین افکار است که هادی را می بیند که در حال خدا حافظی با دوستانش است. مجبور است که به او رو بزند اما فقط همین یکبار. از دور هادی را رصد می کند که به داخل هیئت میرود. در نهایت آرامش و در حالی که سرش را به زمین انداخته به هیئت نزدیک می شود و از لای در، داخل آن را برانداز میکند. هادی در حال جارو برقی کشیدن است.

در حالیکه سیخ ایستاده و سرش را به زمین انداخته آب دهانش را قورت میدهد و صدایش را کلفت تر می کند: آقا هادی؟ آقا هادی؟

هادی با لبخندی که بر لب دارد به او نزدیک میشود: به به علی آقا. جانم داداش. چیزی می خواستی؟

-گوشیم رو تو خونه جا گذاشتم اگه میشه بی زحمت گوشیت رو بهم بده یه تماس ضروری دارم.

هادی بدون هیچ گونه مکثی گوشی را به او میدهد.

شماره کیوان را می گیرد حتما کمکش خواهد کرد. آخر رفیق در جاهای سخت به درد آدم می خورد. اما هر بار که شماره را میگیرد بعد از چند بوق پشت

سرهم میگوید که گوشی در دسترس نیست. امیدش

ناامید میشود با ناراحتی در دلش میگوید این بار به حمید بزنم. شماره حمید را میگیرد و بعد از چند بوق آزاد بالاخره جواب میدهد با شنیدن صدای او دلش آرام میگیرد.

-سلام داداش خوبی؟ غرض از مزاحمت من و بابام امروز زدیم به تیپ و تاپ هم و من هم از خونه زدم بیرون. امشب جا ندارم بخوابم. یه امشبو به ما جا میدی پیام پیشت؟

حمید بعد از شنیدن حرف های علی سکوت مرگباری می کند و سپس صدایش تغییر میکند و بایی رغبتی و به آرامی میگوید: والا داداش من که خونه ام و شما هم قدمت روی چشم اما ببخشید شرمنده، تو که خودت حال و روز منو میدونی خانواده، خودم رو هم به زور تحمل میکنن. تازه من دو تا خواهر دارم و بابام خیلی رو اونا حساسه که هیچ پسر غریبه ای به خونمون رفت و آمد نکنه مخصوصا اینکه از دوستای منم باشه.

به کیوان زنگ بزن اون باز شرایطش از من بهتره.

در حالیکه از حمید هم ناامید میشود. با نهایت ناراحتی گوشی را قطع می کند.

غم تمام وجودش را فرا گرفته. امشب را چه کند. مجبور است به همان پارک برود. تمام این افکار در عرض چند ثانیه رد و بدل میشوند. هادی را صدا میزند تا گوشی را پس بدهد.

هادی که در تمام این مدت بدون آنکه بخواهد سخنان او را شنیده است. بعد از چند ثانیه ای تامل به پیش او می آید و قبل از آنکه علی چیزی بگوید میگوید: داداش واقعیتش ما امروز از شهرستان خانواده خاله ام اومدن و اونا هم ماشا... تعدادشون زیاده و همه دخترن و از طرفی هم خونه ما کوچیکه و خلاصه قرار شده این چند وقت که اونا خونمونن برای اینکه نه من سخته باشه و نه اونا معذب باشن من اینجا بخوابم. تو میتونی یه امشب رو اگه سخت نیست و خانواده راضی باشن پیش من بمونی. علی که از این پیشنهاد در دلش بسیار خوشحال شده است. مکثی میکند و بعد برای اینکه خوشحالی اش را نشان ندهد با بی میلی میگوید باشه اشکالی نداره اما صبح زود باید برم.

درست است که از هادی اصلا خوشش نمی آید اما حداقل هیئت از پارک و خوابیدن روی نیکمت سخت چوبی و همنشین شدن با گربه و مگس و جک و جانور های دیگر بهتر است.

در هنگام ورود به هیئت تابلوی عکس شهیدی که بر روی دیوار نصب شده توجهش را جلب می کند در دلش نامش را می خواند شهید محمد علی کرک آبادی. اما بی آنکه چیزی بگوید وارد هیئت میشود.

خلاصه آن شب را با هادی می گذارند و هادی برایش جای هیئتی میریزد و تادل شب باهم صحبت میکنند. هادی برایش از هیئت میگوید از اولین باری که هیئت را برپا کردند از نذری که برای برپایی این هیئت کرده بود. از دوستانش، از یاری امام حسین (ع) و برکتی که این هیئت برای خود و دوستانش داشته. هادی همین طور در حال صحبت بود که علی بدون آنکه بفهمد خوابش برده بود.

فردا صبح با صدای هم زدن چای هادی از خواب بیدار میشود. هادی سفره صبحانه را انداخته است و نان تازه و پنیر و گردو گذاشته و خودش در گوشه ای از سفره نشسته و با یک دستش در حال هم زدن چای است و با دست دیگرش مشغول کار کردن با گوشی.

- سلام.

- سلام علی آقا صحبت بخیر. دیشب خوب ما رو پیچوندی خوابیدید یا بخشید بیدارت کردم. پاشو دست و روت رو بشور بیا باهم صبحانه بخوریم که هزار تا کار داریم. پاشو که بچه ها تو راهن دارن میان.

بابی میلی به سمت دستشویی میرود و صورتش را میشوید. اصلا حوصله دوستان هادی را ندارد.

- بچه ها برای چی میان؟ مگه مراسم شب نیست؟

- آره شبه اما الان میان که کارمون رو انجام بدیم. پسر خوب زندگی خرج داره ها.

- هاهاها (خنده کنان) مگه خرج زندگی میدی؟

- اینو باش پس پول هیئت و غذا و خرجاشو از کجا بیاریم؟ تازه این یکی از هزار تا خرجه.

- (با تعجب) مگه این همه رو تو میدی؟

- من که فقط نه. همه ی بچه ها پول میزارن. البته اینم بگم هیئت ما بانی هم داره و بانی های هیئت هم یه کمک هایی می کنن.

- از بابات نمیگیری؟

- از بابام؟ با این سنم از بابام پول بگیرم. الان دیگه باید من به بابام کمک کنم. ولی البته اینم بگما اون بنده خدا هم از کمکش دریغ نمی کنه و هر وقت پول کم بیارم خودش بهم میده.

از دستشویی بیرون میآید و سر سفره می نشیند و شروع به خوردن صبحانه می کند.

- راستی هادی یه سوال الان این هیئت وقفه یا مبلغی به عنوان اجاره می دیدید؟

- اینجا خونه ی یه همسر و مادر شهیده که یه طبقه خودش میشینه و یه طبقه دیگر رو هم به یه زن و شوهر که تازه از دواج کردن به مبلغ خیلی ناچیزی اجاره داده و با پولی که دستش اومده پارکینگ خونه اش رو تجهیز کرده و آشپزخونه گذاشته و فرش و پستی و وسایل خریده و توی این دهه محرم اینجا رو به هیئت میده و در روزهای دیگه سال هم کلاس های قرآن و هر فعالیت مذهبی و فرهنگی کاملاً رایگان در اینجا انجام میشه. واقعا خانم کرک آبادی یک شیر زن واقعیه با اینکه هیچ کس رو توی این شهر نداره ولی به تنهایی نه تنها از پس خودش بر میاد بلکه خیرش به دیگران هم می رسه. راستی غذای هیئت رو هم ایشون درست می کنن و ما برای اینکه به سختی نیفتن یه هزینه ای که شاید به چشم هم نیاد بهشون میدیم تازه اینم قبول نمیکردن و با کلی اصرار قبول کردن. در همان لحظه صدای زنگ در به صدا می آید. هادی با عجله به سمت در میشتابد: اومدن حتما بچه هان.

پنج نفر از دوستان هادی در حالیکه هر کدام جعبه هایی در دستهایشان است با خوشحالی و خنده کنان وارد هیئت میشوند و بعد از سلام و احوالپرسی با هادی و علی، یکی از آنها رو به هادی می کند و خنده کنان می گوید: آقا هادی ایشون رو معرفی نکردی همکار جدید؟

- ایشون علی آقا است. هم محلی و هم کلاسی بنده. در مورد همکاری هم خودشون می دونن خوشحال میشیم باهامون همکاری کنن.

بعد از کمی گفت و شنود و صحبت های کوتاهی که میشود هادی با بچه ها مشغول باز کردن جعبه ها میشوند.

علی مات و مبهور به جعبه ها نگاه می کند. منتظر است ببیند داخل آنها چه چیزهایی است. هادی همچنان که جعبه اول را باز می کند برای علی هم توضیح میدهد. علی آقا همون طور که گفته بودم این کار ماست. اینا همه محصولات گیاهی درمانی مثل پونه و آویشن و انواع روغن های گیاهی و انواع چای و زعفران و انواع شربت ها و انواع رب است که ما اینا رو از مناطق محروم میگیریم و بعد توسط این یکی جعبه که داخلش انواع پاکت ها و شیشه های تزئینی بسته بندی می کنیم و می فروشیم.

سهراب که روبروی علی نشسته خنده کنان میگوید: البته آقا هادی به زبون خیلی ساده گفتن آقا هادی اگه ممکنه از اولش بگواصلا بزار خودم بگم. ببین داداش علی، ما چند تا دوست توی همین هیئت باهم آشنا شدیم و به مدت باهم برای انجام کارهای جهادی به مناطق محروم می رفتیم توی اونجا دیدیم خیلی وضع زندگی مردم بده اما اکثرا ظرفیت های بالایی برای انجام کار دارن. مثلاً این پونه رو بو کن، رنگ و تمیزی اش رو نگاه کن. آدم حظ می کنه. من که خودم همچین چیزی هیچ جا ندیده ام. یا این رب رو نگاه کن رب آلوچه است، رنگ و غلظت و طعمش رو ببین واقعا که حرف نداره.

ما بعد از اینکه از اون مناطق اومدیم تصمیم گرفتیم این کار رو شروع کنیم همون طور که دوستمون گفتن این محصولات رو خانوارها تهیه می کنن و به ما میدن و ما هم در عوض اینها رو تزیین می کنیم و بسته بندی میکنیم و می فروشیم و از سودی که بدست میاد میزان زیادی اش رو به اون میدیم و به مقدار روهم خودمون برمی داریم. ببین غیر از اینا به چیزایی رو هم خودمون تولید می کنیم مثلاً این عسل رو ببین بچه های خودمون توی نواحی شمال کشور تولید می کنن. که البته دوستی ما با اونها هم ماجرا داره و اما ریشه اش از همین هیئت. این عسل اصله بدون هیچ افزودنی ای، خیلی از سودی که بدست میآریم از همینیه.

علی که محو کارهای هادی و دوستانش شده، بالبخندی که بر لب دارد به دقت به آنها و حرف هایشان گوش میدهد و از آشنایی و هم صحبتی با آنها و جو صمیمی شان لذت می برد.

در حین گفتگو هادی شروع به مداحی می کند و بقیه هم در حالی که مشغول کار و فعالیت هستند با هادی همراهی می کنند و با او زمزمه می کنند:

هر شب می خونم باشور و نوا

کربلا می خوام ابوالفضل

ذکر سجود نمازم شده

کربلا می خوام ابوالفضل

هادی به ساعت نگاهی می اندازد ساعت ۷ بعد از ظهر است و تقریباً کارها در حال اتمام است. هادی با عجله بلند میشود و میگوید: بچه ها برای امروز بسه کم کم پاشید و خودتون رو برای هیئت آماده کنید. علی جون زحمت می کشی آب سماور رو پر کنی؟

علی هم که دیگر خود را جزئی از آنها میداند با عجله بلند میشود و با آنها در تدارک هیئت همراهی می کند.

کم کم هادی و بقیه هم بلند میشوند. یک نفر علامت های فاصله گذاری را که با چسب چسبانده بود درست می کند. یک نفر ظرف های یکبار مصرف را برای کشیدن غذا داخل حیاط می گذارد. یک نفر هیئت را جارو می کند و بقیه هم در آشپزخانه کارهای دیگر مثل آماده کردن لیوان های چای و پر کردن اسپری ها و ... را انجام میدهند.

خلاصه کارها تمام میشود و بعد از اذان کم کم مردم می آیند و هیئت شروع میشود.

آن شب سخنران در مورد احترام به والدین و اهمیت داشتن این مسئله صحبت می کند. در مورد اینکه آنقدر مقام والدین در نزد خداوند بالا است که حتی اف گفتن به آنها چقدر گناه دارد.

«وقضی ربک الا تعبدوا الا اياه وبالوالدين احسنا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف ولا تنهرهما وقل لهما قولا کریمًا؛

«و پروردگارت فرمان داده: جز او را نپرستید! و به پدر و مادر نیکی کنید! هر گاه یکی از آن دو، یا هر دوی آنها، نزد تو به سن پیری رسند، کمترین اهانتی به آنها روا مدار! و بر آنها فریاد مزن! و گفتار لطیف و سنجیده و بزرگووارانه به آنها بگو»

بعد از شنیدن این سخنان علی به یاد پدر و مادرش می افتد. به این فکر می کند که دور روز است که کاملاً از آنها بی خبر است. به یاد پدر و دعوایی که با او کرد.

به این فکر می کند که شاید اگر آن دعوا شکل نمی گرفت شاید اگر آن تشرهای پدر نبود یا اگر پدر آن گوشی را نمی شکست شاید که نه حتما هیچ کدام از این اتفاق ها و آشنایی ها شکل نمی گرفت. از خودش بدش می آید باید فردا برود اما با چه رویی؟ چگونه؟ از پدر خجالت می کشد اما غرورش هم اجازه نمی دهد. نمی داند نمی داند غرور است یا احساس سرافکندگی؟ با چه بهانه ای برود؟ اما باید برود...

فردا صبح زود به این امید که اینبار زودتر از هادی بیدار شده با عجله به سمت آشپزخانه میرود و کتری را روشن می کند و هنگام بازگشت از آشپزخانه هادی را می بیند در حالیکه در دستش نان است با ناراحتی وارد هیئت میشود. اما به محض دیدن علی لبخندی به چهره میزند و میگوید: به به سلام گل پسر. نه دیگه باید شوهرت بدیم دیگه واسه خودت کدبانویی شدی.

علی هم که از حرف های هادی خنده اش گرفته میگوید: نه بابا ما که هر کاری کنیم به پای شما نمی رسیم مثلا خواستم امروز پیش دستی کنم و من صبحانه را آماده کنم اما باز نشد. حالا چرا تو همی؟

- بابا هر دفعه برای گرفتن عسل ها مصیبت داریم. چون شماله و فاصله زیاد کسی قبول نمی کنه بیارم. ماهم یکی رو می خوایم هم ماشین داشته باشه هم سرش خلوت باشه تا بیاره. اکثر سود و سرمایه مون از همین عسله. فقط اگه کسی قبول کنه آخه احتیاج هم نیست هر روز برن در ماه یکبار هم کافیه.

با حرف های هادی، علی به فکر نیشان پدر می افتد که در این چند روزی که مادر بیمار است ماشین بی استفاده مانده. اما چگونه باید آن را از پدر بگیرد... در همین افکار است که یکدفعه هادی به نان ها اشاره می کند و می گوید: راستی علی من امروز چهار تانون گرفتم دو تاش رو رفتم دادم به خونمون و یکی اش رو هم برای خانواده تو گرفتم و یکی اش رو هم برای خودمون دو تا می خوام تانون خشک نشده و تازه است برو اینو بده خونتون و تا من سفره رو بندازم بیا. علی که حالا بهانه ای برای رفتن به خانه پیدا کرده با عجله نان را از دست هادی می گیرد و به سمت خانه میرود. اما هنوز به خانه نرسیده که...

از دور ماشین آمبولانسی جلوی درب خانه میبیند. با دستپاچگی به خانه نزدیک میشود درب خانه باز است و سکوت فراگیر شده. از چار چوب در تا دم خانه چند قدمی راه نیست اما در همان چند قدم هزار فکر است که در سرش می آید. اضطراب تمام وجودش را گرفته. نکند مادر..... نه نه خدا یا خودت به فریادم برس. آرام و بی صدا قدم برمی دارد تمام وجودش یخ زده است و دانه های یخ زده اشک در چشمانش حلقه زده و توان سرازیر شدن ندارند. وارد خانه میشود و مادر را میبیند که بر روی تخت بران کارد دراز به دراز افتاده و دونفر از پزشکان اورژانس بالای سرش هستند.

پدر با فاصله بیشتری از پزشکان ایستاده. اشک در چشمانش غوطه ور شده ولی غرور مردانه اش اجازه سرازیر شدن نمی دهد. صدای علی در خانه می پیچد: مامان؟ با صدای علی پدر متوجه او میشود و گویی که جان تازه بگیرد دانه ای اشک سکوت مرگبار چشمانش را می شکند و مانند جویباری از چشمانش سرازیر میشود. نمی داند بخندد یا گریه کند. پشتش را به علی و مادر می کند و آرام اشک هایش را پاک می کند. دانه های یخ زده اشک در چشمان علی آب میشوند و مانند جویباری فرو میزنند.

علی به سمت مادر می رود. پزشکان مانع نزدیکی او میشوند و یکی از آنها کنار می رود تا علی با فاصله مادرش را ببیند: مادر با چهره بی جان در حالیکه ماسک اکسیژنی به دهان گذاشته است و اشک از چشمانش سرازیر می شود به علی خیره می شود.

یکی از پزشکان رو به علی میکند و میگوید: مادر تان حالش خوب نیست باید سریع ببریم بیمارستان. اونجا ازش اکو می گیرن ببینن چقدر در گیر شدن. و رو به پدر می کند و می گوید: آقای صبوری شما همراه ما میاین یا پسرتون؟

علی بدون اینکه اجازه حرف زدن به پدر بدهد با صدای بلند می گوید: من.

پدر با ابهت نگاه تلخی به علی می کند و رو به پزشک می کند و می گوید: شما برید. ماهم پشت سرتون میایم.

پدر همراه علی سوار نیسان میشوند و سکوت تلخی در ماشین فراگیر شده. تا انتهای مسیر کلمه ای از کسی شنیده نمی شود. بیمارستان آنقدر شلوغ است که هیچ کس وقتی برای سر خاراندن هم ندارد. در همین لحظه که پزشکان اورژانس مادر را برای اسکن می برند یکدفعه... گوشی موبایل پدر به صدا در می آید... هادی است. او که از نیامدن علی نگران شده به خانه آنها میرود و بعد از فهمیدن ماجرا از طریق همسایه شان، شماره پدر علی را از همسایه میگیرد و با پدر تماس می گیرد.

پدر بعد از شنیدن صدای هادی در حالیکه اخم هایش را درهم کرده گوشی را به علی می دهد و علی ماجرا را برای هادی تعریف می کند و هادی هم از علی می خواهد که به پیش دکتر رستمی که از آشنایان آنهاست بروند. علی گوشی را قطع می کند و با سرعت به سمت اتاق اسکن میرود و جواب اسکن را می گیرد و دوباره با سرعت و نگرانی به سمت اتاق دکتر می رود. پدر که از این همه دویدن های علی و احساس مسئولیت هایش تعجب کرده، بدون اینکه حرفی بزند به دنبال علی میرود.

- سلام آقای دکتر من از دوستان هادی نظری هستم.

- سلام عزیزم. بله آقا هادی با من صحبت کردن. حالا جواب اسکن رو بدید ببینم ببینید عزیز جان ایشون ۴۰ درصد ریه شون درگیر شده و البته بنده با توجه به شلوغی بیمارستان و حال و وضع مریضتون صلاح نمی دونم اینجا بمونم فکر می کنم اگر یک دستگاه اکسیژن برای ۱۰ روز اجاره کنید و ایشون رو به خونه ببرید و هر روز سرم ها و آمپول هایی رو که ویزیت می کنم رو همون جا در منزل بزنید راحت تر باشه.

- ممنون دکتر. هزینه اجاره کردن دستگاه چنده؟ از کجا باید اجاره کرد؟

- خوب فکر میکنم کلاً ۳ تومن بیشتر نشه. من بهتون شماره آقای امیری رو میدم باهاشون تماس بگیرید براتون بیارن. فقط باید همین امروز دستگاه رو بگیرید چون ممکنه حال مادر تون بدتر بشه و مجبور بشید بیمارستان بستری اش کنید.

با شنیدن صحبت های دکتر، چهره درهم پدر تغییر می کند و غم عجیبی در چهره اش می نشیند و تسبیحی که بنا به عادت همیشگی در دستش است و با آن ذکر می گوید از دستش می افتد. علی با دیدن چهره غمگین پدر بلافاصله خم میشود و تسبیح را به پدر می دهد و شماره آقای امیری را می گیرد و پدر را به بیرون هدایت می کند.

تا به حال پدر را اینگونه ندیده بود. علت اینهمه غم پدر را نمی فهمد... گویی یکدفعه آن همه ابهت و غرور له شد. اما برای چه...!

از پدر می خواهد که در حیاط بیمارستان بنشیند تا او داروها و سُرُم ها را بگیرد و برای تزریق به بخش تزریقات بدهد. پدر که سکوت سنگینی کرده و در غم عظیمی فرو رفته همان طور که به زمین خیره شده آرام آرام به سمت حیاط گام بر میدارد و یکدفعه سکوتش می شکند و علی را با سنگینی تمام صدا می کند و بدون اینکه به علی نگاه کند کارت عابر بانکش را به علی می دهد. این اولین باری است که بعد مدت ها پدر او را به اسم صدا میزند.

غم پدر تمام فکرش را درگیر کرده. داروها و سُرُم ها را میگیرد و به بخش تزریقات می برد.

سپس به سمت دستگاه عابر بانک میرود تا موجودی حساب بگیرد. فقط ۱۰۰ هزار تومان فقط ۱۰۰ هزار تومان کل موجودی یک حساب است مگر میشود؟؟؟؟ تازه دلیل تسبیحی که به ناگاه از دست پدر افتاد و غم عجیبی که در دلش نشست را می فهمد. تازه علت خشمی که آن روز پدر کرد و سیلی محکمی که به او زد را متوجه میشود. تازه علت تمام ناراحتی های پدر و حرصی که بعد از نابودی پول ها به دست علی خورد را درک می کند.

به یاد پولی که برای بالا بردن پول خرج کرد می افتد به یاد حرف های پدر، از خودش لجش در آمده وای که پدر و مادر از دست کارهای او چه می کشیدند. بغضی می کند و بر روی نیمکت کنار دستش می نشیند. زانوایش سست شده و مغزش جواب نمی دهد. مادرش در حال پر پر زدن است و پدرش از شدت غم در حال هلاک شدن است اما او نمی تواند کاری برایشان کند. نمی داند باید چه کند؟ به کیوان و حمید زنگ بزند تا پولی قرض بگیرد؟ اما نه... طبق معمول هر

کدام بهانه ای می آورند و او را نا امید می کنند. تصمیم میگیرد به هادی زنگ بزند و از او بگیرد اما با چه رویی؟ خودش را جمع و جور می کند و با هادی تماس می گیرد اما خجالت می کشد حرفی از پول بزند و یکدفعه به یاد بار غسل می افتد و از هزینه آوردن بار غسل سوال می کند.

- ببین علی جون اگه زحمت این غسل ها رو بکشی ما می تونیم ۳۰۰ تومن بهت بدیم البته میدونم کمه اما ما هم این کار رو خیلی وقت نیست که شروع کردیم و بیشتر از این در توانمان نیست.

- فقط ۳۰۰ تومان؟؟؟؟

درست است که جواب پولی که لازم دارد را نمی دهد اما ناچار است قبول کند به از هیچ است و بنابراین قبول می کند که از این به بعد آوردن بارهای غسل را به عهده بگیرد. از روی پدر خجالت می کشد. با شرمساری به سمت حیاط می رود. پدر را می بیند که بر روی نیمکتی نشسته و در حالیکه با یک دستش دانه های تسبیح را عبور می دهد و دست دیگرش را روی پاهایش گذاشته با ناراحتی به زمین خیره شده.

نمی داند چه کند؟ چه بگوید؟ بارها و بارها در دلش با خود تمرین می کند تا بداند هنگام مواجه شدن با پدر چه بگوید؟ آرام آرام گام برمیدارد. در تردید است نمی داند چگونه از پدر عذر خواهی کند. اصلاً از کجا شروع کند؟ جواب پدر در مقابل حرف های او چیست؟ آیا یک سیلی محکم است؟ اگر هم باشد اشکالی ندارد حقش است. در همین افکار است که یکدفعه خود را در مقابل پدر می بیند. تا می خواهد لب به سخن باز کند با دیدن دستان لرزان پدر اشک از چشمانش قطره قطره مانند نم نم باران سرازیر میشود و بر روی پاهای پدر می افتد. چقدر پدرش پیر شده. تا به امروز نمی دانست که دستان پدر میلرزد. پدر که حالا متوجه او شده خودش را جمع می کند و بغضش را قورت می دهد.

دستانش را بر روی دستان لرزان پدر می گذارد و بر روی زمین مینشیند تا پدر را بهتر ببیند و به آرامی دست پدر را می گیرد و بوسه ای بر آن می زند و با چشمان غوطه ور در اشک هن هن کنان زمزمه میکند: جبران میکنم....

پدر که هیچ گاه تحمل این لحظه را نداشت دیگر تاب نمی آورد و پسرش را در آغوش می کشد. پسر مانند نوزادی در آغوش پدرش جای می گیرد. اشک ها مانند سیلابی سرازیر میشوند گویا این اشک ها برای همین لحظه نیست برای تمام لحظه های دوری و فاصله هایی است که برای هردو حس میشد. چقدر دلتنگ این لحظه بودند. دقیقه ها پشت سرهم سپری میشوند اما جدا شدن از آغوش محبت آمیز پدر چقدر سخت است. پدر بوسه ای به سر پسرش می زند و اشک های او را با دستانش پاک می کند. علی اشک ریزان می گوید: همه کار می کنم تا هزینه دستگاه رو بپردازم.

پدر رو به علی می کند و می گوید: نیاز نیست کاری کنی فکرها رو کردم می خوام ماشین رو بفروشم.

علی که در حال پاک کردن اشک هایش با آستین لباسش است با ناراحتی می گوید: «ماشینو؟ آخه اون تنها چیزیه که دارید و می تونید باهاش کار کنید و منبع درآمد خونه است. من تازه میخوام با ماشین کار کنم و ماجرای آوردن بار غسل را برای پدر تعریف می کند.

پدر بعد از شنیدن حرف های علی رو به او می کند و می گوید: خوب چقدر میدن؟ علی هم سکوت تلخی می کند و سپس می گوید ۳۰۰ تومان. پدر هم بدون اینکه چیزی بگوید بلند میشود و به سمت ساختمان بیمارستان می رود و در همین هنگام می گوید: زنگ بزن به تاکسی بگیر تا الان سُرُم مامانت تموم شده برم مامانت رو بیارم. رسیدیم خونه من می رم ببینم از کسی می تونم سه میلیون قرض بگیرم اگه هم نشد مجبوریم یا ماشین رو بفروشیم یا..... با ناراحتی ادامه میدهد: النگوهای مامانت رو....

نمی داند در جواب حرف های پدر چه بگوید احساس شرمندگی میکند یادش می آید روزی که پدر برای اولین بار این النگوها را خرید و در دست مادر کرد چقدر خوشحال بود او حتی از مادر هم خوشحال تر بود. یادش می آید که هر وقت اگر به در بسته ای هم می خورد و مادر النگوهایش را در می آورد تا آنها را

بفروشد پدر اخم هایش را در هم می کرد و می گفت: راضی نیستم آنها را بفروشم شما همین دو النگو را در این چند سال زندگی با من داری و دوست ندارم دستانت را خالی ببینم. شرمندۀ ات میشوم. به همین دلیل فروش ماشین برایش راحت تر از فروش النگوها و احساس شرمندگی در مقابل مادر بود.

تا کسی میگیرد و همراه پدر، مادر را به خانه می برند. قرار میشود بعد از رفتن به خانه، با آقای امیری تماس بگیرد دستگاه را بیاورد و تا زمانی که دستگاه آورده شود پدر هم برود و از هر جایی که ممکن است پولی تهیه کند.

در طول مسیر بیمارستان تا خانه تمام فکرش مشغول پدر و مادر است احساس سرافکندگی می کند نمی داند باید چه کند تماشای مادر با آن سرفه های شدید و تن بی جانیش که در گوشه ی ماشین افتاده و پدری که با آن چشمان نگران حتی لحظه ای نگاهش را از مادر دور نمی کند اذیتش می کند.

به نزدیک خانه که میرسند چشمش به هیئت می خورد و به پارچه سیاه «یا حسین شهید» که در بالای هیئت نصب شده. چشمانش پر از اشک میشود اما تمام سعی اش را می کند که پدر متوجه اشک هایش نشود در دل با امام حسین ع نجوا می کند: یا حسین کمکم کن. شرمندۀ ام شرمندۀ خدا شرمندۀ شما شرمندۀ پدر و مادرم. کمکم کن تا بتونم جبران کنم فقط همین. اشک هایش را پاک می کند.

به خانه که میرسند پدر سریع به سمت تخت میرود تا جای مادر را آماده کند و در همین حین می گوید: علی به لیوان آب بیار تا مادرت داروهاش رو بخوره. به این بنده خدا هم یه زنگ بزنی دستگاه رو بیاور. یکی دو ساعت کنار مامانت باشی من جایی کار دارم می رم و برمیگردم.

علی هم در حالیکه با ناراحتی به چهار چوب در تکیه داده یکدفعه چشمش به گوشی موبایل تکه تکه شده بر روی میز می افتد. چراغی دورن ذهنش روشن میشود. با سرعت به سمت گوشی میرود و آن را برمی دارد و همین طور که پدر از داخل اتاق در حال دادن انواع توصیه ها به علی است، به سمت آشپزخانه می دود و لیوان آبی را بر میدارد و به پدر میدهد و در حالیکه صفحه گوشی از جیبش بیرون زده، به پدر می گوید: به امیری زنگ زدم گفت تا یکی دو ساعت دیگه میاد. منم یه کاری دارم می رم و سریع میام.

با سرعت از جلوی چشمان پدر دور میشود. پدر هم که متوجه گوشی علی شده است با عصبانیت اخم هایش را در هم می کند و تا می خواهد به سمت علی برود و او را از رفتن باز دارد، علی فرار کرده و رفته است.

پدر با عصبانیت فریاد میزند: علی علی.....

سپس نگاهش به نگاه نگران همسرش می افتد و خشمش را فرو می خورد و سرش را با ناراحتی تکان میدهد و میگوید: لا اله الا الله... این پسر هیچ وقت آدم نمیشه

در راه تمام فکرش به فروش گوشی است با چشمانش به دنبال مغازه رامین همان مغازه ای که برای اولین بار گوشی اش را از آنجا به مبلغ ۳ میلیون تومان خریده بود، میگردد. اگر رامین گوشی را به مبلغ یک و نیم هم بردارد، راضی است. همین که بتواند نیمی از پول دستگاه را هم بدهد و باعث خوشحالی پدر شود برایش کافی است. بله همین است همین مغازه با آن چراغ های چشمک زنش به داخل مغازه میرود و بعد از سلام و احوالپرسی های گرمی که بین او و رامین مبادله میشود. گوشی را به رامین نشان میدهد و رامین هم بعد از کلی ناز کردن و زدن بر روی مال فقط قبول می کند که آن را به قیمت ۵۰۰ تومان بخرد. فقط ۵۰۰ تومان با ۵۰۰ تومان چه کند؟ با ناراحتی گوشی را به همان قیمت می فروشد. نمی داند چه کند. در راه با ناراحتی از کنار هیئت رد میشود به یاد ۳۰۰ تومان پولی که قرار بود از حمل عسل ها گیرش بیاید می افتد. ۳۰۰ تومان هم در این شرایط غنیمت است. تصمیم می گیرد به داخل هیئت برود تا به هادی بگوید که امشب یا فردا برای گرفتن عسل ها به شمال میرود.

دیگر طاقت دیدن پدر و مادر و شرمساری در جلوی آنها را ندارد. به پرچم بزرگ «یا حسین ع» نگاهی می اندازد و بغضی در گلویش می نشیند و با ناراحتی و ملتمسانه میگوید: آقا کمکم کن.

سپس بغضش را فرو می خورد و به داخل هیئت می‌رود. هادی و دوستانش رو می بیند که در حال جمع کردن کارت‌ون های بسته بندی شده کارهایشان هستند. هادی هم از بچه ها می خواهد زودتر تمام کارت‌ون ها را جمع کنند و هیئت را برای مراسم آماده کنند. با شنیدن صدای سلام علی همه بچه ها رو به علی می کنند و سلام گرمی میدهند و چشم هادی به علی می افتد و با خوشحالی به سمت علی می‌رود و می گوید سلام پسر کجایی؟؟؟؟؟ چند دفعه به گوشی پدرت زنگ زدم بنده خدا گفت رفتی بیرون؟

سپس با خوشحالی ادامه می دهد: خبر دارم چه خبرایییییی.....

از طرف دیگر هیئت، سهراب با خنده می گوید: واقعا!!! که خوش قدمی..... بابا زودتر میومدی پیش ما.

علی که مات و مبهوت فقط به آنها نگاه می کند. به آرامی می گوید: مگه چی شده؟

- دو تا خبر خوش برات دارم. اول اینکه ما با داروخانه طب سنتی دانشگاه تهران قرارداد بستیم که در ماه هرچه از این محصولات دارویی رو که ما داریم رو بخوان تقبل کنیم و در عوض اونها هم پول خوبی به ما میدن. نمیدونی علی هیچ وقت فکر نمی کردیم همچین پیشنهادی بهمون بدن. چه پا قدم خوبی داری پسر. من هم چون میدونم تو به پول احتیاج داری با بچه ها صحبت کردم حالا که انشا... در آمدمان بیشتر میشه و سفارشات هم بیشتر یه همکار دیگه هم اضافه کنیم تا کارمون بهتر بشه. علی آقا اگه قبول کنی بیا با ما کار کن. کارت هم از همین فردا شروع میشه.

علی مات و مبهوت فقط گوش میدهد. از خوشحالی نمی داند چه کار کند.

هادی ادامه می دهد: علی می شنوی؟! از بابت درآمد هم خیالت راحت دو تومن حقوق این ماهت رو با بچه ها صحبت کردیم و پول هامون رو روی هم گذاشتیم و همین امروز بهت بدیم تا کارت راه بیفته.

خبر دوم هم اینکه ببین چون تعداد غسل هایی که سفارش دادن هم بواسطه کارمون با دانشگاه بیشتر شده به جای ۳۰۰ تومن ۶۰۰ تومن بهت میدیم. چون خیلی هم لنگ پولی به محض آوردن غسل ها پولش رو برات واریز می کنیم.

دهانش از خوشحالی خشک شده نمی داند باید چه کند چگونه شکر خدا را به جا آورد. به زمین می نشیند و سجده شکری می کند.

سپس بلند میشود و هادی را محکم در آغوش می کشد و میگوید: به خاطر همه چی ممنون و رو به بچه ها می کند و می گوید: از همه تون ممنون.

با خوشحالی به سمت بیرون میدود و در حالیکه با عجله پاهایش را درون کفش هایش میکند رو به هادی می کند و می گوید: دارن برای مادرم دستگاه اکسیژن میارن. برم بگم که بیشتر پولش جور شد.

هادی هم خنده کنان می گوید: پسر بیا پولت رو بگیر بعد برو و از بچه ها پاکت پول را میگیری و به علی می دهد و می گوید: ببخشید بچه ها قلک هاشون رو شکستن این پول رو جمع کردن انشا... از دفعه بعد توی کارتتون واریز میشه.

علی هم که از حرف هادی خنده اش میگیرد، پول را می گیرد و از آنها خدا حافظی می کند. در حال بیرون آمدن از هیئت دوباره چشمش به پرچم «یا حسین ع» می افتد و سری تکان می دهد و دستش را بر روی سینه اش میگذارد و گوید: نوکرتم به مولا.

با خوشحالی و با سرعت تمام میدود تا بلاخره به خانه میرسد. در جلوی در می ایستد و ۵۰۰ تومان پولی که از فروش گوشی بدست آورده بود را هم از جیبش بر میدارد و درون پاکت می گذارد و سپس وارد خانه میشود. به محض ورود به خانه پدر با عصبانیت جلوی سبز میشود و در حالیکه رگ های پیشانی اش از عصبانیت بیرون زده به آهستگی می گوید: کدوم! استغفرالله..... کجا بودی؟ مگه نگفتم بمون برم یه خاکی به سرم بریزم. الان آقای امیری با دستگاه اومده منتظره پول رو تسویه کنیم تا دستگاه را وصل کنه. الان من بهش چی بگم؟

علی هم با دیدن خشم پدر در حالیکه لبخند بر لبانش خشک میشود پاکت پول را از جیبش در می آورد و آن را به پدر می دهد. پدر با تعجب پاکت را باز می

کند و به پول ها نگاه می کند و بعد دوباره با عصبانیت درب پاکت را میبندد و پاکت را به سینه علی می چسباند و می گوید: بگیر این پول خور دن نداره و ماهم نیازی به این نداریم. معلوم نیست باز رفته لول فروخته یا چی کار کرده اینو در آورده. علی هم با عصبانیت میگوید: لول کجا بود. گوشیم رو فرو ختم و بقیه پول هم مال کاریه که قراره با این بچه هیئت می ها، هادی کاظمی و بقیه شروع کنیم. اونا هم چون میدونستن لنگم پولش رو اول کار دادن. اگه هم باور تون نمیشه برید از خودتون بپرسید یا زنگ بزنید بابای هادی اون بهتون بگه.

پدر که حرفی برای گفتن ندارد سکوت تلخی میکند و سرش را پایین می اندازد و پاکت پول را از علی می گیرد و به آقای امیری می دهد. آقای امیری بعد از گرفت پول ها، شروع به شمارش آنها میکند. با هر شمارشی استرسی درون علی شکل می گیرد و دعای می کند به همین مقدار راضی شود. او بعد از شمارش پول ها می گوید: ببخشید ولی ۵۰۰ تومنش کمه. علی به تنه پته می افتد و می گوید: شما دستگاه رو وصلش کنید ۵۰۰ تومن دیگه اش رو هم جور میکنم و با سرعت بلند میشود که برود، پدر دست او را میگیرد و میگوید لازم نیست پسرم بشین.

و کارتش را نزد آقای امیری می برد و می گوید بقیه رو از این بکشید. علی مات و مبهوت به پدر نگاه می کند و پدر هم با لبخند آرام در گوشش می گوید: منم ۵۰۰ تومن از حاج رحیم صاحبکارم که برایش بار میبردم گرفتم. صدای سرفه های مادر بلند تر میشود آقای امیری دستگاه را وصل میکند و به دهان مادر می گذارد و میروند.

با وصل شدن دستگاه مادر جان تازه ای میگیرد و آرامشی درونش شکل می گیرد. گویا با آرام شدن مادر همه اعضای خانواده آرام میشوند. پدر و علی که حالا بعد از این همه سختی آرامشی گرفته اند از بیرون اتاق لبخند زنان به مادر نگاه می کنند. سپس پدر دستش را دراز می کند و روی دوش علی می گذارد و رو به مادر می گوید: همه زحمت دستگاه رو علی آقا کشیدن.

مادر هم با دیدن این صحنه از خوشحالی قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر می شود و به نشانه تشکر لبخند زنان سرش را به آرامی به سمت علی تکان میدهد

علی هم، همین که توانسته بود رضایت پدر را جلب کند احساس نشاط و غرور می کند.

مادر که ساعت ها بود به علت سرفه هایش نتوانسته بود بخوابد آرامشی میگیرد و چشمانش را می بندد و به خواب فرو میرود.

بلاخره امروز هم با تمام سختی هایش تمام شده. به سمت تلویزیون می رود و آن را روشن می کند و بر روی کاناپه روبروی آن از فرط خستگی دراز می کشد. همین طور که در حال دیدن تصاویر رنگی و متحرک درون آن است بدون اینکه بفهمد خوابش میبرد.

سپس بعد از چند ساعتی با صدای زنگ گوشی از خواب می پرد. شماره هادی است که بر روی صفحه گوشی نقش میبندد به سرعت به ساعت نگاه می کند ساعت ۱۰ شب است. صدای زنگ قطع میشود. با عجله بلند میشود لباس مشکی اش را از کمد بیرون می کشد و پدر را می بیند که در حالیکه سینی غذا و آب در دستش است و به اتاق مادر میرود، رو به علی می گوید: پسرم برو غذا تو بخور علی هم که با عجله در حال خارج شدن از خانه است میگوید: دارم میرم هیئت و بعد میام و می خورم و سپس با مادر و پدر خدا حافظی می کند و میرود.

صدای عزاداری و نوحه و گریه از داخل هیئت شنیده میشود. دلش پر است. این چند روز به اندازه یک سال برایش گذشت. دلش می خواهد بنشیند و با امامش نجوا کند. دلش می خواهد یک دل سیر بگیرد نه برای خودش بلکه یک بار برای امام غریبش. برای سختی های امامش. برای غربت پدری که هیچ گاه نتوانست بشناسدش.

دوباره او مدم اگه خوب یا بدم

من فقط در این خونه رو بلدم

من شب و تو مهتاب
من عطش تو بی آب
من غلام تو ارباب
نو کُرت رو در باب
یا حسین مظلوم
یا حسین مظلوم
یا حسین مظلوم
یا حسین مظلوم
تقدیم به پیشگاه مظلوم ترین پدر عالم
محرم ۱۴۰۰

پرواز شهر

موضوع داستان: جذب سرمایه های خرد در بستر جامعه ایمانی



حمیده فیاض

علیرضا در اتاقک انتهایی باغ نشسته بود. با وجود گرمای هوا در را از تو قفل کرده بود تا کسی ناغافل سر نرسد. شش اسکناس ده هزار تومانی را با اندوه جلوییش چیده بود. تو دفترش تیتروار مطالبی نوشته بود که همگی خط خورده بود. دست به قلم تیتروار دیگری اضافه کرد: فروش دو چرخه. تیتروار دیگر: سفارش فروش کتابهای دانشگاه به سپهر تو تهران. اما فوری آن ها را خط زد. بعد دستش را عصبی به خود کار فشرد و نوشت: ولش کن!

تیتروار دیگر: کی زن خواست؟

تیتروار دیگر: کی کار خواست؟

تیتروار دیگر: اصلاً قبول پیشنهاد دلالتی کبیر خان!

همین طور غرق در فکر بود که یکهو خواهرزاده پنج ساله اش احمدعلی از پنجره پرید داخل اتاق و داد زد:

– دایه! آجی سمیه همه کتابهامو پاره کرده بیا دعواش کن! من دیگه هیییچی کتاب ندارم!

بعدم بهت علیرضا رو که دید زد زیر گریه. اونقدر صدای گریه اش بلند بود که علیرضا دستپاچه اسکناس ها رو بهم ریخته گذاشت لای دفترش و رفت تا بغلش کند. او را روی پایش نشاند و اشک هایش را پاک کرد:

– آروم باش تا صحبت کنیم. احمدعلی... احمدعلی گریه فایده نداره! پاشو، پاشو بریم همه رو چسب می زنیم. یا علی دایی.

علیرضا انگشت سبابه اش را به سمت احمدعلی گرفت و احمدعلی هق هق کنان محکم انگشت دایی را گرفت و بلند شد:

– اصلاً دوستش ندارم نمی دونم چرا مامان زری هی میگه باهاش بازی کن؟ خواهر بد!

وقتی بیرون رفتند علی رضا در اتاقک رو محکم بست و پنجره را هم همینطور. گفت:

– می دونی من که کوچولو بودم چقدر مامانت زهرا با من بازی می کرد؟ ولی همیشه وسایل شخصی و کتاب هاشو تو کمد می گذاشت تا من خرابشون نکنم.

احمدعلی که با دقت گوش میداد لیخندی زد و گفت:

– عه دایی شما هم خرابکاری میکردی؟!

علیرضا ابروهاشو بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:

– آخه کوچولو بودم! آجی سمیه ی تو هم تازه دو سالشه و خیلی کوچیکه باید وقتی مامان کتاب خوندنش تموم میشه، کتابها رو جمع کنی و به جایی قایم کنی، خب؟ تو با آجی می تونی توپ بازی، بدو بدو، خونه سازی یا ... مثلاً عروسک بازی کنی!

احمدعلی که دیگه حس بدی نسبت به سمیه نداشت گفت:

– دایی کتابامو چسب می زنی؟

– حتما!

– حتما یعنی چی؟

– هان؟ آهان! یعنی بله! ان شاءالله که درست بشن، من کمکت میکنم.

وقتی به خونه جلوی باغ رسیدند دمیایی شون رو کنار در ایوان در آوردند و با یا الله علیرضا وارد پذیرایی شدند. علیرضا خشکش زد؛ کتابها ریز ریز شده بودند انگار سمیه بنای دست ورزی و ظریف کاری داشته!

-عجب دختری! کجایی وروجک؟ بدو بیا ببینم!

احمدعلی اومد که دوباره بغض کنه علیرضا گفت:

-بدو! بدو برو چسب و قیچی بیار ماموریت داری آقای آتش نشان!

یک ساعتی پای کتاب ها بودند ولی کتاب ها کتاب نشدند. علیرضا با خودش فکر می کرد: عجب پشتکاری دارند این بچه ها؛ سمیه تو پاره کردن و حالا این یکی تو چسبوندن! بعد من.... او با کمک احمدعلی چندتا از کتاب ها را به سختی احیا کردند و بقیه را به بهانه ی اینکه آنها را باید ببرد تعمیرگاه توی کیسه ای ریخت و داخل کمد گذاشت.

صبح روز بعد علیرضا به کتابفروشی شهر رفت. وقتی داخل شد با خودش به آرامی زمزمه کرد: «عجب کتابفروشی محقری!» یک لیست بلند بالا به حاج آقا مرتضی کتابفروش - دوست قدیمی مرحوم پدرش - داد که فقط دو تایش موجود بود.

وقتی بیرون زد گام هایش را سریع تر کرد: «خدایا جواب احمدعلی رو چی بدم؟ الان منتظره من با دست پر برگردم خونه!»

وقتی به در حیاط خانه رسید آرام راهش را به سمت انتهای باغ کج کرد تا کسی متوجه آمدنش نشود. وارد اتاقک شد: «چه حس خوبی! اینجا هیچ کس بهم کاری نداره. راه حل همه مشکلات خوابه، خواااا!»

در اتاقک را محکم کرد تا از بیرون باز نشود؛ و البته پنجره را هم. بعد بالش را وسط اتاق انداخت و شیرجه زد رویش. چشم هایش را محکم بست. تلاش می کرد تا بخوابد اما افکارش اجازه نمی داد... تا اینکه با صدای گروپ گروپ کوبیدن در از جای خود پرید. بالش رو با سرعت به گوشه دیوار پرت کرد و گفت: -کیه؟ اومدم بابا!

-علی اکبرم آقا. زهرا خانم گفتند اینجا می تونم پیداتون کنم. بابا مرتضی یه یادداشت فرستاده براتون.

علیرضا کاغذ رو گرفت، دستی روی سر علی اکبر کشید و گفت: «به حاج آقا و حاج خانوم سلام برسون.» به اتاق برگشت. کاغذ را باز کرد: چه دستخطی!

بسم الله الرحمن الرحيم، و اذکروا نعمه الله علیکم و میثاقه الذی واثقکم به، اذ قلتم سمعنا و اطعنا و اتقوا الله ان الله علیم بذات الصدور. مائده ۷

پسر من به یاد بیار نعمت هایی که خدا به تو داد، عهدهایی که بر گردن داری و حواست لحظه به لحظه به خدایی که به عمق دل ها آگاهه، باشه.

یادش بخیر با مرحوم پدرت و حاج عبدالله والی عهد محرومیت زدایی بستیم. خدا رحمتشون کنه. الحمدلله که تو پسر حاج تقی هستی!

اشک در چشمان علیرضا حلقه زد. کاغذ را تا کرد تا لای دفتر بگذارد چشمش به صفحه اول دفتر یادداشتش افتاد: من با پدر عهد بستم تا آنجا که در توانم هست در محرومیت زدایی از مردم شهرم بکوشم.

امضا: علیرضا

صفحه جدیدی باز کرد و نوشت: بچه ها اینجا تشنه کتاب اند و من حتم دارم بزرگترها هم! و چه محرومیتی بزرگ تر از این!

یاد سپهر افتاد؛ کتاب خوان ترین پسر دانشکده! او بود که در تهران پای علیرضا را به کتابفروشی ها و پاتوق های کتاب جایی که تابحال در عمرش ندیده بود- باز کرده بود! با هم همه چیز خوانده بودند: تاریخ، شعر، رمان، حتی کتاب های تحلیلی- فلسفی و این اواخر کتابهای تدری. وقت آمدنش سپهر گفته بود:

آقای محترم!»

علیرضا رو به زهرا: «خواهر من! سند نمی خواد که! خیالت راحت فرم بیزینس پلن رو از تو سایت بانک دانلود کردم و پرش کردم. سند برای وام های دیگه لازمه. برای وام کارآفرینی، یه مغز کارآفرین و برنامه ریزی برای کارآفرینی لازمه!»

-دایی کارفرید یعنی چی؟

- کارآفرین! یادم باشه بعدا کتابشو برات بخرم!

- هووووور!!!

زهرا که بنظر کمی دلخور بود، اسپنددان را بالای سر علیرضا چرخاند و صلوات فرستاد:

-از وقتی از دانشگاه دولتی برگشتی حسین آباد خییلی تو چشمی آقا داداش. باید بیشتر مواظبت باشم که نمی ذاری! قضیه ی خواستگاری از فاطمه رو هم که فعلا پیچوندی!

-این حرفا چیه آجی؟ از بچگی من نمکگیر محبت هاتم. تو بهترین آجی دنیایی. بوی مامانو می دی. فقط دعام کن. من باید بتونم کار آبرومند داشته باشم تا برم زن بگیرم یا نه؟ اونم کاری که در شان پسر مرحوم حاج تقی باشه!

-نور چشممی آقا داداش. این ساندویچ نون پنیر سبزی ت. برو به سلامت. دعام بدرقه راهته.

علیرضا دست زهرا را بوسید، ساندویچ را تحویل گرفت و خداحافظی کرد و برای برداشتن مدارک تحصیلی و فرم بانک به اتاقک انتهای باغ رفت.

حوالی ظهر بود که به آرامی وارد حیاط شد، دوچرخه را کنار دیوار تکیه داد و به سمت اتاقک انتهای باغ رفت. معلوم نبود سر و کله و بدن خیس عرقش از داغی آفتاب بود یا از فشاری که تحمل کرده بود. خستگی، ناامیدی و عصبانیت در صورت علیرضا موج می زد.

وارد اتاقک شد و در را محکم بست. پنجره را هم! کیفش را گوشه اتاق پرت کرد و بالش را وسط اتاق انداخت و شیرجه زد رویش. چشم هایش را محکم بست. تلاش می کرد تا بخواهد اما افکارش اجازه نمی داد...

بلند شد و به دفترش پناه برد؛ گزینه بانک رو خط زد و یکم خط خطی کرد و نوشت: مملکت پر از ریسکه؛ اعتماد متقابل هم که وجود نداره! بانک ها هم که اساسا ریسک گریزی رو به نهایت رسوندن. والبته خیلی هم بی رحمانه تصمیم می گیرند. من از نگاه مدیر شعبه ذی صلاح برای گرفتن وام کارآفرینی نیستم! اوه اوه اونم کسب و کار فرهنگی! تحصیلاتم هم غیر مرتبط تشخیص داده شد!

کجایی حاج مرتضی؟؟ نعمت ها و استعدادهای منو کسی ندید! فقط چشم هاشون به نیمه خالی لیوان من بود...

-راه بعدی: خود حاج آقا مرتضی...

یک ساعت بعد در کتابفروشی آقا مرتضی نشسته بود که آقا مرتضی سینی به دست با دو چای قند پهلوا از آبدار خانه بیرون آمد:

-خوش اومدی پسرم!

-ممنون حاج آقا. قربون دستتون.

-خب پس فکریایی برای کتابفروشی داری!

-اما حاج آقا مملکت پر از ریسکه؛ اعتماد متقابل هم که وجود نداره! ما به سرمایه احتیاج داریم. بانک هم که وام به من جوون نمی خواد بده. من برای بیزینس پلانم احتیاج به سرمایه اولیه دارم.

-سرمایه ی تو فامیل ها و مردم شهرت هستند!

علی رضا ناخودآگاه سرش را بالا آورد؛ نمی دانست این حرف شوخی بود یا جدی! به چشمان حاج مرتضی خیره شد. پشت دخل نشسته بود، صورت پر چین و چروک اما نورانی اش رو به پایین بود و با عینک نزدیک بینش متنی را در یک کتاب خطی قدیمی با دستان لرزان پیگیری می کرد. علیرضا با خودش فکر کرد: دوباره معمای جدید داده دستم! بلند گفت:

- اما کسی پولش رو به من نمیده! من چطوری می تونم اون ها رو قانع کنم؟

- قیام کردی پسرم ولی هنوز تو ذکر نعمت هات لنگ می زنی! اعتبار مرحوم پدرت، استعداد و توانایی هات، به اضافه ی زبون نرم و خوی هم پیاله شدند. از همه مهم تر برنامه ریزی که برای کار و پس دادن سرمایه ها داری، تازه اندک آبروی من و هزارون نعمتی که خدا برات فراهم کرده..

علیرضا دقایقی در سکوت چایش را خورد و برخاست که برود:

- دعا کنید حاج آقا.

- رمز محرومیت زدایی بین من و مرحوم حاج تقی و مرحوم حاج عبدالله والی، تکریم و اصلاح مردم بود. غیر این یا خودخواهی یا بی ثمری!

- اینو از پدر شنیده بودم حیف که از پیشم رفت. خدا سایه تونو برا من حفظ کنه.

- خدا رحمتش کنه پسرم تو کلت به خدا باشه.

حوالی ساعت یک بامداد چراغ اتاقک انتهای باغ هنوز روشن است. علیرضا مشغول لیست کردن فامیل ها و برخی آشنایان است. بسیاری خط خورده اند. اما جلوی خط نخورده ها غیر از شغل شون، یک سری کلمات که با «هم» شروع شده قطار شده اند: هم خون، هم سایه، هم فکر، هم شان، هم کلاس، هم محله ای، هم شهری، هم دین، ...

بعد از کمی تامل دور چند نفر را خط کشید: عمه طاهره خانم (معلم مهریون بازنشسته)، آقا سیروس شوهر خاله عفت (باغدار و سرمایه دار) و عمو جواد (املاکی) و دانیال پسر عمو جواد (برنامه نویس)

سپس با احتیاط یادداشت کرد:

- راه بعدی: جذب سرمایه ارحام...

صبح روز بعد، در اتاقک انتهای باغ علیرضا با صدای بلند گرومپ از خواب پرید. احمدعلی از پنجره داخل اتاق پریده بود!

- همیشه شما از در وارد شید؟

- نه آخه دایی این جوری باحال تره!

- نمیگی من میترسم آخه؟

- نه آخه شما خیییییلی بزرگی!

علیرضا آرام زمزمه کرد: «قربون این توحید بچه گانه ات برم..»

- چی گفتی دایی؟ من نفهمیدم!

- هیچی! گفتم قربون اون زبون شیرینت بره دایی!

- دایی چرا دیشب نیومدی اتاقم با هم بخوابیم؟ من کلی صحبت داشتم! تو تاریکی از باغم که همیشه رد شد اصلا!

- آره دایی خوابم برد اینجا.

- دایی منم بزرگ بشم می خوام کارفرید بشم. باشه؟

- فدای تو بشم! ان شاءالله میشی، بریم فعلا صبحونه بخوریم قوی بشیم؟

احمدعلی دست دراز کرد تا انگشت دایی را بچسبد. چقدر به او عشق و اعتماد و اتکا داشت.

محمدآقا پدر احمدعلی و سمیه بخاطر مشغله‌های زیاد کمتر می‌رسید با آن‌ها بازی کند. سفر اخیرش به تهران نیز بر دلتنگی بچه‌ها افزوده بود. علیرضا برای پرنسپس کردن او پرسید:

- بابا محمد کجاست احمدعلی؟

- مامان زری میگه بابا کامیونو رو برده تهران تا کمک بده میوه‌ی همسایه‌ها رو ببره.

- احمدعلی! می‌دونی اگه بابا محمد میوه‌های باغ‌ها رو نبره بازار همه‌شون رو درختا می‌گندن؟! - آره!

- بابات یه قهرمانه!

- اوهوم!

در راه منزل عمه خانم با دوچرخه به باغ گل و گیاه مشهودی رضا رفت و یکی از اسکناس‌های ده تومانی اش را برای عمه جان خرج کرد. حالا پنج اسکناس دیگر باقی مانده بود.

وقتی رسید و زنگ زد عمه خانم مشغول آبپاشی به درختان حیاط بود. در را گشود؛ گل از گلش شکفت:

- عمه فدات بشه گلدون برگ انجیری نداشتم. فکری بودم همین روزا یکی بخرم بیام تو این باغچه بکارم.

- سرتون سلامت عمه جون، الحمدلله که با این دل پاک‌تون هرچی بخواید خدا ماموریت میده به فرشته‌هاش که از زیر سنگم شده براش فراهم کنید!

- ای بابا علیرضا تو از همون کلاس اول شیرین زبونی می‌کردی برا من!

- خانم اجازه! هوا خیلی گرمه منم هلاک شربت سکنجبین‌های شمام خانوم!

- برو تو بچه این دفعه‌ی آخره که بدون زن راحت می‌دما.

علیرضا از زیر دست عمه جاخالی داد و پرید تو حیاط. به سرعت به سمت پله‌های ایوان حرکت کرد:

- بی‌ارتباط نیست آمدنم عمه جانم. اجالتا این گلدون برگ انجیری رو میذارم لب باغچه تا بعد هم‌کلامی، خودم بیام بکارمش.

- همیشه که میگفتی هم‌رازتم. خدا رحم کنه من پیرزنو میخوای هم کلامت کنی!

عمه طاهره طبق عادت وقتی به پله‌ها رسید زمزمه کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم»

علیرضا دست راستش را دور بازوی چپ عمه گره زد:

- یادم نمی‌ره بعد فوت مامان، شما تنها هم کلام دنیای بچه‌گانه‌ی من بودید.

- من فقط عمه‌گی کردم برات! خدا رحمت کنه عصمت خانم جواهر بود. اگه بود حکما امشب عروسیت بود!

علیرضا عمه را تا کاناپه مخصوصش مشایعت کرد و به سمت میز بغل دستش که سماور برقی روی آن روشن بود، برای ریختن چای رفت:

- عمه جان دیگه وقتشه از سرمایه بازنشستگی تون یه چای ساز بخرید!

- اون پول عمه دیگه مال این خرجا نیست؛ تو همون حسابم دست نخورده نگه داشتم بلکه کمک خرج پیری‌م باشه.

- شما که با اون پول خیلی کارها می‌تونید بکنید. مثلاً اگه سرمایه‌گذاری کنید هم به آبادانی که همیشه می‌گفتید کمک کردید و هم با سودش سرمایه‌تون

پرپرکت‌میشه.

صدای زنگ در به صدا در آمد. عمه طاهره به سمت آیفون رفت:

- سه تا بریز عمه. مهمان اومد.

- ای بابا! اینجا که همیشه پر رفت و اومده. نمیشه یکم با عمه‌مون خلوت کنیما!

- مهمون حبیب خداست بچه! سیما خانوم همساده روبرویه.

- حتما اومده ببینه چه خبره؟!

- بس که تو چشمی بچه!

علیرضا با خودش فکر کرد شاید بشه سرمایه سیما خانوم اینا رو هم جذب کرد چون همسرش بازنشسته سازمان شهرداری بود...

سیما خانم: یا الله صاحب خونه مهمون نمی‌خوای؟

- بفرما سیما خانوم خوش اومدی صفا آوردی! به موقع اومدی! علیرضا به چایی هم برای شما ریخت.

- به‌به آقا علیرضا! خدا رحمت کنه عصمت خانومو. چقدر خانوم بود! گفتم پیام ببینم شاه دوماه شدی؟ کیه اون عروس خوشبخت؟

علیرضا که سرخ و سفید شده بود چای را تعارف کرد:

- ممنون سیما خانوم. نه فعلا که تو فکر کارم.

- ای بابا دو تا اداره بیشتر اینجا نداره که! کارمند یکی شون می‌شی دیگه!

- کارمند؟ من؟ هرگز!

سیما خانم گوشه لبش را گزید. عمه خانوم سریع دخالت کرد:

- چایی تون سرد نشه. این بچه گروه خونی‌ش به کارمندی نمی‌خوره! گمونم می‌خواد کسب و کار راه بندازه!

سیما خانم: آهان!

علیرضا: بله عرض می‌کردم خدمت عمه جان که اگه سرمایه‌گذاری کنند هم به آبادانی که همیشه می‌گفتند کمک کردند و هم با سودش سرمایه‌شون

پرپرکت‌میشه.

عمه طاهره: سیما خانوم که منو میشناسه! این آرزوی منه عمه ولی کجا؟ چه جوری؟ به کی اعتماد کنم؟ صندوق مالی و اعتباری مهر هشتم رو یادته چطور

جیب‌های مردم خالی کرد و سر همه کلاه گذاشت؟ چقدر ملک و املاک خرید تا بقول خودش جبران تورم بکنه؟ کارایی که من ازش متنفرم عمه!

سیما خانم: وای بلا به دور! بلای جون مردم حسین آباد شده بود.

علیرضا: آخ آخ آره! زری یادتونه چقدر رفت و اومد تا پول آقا محمد رو زنده کنه؟ این صندوقا چون بانک نیستند نظارت روشن خیلی کمتره. تازه اگه

بومی نباشن و دغدغه آبادانی نداشته باشن که واویلا میشه!

سیما خانم: خدا حفظش کنه خواهر تو! اگه پیگیری‌هاش نبود پول‌های ما هم زنده نمی‌شد!

عمه طاهره: همین رو میگم دیگه پس چی می‌گی سرمایه‌گذاری کنم؟ من که دیگه خودمو زدم به اون راه بس که غصه این مملکتو خوردم اعصاب نمونه

برام!

علیرضا: حاج آقا مرتضی کتابفروش رو یادته عمه؟

عمه طاهره: آره دوست گرمابه گلستون مرحوم بابات! چقدر تو مدرسه از اون و مرحوم بابات و مرحوم والی برا بچه‌ها می‌گفتم! علیرضا: خب ایشون که الحمدلله خودشونو نزدن به اون راه! منم که زیر دست شما تربیت شدم و غیر خون حاج تقی هم که نیست تو رگ‌هام!

عمه طاهره: نه والا شما سرمایه‌های این شهر و دیاریدا! حالا چی می‌خواوی رو کنی؟

علیرضا: بشارت باد بر شما! ان شاءالله با ایشون می‌خوایم یه بیزینس فرهنگی راه بیاندازیم. یعنی اگه کتابفروشی بشه پاتوق کتاب؛ بخصوص برای بچه‌ها و پر باشه از کتابای کودک و نوجوان؛ هم تقاضا براش زیاده و سود خوبی داره و هم همون جور که خودتون همیشه می‌گفتید سرمایه‌های شهرمون که بچه‌ها هستند به رشد و بالندگی بهتری می‌رسند.

عمه طاهره: الهی شکر! الهی شکر می‌بینی سیما خانوم؟ اگه از کل شاگردام یکی شون هم اینطوری فکر کنه من راضیم. ولی عمه، بزرگا رو فراموش نکنید ما هم خیلی تشنه‌ی کتابیم من چند بار کتابفروشی شون رفتم ولی بیشتر مواقع دست خالی اومدم. تازه همین مامان و بابای این بچه‌ها؛ کدوم هاشون برای تربیت بچه هاشون کتاب خوندن؟

سیما خانم: آره والا! من که هرچی به این بچه‌هام می‌گم یکم کتاب بخونید به خرجشون نمی‌ره. من اندازه‌اونا بودم. کلیله دمنه و شاهنامه رو کامل خونده بودم! علیرضا: حق با شماست البته باید شرایطش فراهم بشه؛ مردم تشنه‌ی کتاب خوب هستند. هور!!! پس سرمایه‌گذاری می‌کنید؟

عمه طاهره: چی؟ شوخی داری عمه با من؟ مگه من سرمایه دارم؟ چندرغاز پس انداز و مقداری اجرت بازنشتگی کار شمارو که راه نمی‌اندازه!

سیما خانم: بحق چیزای ندیده و نشنیده! حقوق بازنشتگی که مال دوران پیری کوریه!

علیرضا: نه خانم‌های محترم! شما سرمایه‌دار نیستید ولی با جمع سرمایه‌های کوچیک مردم این شهر می‌شه دوباره همه رو کتاب‌خون کرد! تو فکر ساخت یه اپلیکیشنم که سود هر سرمایه رو به میزان مشارکتش تو پروژه حساب کنه و سر برج سودا رو واریز کنه.

عمه طاهره: چه جالب! پس تخصصت هم به درد کارت می‌خوره.

سیما خانم: او! چی چی می‌گی طاهره خانوم؟ مگه به این راحتی‌ها؟ اگه سرمایه‌تو با کله بزنه زمین کی جبران می‌کنه؟

علیرضا دوباره ناگهان قلبش به تپش افتاد. حس ناامیدی دوباره تمام وجودش را فرا گرفته بود. انگار سطل آب یخی بر سرش ریخته بودند. با صدای لرزان گفت:

علیرضا: ام، نه کسب و کار من برنامه ریزی داره. من حتم دارم که به سود می‌رسه.

سیما خانم: تو هنوز جوونی پسرا خامی! مردم حسین آباد تو باغداری هنوز هشت‌شون گروی نه شونه! اونم توی انواع میوه‌جات و سیفی جات که نیاز اساسی مردم به بازار فروشش قطعیه!

علیرضا: ولی نرخ سواد تو این شهر نزدیک به ۱۰۰ درصده؛ چون مردم از قدیم گعده‌های کتابخونی داشتند.

سیما خانم: بله من و طاهره جون مال اون دورانییم. حاج بابای من خودش شاعری می‌کرد. ولی الان چی؟ بچه‌های من جز گیم و گوشی همنشینی ندارن والسلام!

عمه طاهره که به نظر از یکی به دوی علیرضا و سیما خانم کلافه شده بود بلند شد و گفت:

عمه طاهره: حالا بذار فکر امو بکنم عمه خبرت می‌کنم.

بعد با عجله انگار که چیزی رو به یاد آورده باشد به آشپزخانه رفت. گلوی علیرضا خشک شده بود. بلند شد و به سمت پنجره ایوان رفت و به حیاط پر از گل و گیاه عمه خیره شد. خشمی وجودش را فرا گرفته بود. مدام به خودش لعن و نفرین می‌کرد که چرا جلوی سیما خانم اصلا بحثش رو مطرح کرده بود. به طمع سرمایه شوهر سیما خانم، سرمایه‌گذاری عمه طاهره را هم به باد داده بود! خیلی آرام با خودش زمزمه کرد: سرمایه من ارحام بود نه غریبه‌ها! من که می‌دونستم

تو این دوران اعتماد متقابل وجود نداره! خامی کردی پسر!

عمه خانم سینی به دست باسه لیوان شربت سکنجبین خنک جلو آمد.

عمه طاهره: عمه به قربان! یادم رفته بود شربت سکنجبین خواسته بودی!

علیرضا: دست شما درد نکنه زحمتو کم می‌کنم.

علیرضا متوجه دلشوره و نگاه خیره عمه شد. به سرعت شربت را خورد؛ عمه را در آغوش کشید و خداحافظی سردی با سیما خانم کرد و از پله‌های حیاط پائین آمد. دوچرخه را برداشت تا از در بیرون ببرد. وای چقدر سنگین می‌نمود انگار دارد کوه را جابجا می‌کند!

سلانه سلانه به سمت مغازه املاکی عمو جواد حرکت کرد. گیج شده بود نمی‌دانست کار درستی می‌کند یا نه. زمزمه کرد: «بالاترین امیدم عمه بود! خدا رحم کنه عمو جواد رو.» حسی بهش می‌گفت نرو ولی به حاج عمو گفته بود که به دیدنش می‌آید. یاد پنج اسکناس داخل کیفش افتاد. باید نگه‌شان می‌داشت: «ایندفعه نمی‌تونم خرج کنم دستم خالیه!» وقتی به املاکی رسید. دوچرخه را پشت شیشه پارک کرد و داخل شد:

– یا الله سلام خان عمو خیلی ارادت داریم!

– به سلام آقا علیرضا؛ نخبه‌ی فامیل. چطوری؟ سربازی خوش گذشت؟

– عالی عمو! غیر از خدمت به مملکت، فرصت خودشناسی خوبی بود!

– وای چقدر مثل مرحوم خان داداشم حرف می‌زنی. خدا بیامرز دشت.

– الهی آمین. خان عمو راستش اومدم مشورت کنم برای راه اندازی یه بیزینس کتاب! برای تجهیز کتابخونه آقا مرتضی دنبال سرمایه گذارم. یه اپلیکیشنم کنارش می‌زنم برا مدیریت سودها. اتفاقا رو کمک آقا دانیال شما هم حساب کردم!

– یعنی هر چیزی به ذهنم می‌رسید الا این یکی بیزینس! بچه به باغتون برس! تو این دوره نمونه کی کتاب می‌خونه؟!

– عمو یادتونه همیشه تعریف می‌کردید مرحوم پدر بزرگ، اهالی حسین آباد رو دعوت می‌کرد به باغش تا حماسی شاهنامه بخونه؟ گاهی هم شما بچه‌ها نمایشش رو اجرا می‌کردید برای مردم؟

– آره مباحثات می‌کنم دوران طلایی حسین آباد رو درک کردم! یادش بخیر؛ مرحوم بابامهدی یکم درس حوزه خونده بود. کنار شاهنامه، کیمیای سعادت امام محمد غزالی رو می‌خوند برای مردم. یعنی هدف اصلیش اصلا اون کتاب بود. جلسه خانوم‌ها هم که امثال کلیله و دمنه، خسرو و شیرین نظامی یا قصه‌های انبیا گفته می‌شد.

– خدایی حسودی‌م میشه بهتون! چرا ما نباید این تجربه رو تکرار کنیم؟

– شما دیگه نسل گوش‌ی و گیم هستید! خریدار نداره پسر این حرفا!

– ولی من حتم دارم مردم استقبال می‌کنند. اما اینبار نه توی گعده‌ها بلکه توی تنها پاتوق کتاب حسین آباد که قراره تاسیسش کنیم. مدرن و جذاب. مثل اونایی که تهران داره. شایدم جذاب‌تر!

– چی بگم پسر! فکر کنم رو کمک دانیال بتونی حساب کنی چون خرابته! اما من حداقل فعلا شرمنده‌تم! وضع ملک و املاک داغونه. بعضی باغدارها ورشکست شدن. از اون ور امثال کبیرخان با دلالتی مدام قیمت زمینا رو بالا می‌برن. قریون خدا برم هیچ کی هم پول نداره بخره! علیرضا سکوت کرد، سرش رو پائین انداخت. احساس شکست می‌کرد: «خدایا راه من چیه؟ خسته شدم از سرگردونی!» بلند شد که برود. باید فکر دیگری می‌کرد:

علیرضا : ببین حالا چه پارتی بازی می کنه بر مامانش!

زهره: تو آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود.

زهره: خوش اومدی آقا داداش. ناهار که نیومدی. بیا شام بخوریم.

علیرضا: ای بابا آجی تو زحمت افتادی؛ من مسئول کردن خیار گوجه ها از باغچه بودم!

زهره : نگران نباش فقط اندازه امشب چیدم. فردا شما زحمت بقیه شو بکشید.

علیرضا: روی چشمم بانو.

زهره چشم بر گردوند و دید سمیه و احمد علی به سرعت مشغول خوردن کاهوهای سالاد هستند و ریز ریز میخندند.

زهره: چیکار می کنید فسقلیا اینا مال سالاده بشینید تو زیر انداز بریزم تو بشقابتون! ببین حالا این جور وقتا همدست می شن با هم!

علیرضا: بچه ها خوب می دونند کجا باید با هم همدست بشن. ولی همدست کردن بزرگا خیلی سخته!

زهره: آخ اینو گفتی؛ عصری علی آقا پسر عمه طاهره اومد دم در. یه پاکت داد گفت عمه فرستاده برات.

بعد پاکت را از کابینت بالا پشت ظرفها در آورد و به دست علیرضا سپرد.

علیرضا به سرعت در پاکت را باز کرد. یک کاغذ کوچک و یک کارت بانکی داخل آن بود:

به سان رود

که در نشیب دره سر به سنگ می زند

رونده باش

امید هیچ معجزه های ز مرده نیست،

زنده باش

منتظر واریز سودها هستم حتم دارم تو می تونی پسر حاج تقی!

دوست دارت عمه طاهره

علیرضا آرام زمزمه کرد: کاش نمی خوابیدم؛ کاش ناامید نمی شدم؛ ناامیدی فقط و فقط وقت آدمو تلف می کنه... خدا یا شکر! من همیشه تو بغلتم!

تانیمةهای شب چراغ اتاقک انتهایی باغ روشن بود. علیرضا در نماز شبش با خود عهد بسته بود تمام تلاشش را خرج کند و به نشانه های خدا برای پیدا کردن

راه درست توجه کند. بعد از نماز سخت مشغول نوشتن نمودار درختی فیچرهای وب اپلیکیشن شد. باید ذهنیت روشن تری نسبت به کارش پیدا می کرد تا

مشارکت بیشتری جلب کند...

بعد از نماز صبح دستکش و وسایل باغبانی را برداشت و به سمت باغچه سیفی جات رفت. بوی خیار تازه مستش کرده بود. عاشق این کار بود. چقدر باغبانی به

او آرامش می داد و ذهنش را باز می کرد. بعد از فوت حاج تقی مسئولیت باغ به عهده ی زهره و محمد افتاده بود البته علیرضا بعد از بازگشت از سربازی مسئولیت

باغچه ی سیفی جات که صرفا برای مصرف خانواده و اهل فامیل بود؛ را به عهده گرفته بود.

علیرضا به خاطرش آمد که نوبت تماس با انتشاراتی های معتبر است چرا که تقریبا از راهی کلید زده بود مطمئن شده بود. فوری گونی های خیار و گوجه را

زیر سایه ایوان گذاشت تا زهره آن ها را برای خودشان و اهل فامیل تقسیم کند. سپس به سمت اتاقک رفت. تا موعد قرارش با آقا سیروس دو ساعتی فرصت

داشت. گوشی را برداشت. شماره چند انتشارات برتر کودک و نوجوان را پیدا کرد. دو ساعت یک نفس مشغول گفتگو با روابط عمومی هر کدام از انتشارات ها

بود. پس از خداحافظی با آخرین مورد نوشت:

-اعتماد متقابل وجود ندارد! بازار ایران پر از ریسک هست. هیچ کدام شان بصورت امانی کتاب نمی دهند.

یاد اتفاقات دیشب افتاد فاتحه ای نثار پدر و مادر کرد و تیتیر دیگری اضافه کرد:

- نهضت ادامه دارد. ما می توانیم.

علیرضا در راه دفتر کار آقا سیروس؛ شوهر خاله عفت (باغدار) به مغازه شیرینی فروشی رفت و یک اسکناس ۱۰ تومانی دیگر خود را خرج کرد. ۴ اسکناس دیگر باقی مانده بود اما تردیدی در دلش راه نداد.

وارد دفتر کار آقا سیروس که شد بعد از سلام و احوالپرسی از خودش و خاله عفت و بچه ها رفت سراغ اصل مطلب:

- یادتون میاد وقتی اون باغ بزرگه رو با دفتر کارش خریدید گفتید همه مردم شهر از این سرمایه من منتفع می شوند؟

- آره پسر جان، نعمتی بود که خدا بطور عجیبی روزی من کرد واقعا انتظارش رو نداشتم با اون پول کم صاحب چنین باغ و دفتری بشم!

- الحمدلله. خب خدا که صاحب فضله و به هر کی که صلاح بدونه بیشتر می ده. البته همش برای امتحان ماست!

- آره دیگه منم دینم رو ادا می کنم شکر خدا! غیر از دلالا به همشهری ها یه کم بار ارزون تر می دم.

- مخلص آقا سیروس! مرد بامرام، الان اون نفعی که می گفتی فقط در همین حد بود؟

- نه آقا علیرضا! ولی تو که ماشاءالله تحصیلات بالا داری و حساب کتاب سرت میشه. می دونی هزینه نگهداری این باغ ۵ هکتاری تو این تورم چطوری در میاد؟ آبیاری رو که مکانیزه کردیم، باغبون های بیچاره هم تو این تورم انتظار دستمزد بیشتر دارند. اگه دلار و سکه نخریده بودم الان منم مثل خیلی هم قطارها ورشکسته شده بودم! خدا لعنت کنه باعث و بانی شو و اونی که به دلالا چراغ سبز می ده کمر باغدارا رو بشکنند!

- بله تورم کمر مردمو شکسته! نشون به اون نشون که امسال چقدر زیاد از میوه ها صادر شد و قیمت میوه تو بازار خودمون سر به فلک کشید... اما خودمون دیگه به هم رحم کنیم و به زیادتیر شدن تورم دامن نزنیم!

- آره خب باغدار دغدغه فروش و در آوردن مخارجش رو داره، مردمم دغدغه خرید مایحتاج اولیه شون. متاسفانه الان مردم فقط دارند دست و پا می زنند تا هر کاری کنند و بتونند از پس مخارجشون بر بیان. الان روی هر چیزی دست بگذاری دلال داره. مردم به قرعه کشی ها و مسابقات هجوم آوردند تا اگر بشود یک شبه پولدار بشن.

- یعنی به هر قیمتی؟

- خب وقتی دولت ها دلسوز نباشند، مردم هم دلسوزانه رفتار نمی کنند. هر کی هر جا که بتونه می دزده می گه حقمه، دولت خورده!

- بقدری این توجیهها مخربه که خودمونو کشورمونو داریم به ته چاه می کشونیم. یه کشور بدبخت و فقیر رو باید تحویل بچه هامون بدیم. به علاوه این کشتی مال ماست! هر جاش سوراخ بشه همه با هم غرق میشیم!

- خودم که دو تا پسر دارم بدجوری تنم با این حرفا می لرزه. اما راستش رو بخوای از ورشکسته شدن دوباره هم تنم می لرزه. خدا می دونه هر روز صبح دعا به جون محمد آقا-شوهر خواهرت- می کنم که مینی کامیونش رو صبح به صبح تو باغای کوچیک مردم می بره تا محصولشون رو به بازار برسونه.

- بله خدا خیرش بده. امسال متاسفانه خیلی باغدارها از تورم متضرر شدند الا کبیرخان که باغشو آفت زد! اون بنده خدا یه جور دیگه متضرر شد!

- آخ آخ اون که اول خودش با دلالی روی زمین ها و ساختن غیرقانونی ویلاها تو زمین های زراعی به شهرمون آفت زد!

- خدا با کسی عهد نبسته زمینش رو آفت نزنه! الان خرید این همه دلار و سکه آفت نیست برا مملکت؟

-قربون خدا برم که رحم کرده!

-قربون شما برم که امام صادق علیه السلام در مورد شماسنت که می فرمان: الزارعون يوم القيامة احسن الناس مقاما و اقربهم منزلة يدعون المباركين؛ یعنی زارعان روز قیامت بهترین مقام رو دارند و به اونها مبارکین می گند. چرا؟ چون هر روز صبح چشمشون به آسمون خداست اگه بارون بیاره. زمین و حشراتش هم باز دست خداست گرچه کود و سم و هزار تدبیر هست؛ ولی زارع خودش می دونه اگه خدا براش نخواست همه تدبیرا کشکه! کف روی آبه!

-پسر حاج تقی! قرار نبود یه نسخه ازون کتاب احادیث کشاورزی که مرحوم پدرت داشت برای منم بخری؟

-آخ آخ گفتین کتاب! چشم آقا سیروس پیدا کردم حتما میگیرم. ولی شرطش چیه؟ اینه که کتابفروشی آقا مرتضی اونو داشته باشه تا من بخرمش! یه مرحله قبلش چیه؟ اینه که کتابفروشی اون قدر مجهز و بزرگ و باحال باشه که ازین کتابا هم تو قفسه هاش پیدا بشه! حالا مرتبه قبل ترش چی میشه؟

-لاید تو می خوای تجهیزش کنی؟!

-احسنت شوهر خاله! من بنای راه اندازی کسب و کار کتاب دارم ان شاءالله. دنبال جذب سرمایه گذارم با تضمین سود مداوم! کی بهتر از شما؟!

-بیا برو بچه کتاب که سود توش نداره! گند می زنی به زندگیت. هیچ کسم بهت زن نمیده!

-ای بابا مردم که تشنه کتاب اند. الان مگه تو همه خونه های حسین آباد امثال شاهنامه، کیمیای سعادت و چمن دونه مثلثا قصه های کلیله و دمنه پیدا نمی شه؟

-اون مال باباهای ما بود که جمع می شدند دور هم کتاب می خوندن. یادش بخیر نسل ما چه خاطرات خوشی داره از اون دور همی ها! ولی الان بچه ها که همه دنبال گیم اند. کی کتاب می خونه؟؟

-وا دادیم آقا سیروس! نسل شما حیرون جذابیت موبایل شد! یادته مسابقه شده بود تو حسین آباد کی زودتر برا بچه هاش گوشی می خره؟!

-آره گند زدیم به زندگی هامون! دیگه هیچ کدوماشون نمی خوان مثل ما باغداری کنندا ولی خودمونیم خاله عفتت اگه بفهمه رفتی تو بیزینس کتاب چقدر خوشحال میشه. اما علیرضا سود تو کجا و سود سکه و ارز کجا؟ خدا لعنت کنه...

-آقا سیرووووس! صبر کن! مگه همین کبیرخان قبل از دلالی رو زمینا، سکه و ارز نمی خرید بعد قیمتش افتاد و به خاک سیاه نشست؟

-انگار خدا این کبیرخانو گذاشته وسط مادرش عبرت بگیریم! ولی بچه جون منم مثل خودت درس خونده ام و دانشگاه رفتم! یکم اقتصاد حالیم میشه؛ گاهی می تونم پیش بینی کنم کی چی میشه.

علیرضا که از چک و چونه آقا سیروس خسته شده بود، با یاد دیشب سعی می کرد حس اضطراب و ناامیدی را از خودش دور کند:

-بله آقا! ما تو IT یکم اقتصاد خونديم البته اختیاری بود کرسش. فقط تو رشته حسابداری شما در مورد تراز داخلی و کسری بودجه و مسائل تورم بود دیگه؟

-آره این دلالی لعنتی بدجور به اقتصاد مملکت ضربه می زنه! ولی خب یه جور دهن کجی به مدیرای بی لیاقتم هست دیگه؟!

-من که طرف حسابمو خدا گذاشتم نه دهن کجی به اونا!

دقایقی به سکوت گذشت. هر دو مشغول نوشیدن چای شدند. آقا سیروس بدجوری تو فکر بود. بالاخره سرشو بالا آورد و به چشمان علیرضا خیره شد:

-ببین من که خودم یه کارآفرینم و تو می دونی که من تو حساب کتاب چه سختگیرم؟!

-بله بله یه بارم باغدار نمونه شدید چه ذوقی کردیم یادش بخیر!

-می خوام خودم انتخاب کنم تو خرید کدوم کتاب سرمایه بریزم. سودشم زود به زود می خوام!

-می دونستم می پسندی آقا سیروس. نگران اونجاش نباش؛ این دیگه حوزه تخصص خودمه. فرق بیزینس من با بقیه اینه که یه وب اپلیکیشن هوشمند پشت کارمه. تو هر حوزه که خواستید سرمایه گذاری می کنید و سودش ماه به ماه به صورت خودکار براساس قدرالسهم تون واریز میشه. تازه وارد وب که

بشید و لاگین کنید میتونید ببینید بیزینس در چه حدیه و کدوم قسمت ها سود بیشتری داشتند و از روی انواع نمودار حتی سرمایه گذاری جدید بکنید.
 - عاشقتم پسر! پس کار نرم افزاری هم داری می کنی؟ اگه پول توش هست بگم سامان و سینا بیان پیشت کار کنند. اینا خدای برنامه نویسی اند. فقط علی رغم میل من تو کار نوشتن بازی اند. کاش به پروژه ت اضافه بشن کنارش یکمم کتابخون بشن!
 - این عالیه آقا سیروس اتفاقا تو فکر نیرو بودم برای طراحی و ساخت وب اپلیکیشن! خیلی ارادت داریم.
 علیرضا بعد از خوردن شیرینی از دفتر بیرون آمد. صدای اذان در خیابان پیچیده شده بود. نیرویی او را به سمت مسجد می کشاند. دغدغه های چند روز اخیرش به اضافه بی تابیه های سمیه و احمد علی برای پدرشان محمد - که برای فروش محصولات باغدارها به تهران سفر کرده بود - سبب شده بود کمتر به مسجد برود.
 علیرضا در حیاط مسجد مشغول وضو گرفتن بود که صدایی آشنا به او سلام داد. سر بلند کرد گل از گلش شکفت:
 - سلام حاج آقا!
 - سلام و رحمت الله.
 - حاج آقا بعد از نماز بریم کتابفروشی صحبت کنیم؟
 - شما امروز ناهار منزل ما دعوتید!
 - مزاحم خانواده می می میشم! راستش خجالت می کشم حاج آقا!
 - شما مراحمید. به حاج خانم خبر می دم.
 علیرضا به همراه حاج آقا وارد شبستان مسجد شدند. هر کس آن ها را میدید به گرمی سلام و احوالپرسی میکرد و دست می داد. پس از آنکه نشستند علیرضا به آرامی گفت:
 - حس میکنم مردم گرمتر از گذشته سلام می کنند حاج آقا!
 - خب شما قراره امین سرمایه های مردم باشید برای گسترش کتابفروشی! البته سفارشات کتاب ها خیلی متعدد شده!
 - وای چقدر عالی! من فکرای خوبی براش دارم نگران نباشید.
 - تعاونوا علی البر و التقوا و لاتعاونوا علی الائم و العدوان و اتقوا الله ان الله شدید العقاب.
 طبق معمول علیرضا سکوت می کند و تلاش می کند تا پیام حاج آقا را درک کند...
 بعد از نماز علیرضا به حیاط مسجد رفت تا به زهرا خبر بدهد که برای ناهار نمی آید.
 - الو سلام زهرا جان
 خوبی؟ بچه ها خوبن؟
 آره خوبم. خواهر جان من ناهار نمیام. آقا مرتضی دعوتم کرده منزلشون.
 آره.
 آره! یعنی نه! من چی بگم؟ من که خواستگاری بلد نیستم! کار خودتونه خواهر جان. این دفعه شرایطم با دو سال پیش فرق کرده. من دیگه می تونم مرد زندگی باشم شرایطم مهیاست!
 قربونت برم محبت داری!
 بله فاطمه خانوم بود. حتما ایشونم تو این دو سال کلی کمالات جدید بدست آوردن.

قربون دست. دعا کن کار و بارم جور بشه. یارم هم جور بشه.

یاعلی خدائگهدارت

علیرضا نگاهی به داخل مسجد انداخت و دید حاج آقا مشغول صحبت است. سریع به بیرون مسجد آمد تا چیزی برای میهمانی تهیه کند؛ به سوپری نزدیک مسجد رفت و یک بسته شکلات کوچک خرید. سومین اسکناس نیز خرج شد.

علیرضا در اتاق آقا مرتضی به تنهایی نشسته بود و منتظر بود. سفره کوچکی در اتاق پهن بود. فاطمه دختر بزرگ آقا مرتضی؛ چادر به سر؛ دیس برنج معطری را دم در اتاق آورد. قلب علیرضا به تندی میزد. سریع بلند شد تا دیس را بگیرد.

-سلام فاطمه خانوم

-سلام آقا علیرضا. رسیدنتون بخیر.

-خیلی ممنون یک هفته ای میشه آمدم. شکر خدا سربازی م تموم شد.

-الحمدلله.

-الانم مشغول توسعه کتابفروشی هستیم. خدا رو شکر می کنم کسب و کاری که بنای راه اندازیش رو داشتیم پیش آقا مرتضی رقم خورد.

-بله بابا جان فرمودن. با اجازه تون برم آشپزخونه پی پیش مامان و بچه ها.

-هر هر جور شما راحت باشید فاطمه خانوم منم همون جور راحت!

فاطمه از خجالت قرمز شده بود، از پشت رویی که گرفته بود لبخندی زد و شرمگینانه به سمت آشپزخانه بازگشت.

آقا مرتضی که انگار منتظر بود تا فاطمه برگردد بعد از او با بشقاب خورش کرفس از آشپزخانه بیرون آمد.

-خوش اومدی پسر.

-حاج آقا مزاحم شدم شما از خانواده دور افتادین!

-نه پسرم مزاحمی ما دیگه همکارییم. من بارها از خانواده دور شدم. موقعی که مرحوم پدرت منو با حاج عبدالله والی آشنا کرد و منو شیدای محرومیت زدایی

کرد، پیش میومد ماه ها از خانواده دور می شدم تا با حاج تقی به سفرهای جهادی برم.

-بله شما تجربیات نابی داشتید. دغدغه پدر البته از شهرمون هیچ وقت بریده نشد برای همین از من قول گرفت برای محرومیت زدایی از شهر تا جایی که

می تونم مایه بگذارم.

-و انّ هذه امتکم امه واحده و انا ربکم فاتقون ؛ فهم معنی امت، آدم رو به حقیقتی بالاتر از فردیت می بره. امت یعنی یه جمعی از انسان ها که وجوه مشترک

دارند و مثل یه انسان مراحل رشدو طی می کنند. حالا این امتی که این آیه می گه چیه؟

-خب یه چیزایی یادم میاد از جلسات تدبیر در قرآن مسجد دانشگاه؛ فکر می کنم یه امت رو تو عالم می گه از حضرت آدم تا آخر دنیا که خدا رو تنها رب شون

می دونند و این حتما مهم ترین وجه مشترک شونه.

-احسن! هر کی خوب قرآن بخونه قوانین عالم رو خوب می فهمه؛ پس قدرتش وقتی با چرخه حرکت عالم هم جهت بشه، چند برابر می شه. اونوقت قدرت

انبیاء برامون عجیب نمی شه. این در حالیه که قدرت امام خمینی هنوز برای خیلی ها یه چیز رازآلود و عجیبه!

علیرضا ناخودآگاه به حاج آقا خیره شده بود تلاش می کرد ربط این ها رو با آیه تعاونوا علی البر و التقوی که تو مسجد خونده بود درک کند. حاج آقا لبخندی

زد و مشغول خوردن پلو کرفس شد:

-اوه سرد شده ولی عجب طعمی داره دست پخت فاطمه جان! بشقاب تو بده گرم کنم.

علیرضا یکدفعه حس کرد حجم زیادی از آبی که می خورد در گلویش باقی مانده، سرفه بلندی کرد و بعد سرفه پشت سرفه. بازم لبخندی روی لبان حاج آقا نشست. علیرضا از خجالت قرمز شد.

-نه خیلی خوبه حاج آقا نیازی نیست!

و بعد سعی کرد در آرامش از مزه پلو کرفس لذت ببرد...

بعد از غذا و جمع و جور سفره، همین جور که علیرضا گزارش فعالیت هایش را می داد، حاج آقا سر رسید بزرگی آورد و روبروی علیرضا به پشتی تکیه داد؛ یک کاغذی از لای سر رسید در آورد و به علیرضا داد:

-این لیست خانوم های مسجدی و مقدار سرمایه ای که در توانشون هست برای کتابفروشی اختصاص بدهند. البته آخرش هم لیست موضوعات و کتاب های مورد علاقه شون رو نوشتند.

لیست دیگری در آورد و به دست علیرضا داد:

-اینم لیست نوجوون ها و جوون های مسجد با کلی سفارش کتاب!

علیرضا نگاهی به لیست انداخت، با خودش فکر کرد: «سرمایه اندک ولی بارزشیه!» و حاج آقا لیست دیگری بدستش داد:

-این یکی خیلی سخت بود. لیست حاجی بازاری های مسجد که قرار شد ایندفعه کنار نذر اطعام برای محرم، نذر فرهنگی هم داشته باشند برای توسعه کتابفروشی و ایجاد فضای امنی برای خوندن، مباحثه کردن و خرید کتاب.

-باور نکردنیه حاج آقا! من هر چی تلاش کردم به گرد پای شما هم نرسیدم!

علیرضا نگاهی به لیست انداخت. خشکش زد! اسم عمو جواد را در میان اسامی حاجی بازاری ها برای نذر فرهنگی دید.

-پسر! مردم عاشق خوبی ها هستند؛ فقط اگه نجنبی امت کفر اونها رو به سمت خوبی های کاذب می بره.

علیرضا نگاه تحسین برانگیزی به حاج آقا کرد. گویی کلید حل معماهایش را یافته! احساس میکرد با پدرش -قهرمان زندگی اش- گفتگو می کند. مهری بیش از پیش از او در دلش جای گرفته بود. حاج آقا دوباره سر شوخی را باز کرد:

-غذای گرم دلپذیر رو که سرد خوردی! شربت سرد گوارا رو هم می خوای گرم بخوری؟

-چشم! امروز که خجالت زده شدیم با این همه زحمت.

-شما رحمت آوردی پسر. دیگه بسته شکلاتم لازم نبود واقعا. حالا بگو با این همه سرمایه های خورد چه میخوای بکنی؟

-وب اپلیکیشن حاج آقا! دارم خورد خورد برنامه شو تو دفترم می نویسم. نمودار درختی فیچرها آماده شده. دارم به UI و UX اش فکر می کنم. حالا بعدا در مورد سرور و پهنای باندش باید تصمیم بگیریم.

-چقدر هزینه داره؟ چقدر طول می کشه تا آماده بشه و سرمایه گزارا چطور می تونند ازش استفاده کنند؟

-خب اگه حدودا ۴ تا کدنویس بتونم به خودم اضافه کنم -که تاحالا دوتا شون جور شده- و از مازول های آماده هم استفاده کنم؛ حدودا ۲۰ تا ۳۰ میلیون هزینه دارد و یکماه فول تایم نوشتن برنامه زمان می برد. البته تو این یکماه فرصت سفارش کتابها و انتقالش به شهر رو داریم؛ همچنین بنایی و سروسامون دادن به فضای کتابفروشی. ان شاءالله از سه ماه آینده واریز سودها رو خواهیم داشت. سرمایه گذار هم وقتی وارد وب اپلیکیشن می شن می تونند لاگین کنند و ببینند بیزینس در چه حالیه، وضعیت سرمایه گذاری اونها چگونه و کدوم قسمت ها سود بیشتری داشتند و از روی انواع نمودار و آمار و ارقام حتی تصمیم به

سرمایه گذاری جدید بگیرند یا برای فروش کتابی که سرمایه گذاری کردند تبلیغ کنند حتی کتاب‌ها را امانت بگیرند و میزهای فروش تو پارک‌ها و مسجدها راه‌بیاندازند.

-عجب! پس هم خوب از تخصص استفاده می‌کنی هم شهر رو به سمت تعاون بر بر و تقوا می‌خواهی ببری. دیگه اینجا اعتماد متقابل وجود داره! کار ما پر از ریسک منفی نیست و می‌تونیم بصورت امانی کتاب به مردم برای فروش بسپاریم!

-واقعا عجیبه باورم نمی‌شه اینقدر راحت ورق برگشت!

- تازه این آغاز پرواز شهر ماست!

حوالی ۵ از منزل آقا مرتضی بیرون زد. دوچرخه را برداشت. سرعتش رو تند کرد. به سمت خیابان اصلی که مغازه خشکباری بود رفت. دم در مغازه اسکناس‌ها را شمرد. ۳ تایی دیگر باقی مانده بود. یک اسکناس برای خرید یک بسته کوچک پسته و بادام برای سمیه و احمدعلی خرج کرد. وقتی بیرون آمد زمزمه کرد: «شکرت می‌کنم که هم رزاقی، هم فتاحی و هم مرتاح!» بسته را داخل سبد دوچرخه گذاشت و راه افتاد.

وقتی به خانه رسید دوچرخه را کنار دیوار حیاط تکیه داد و گوشی را از کیفش بیرون آورد. شماره سپهر - دوست صمیمی و کتابخوان هم دانشکده‌ای - را پیدا کرد. حدود دو ساعت در باغ قدم می‌زد و هر چه بود و نبود را برای سپهر شرح می‌داد. قرار بر این شد سپهر با تنظیم لیستی تمام کتاب‌ها، انتشارات‌ها، قیمت‌ها و گروه‌های سنی را جمع کند و برای مذاکره و خرید کتاب‌ها به سراغ انتشاراتی‌ها برود. او یک ماه برای این کار فرصت داشت و بعد از اتمام ماموریتش کتاب‌ها را در سفرهای آینده‌ی آقا محمد به تهران، برای علیرضا خواهد فرستاد. در عوض قرار شد علیرضا که استاد برنامه‌نویسی بود هر موقع که سپهر در کارهای برنامه‌نویسی شرکتش به گره و مشکل بر می‌خورد بی‌دریغ، دلسوزانه اما دورادور به کمک او بشتابد چرا که در تهران به طور عموم در فضای بیزینس شرکت‌ها، اعتماد متقابل وجود ندارد و سپهر برای کوچکترین کاری که برایش پیش می‌آمد باید مقدار زیادی خرج می‌کرد تا کارش راه بیافتد. اما حالا سرمایه‌ی دوستی این همکاری و اعتماد متقابل را ایجاد کرده بود...

بعد از اتمام صحبت با سپهر، هوا رو به تاریکی بود؛ علیرضا که به دیوار بیرونی اتاقک انتهایی باغ تکیه داده بود، بساط کیفش را داخل اتاقک گذاشت و به سمت ساختمان خانه حرکت کرد. یاد بسته خشکبار افتاد وقتی به دوچرخه نزدیک شد احمدعلی و سمیه را دید که تند تند کنار دوچرخه مشغول جویدن پسته و بادام بودند و بی‌غم و غصه می‌خندیدند. آنقدر از این صحنه دلشاد شد که خستگی را فراموش کرد. دوید به سمت‌شان:

-ای ناقل‌ها به اجازه کی تند تند پسته و بادوم می‌خورید؟

احمدعلی و سمیه پا به فرار گذاشتند و بلند بلند می‌خندیدند. علیرضا سعی کرد سرعتش را کم کند تا احمدعلی فرصت کند بالای درخت کهن سال توت برود. اما سمیه مدام جیغ می‌زد: «من! من!»

علیرضا خودش را به پای درخت رساند و خیز برداشت سمیه را بغل کرد و وسط شکاف درخت گذاشت:

-شما خیلی زرنگید چه تند اومدید بالای درخت!

-دایه پسته خوردیییییم جوووون گرفتیییییم تند فرار کردیم!

-منم خودم!

-چی خوردی سمیه؟

-پیسته بادو

-نوش جونتون. بیاید بریم سهم مامان زهرا رو هم بدیم تا جون بگیره، خب؟

-بیئیم.

علیرضا سمیه را بغل کرد دست احمدعلی را هم گرفت تا مقتدرانه از شاخه‌ی درخت پائین بپرد. به سمت ایوان رفتند و یا الله کنان وارد پذیرایی شدند. بچه‌ها به تاسی از دایی مدام می‌گفتند: «یا الله یا الله»

زهر را که معلوم بود لباسش را عوض کرده با خنده از اتاقش بیرون آمد:

- خیلی خب بابا بفرمائید. یا الله! به‌به سلام شاه داماد! چه خوش شانسی که اینقدر پدر عروس دوست داره!

- سلام به روی ماه خواهر شوهر عروس! آب شدم از خجالت آجی از بس پذیرایی کردند.

- غریبه که نبودی، دوما دشونی دیگه!

- ای بابا خواهر، نه به باره نه به داره! ما دو سال پیش قبل از سربازی که خواستگاری رفتیم یه جواب نصفه و نیمه‌ای شنیدیم. فاطمه خانومم که مشغول لیسانس بود. قرار هم نبود که منتظر ما بموندند.

- من که بارها تو این دو سال با پروین خانوم صحبت کردم؛ همیشه خیلی مهربون و گرم برخورد کرد. حالا برای گل روی شما فردا تماس می‌گیرم برای یه قرار خواستگاری جدید. خوبه؟

- ای قربان بشم من!

- نور چشمی داداش! شما فسقلاچی می‌خورید تند تند؟

چشمان احمدعلی برقی زد؛ نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- مامان زری یه مشت اینجارو زمین ریختم که سهم شما باشه بخوری جوون بگیر! بقیه‌ش مال من و آجیه!

زهر را چشمانش گرد شد و گفت:

- این اصطلاحا رو از دایی یاد گرفتی؟ اینا از کجا اومده؟

علیرضا بشقابی آورد تا سهم زهر رو توش بریزه:

- من گرفتم بانو. شیرینی کارمه! به یاری خدا خوب داره جلو می‌ره. ان شاءالله از فردا جدی میشینم پای طراحی اپلیکیشن. سامان و سینا هم میان. اتاق انتهایی باغم دفتر کارمه باید به دستی به سرو روش بکشم. به مرور ایشالله دانیال پسرعمو جواد و دوستش هم باید به کار اضافه منم..

- الحمدلله. چقدر خوشحالم و چقدر بهت افتخار می‌کنم! بده! بده شیرینی کار شما خوردن داره آقا داداش! شیرینی محمد چی میشه فردا برمی‌گرده؟

- چشم شیرینی ایشونم محفوظه. محمد که صاحب کار ماست. خیلی مدیونشم!

- ان شاءالله که به خیر و سلامتی باشه. پس فکر کنم برای بچه‌ها باید مقررات رفت و آمد بگذارم به اتاقک!

- آخ گل گفتمی آجی! نقطه ضعف من دیدن روی ماه این بچه هاست!

- بزرگی کردی داداش نگذاشتی دلتنگ محمد بشن! تو این یه هفته خیلی بهت وابسته شدن. ایشالله برای بچه‌ها ت جبران کنم!

- ایشالله ایشالله!

یکماه گذشت و آماده‌سازی سایت کتابفروشی مراحل پایانی خود را می‌گذراند. کتاب‌ها آمده بودند و بنایی کتابفروشی رو به اتمام بود. با کمک نذر فرهنگی حاجی بازاری‌های مسجد مغازه دست راستی کتابفروشی به آن ملحق شده بود. فضای خوبی برای تبدیل شدن به یک پاتوق واقعی کتاب برای شهر ایجاد شده بود.

رفت و آمدی بود به خانه. یکی با عجله می رفت؛ دیگری با شعر و سلام و صلوات می آمد. باغ ارثیه زهرا و علیرضا آیین بندی شده بود. بیشتر از همیشه جای خالی حاج تقی و عصمت خانوم به چشم می آمد. اما غیر از عمه طاهره، عمو جواد، خاله عفت و آقا سیروس، مسجدی ها هم برای این اتفاق مهم سنگ تموم گذاشته بودند. موعد عاشقی رسیده بود یک هفته مانده به محرم، روز مبارک مباهله، علیرضا و فاطمه امروز به عقد هم در می آمدند. اعتماد متقابل دو خانواده به هم، کام هر دو را شیرین کرده بود...

والسلام علی عباد الله الصالحین
والحمد لله رب العالمین



معصومه صفایی

تولید و موانع آن بر اساس آیه ۹۰ سوره مبارکه مائده

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رَجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ

ای اهل ایمان! جز این نیست که همه مایعات مست کننده و قمار و بت هایی که [برای پرستش] نصب شده و پاره چوب هایی که به آن تفأل زده می شود ، پلید و از کارهای شیطان است ؛ پس از آنها دوری کنید تا رستگار شوید. (۹۰)

معانی کلمات آیه

خمر: خمر در اصل به معنی پوشاندن است. مست کننده را خمر گویند که عقل و احساس را می پوشاند.

میسر: قمار. آن از یسر به معنی آسانی است. به قولی قمار را از آن میسر گویند که به وسیله آن مال دیگران به آسانی و بی زحمت به دست می آید.

انصاب: نصب (بر وزن عقل، شتر، قفل) چیز نصب شده و بر پا داشته شده برای عبادت. جمع آن انصاب و نصب (بر وزن شتر) است. علت این نامگذاری آن است که بتها را برای عبادت نصب می کردند.

ازلام: زلم (بر وزن شرف- صرد) تیر. جمع آن ازلام. مراد تیرهای قرعه و قمار است.

رجس: پلید. زجاج گوید: رجس در لغت اسم هر عمل ناپاک است. مثل: دزدی، حرام خوری، زنا، جابجایی حق و ناحق، تجاوز به حدود دیگران و..... «رجس: عمل عملاقبیحا» [۱]

با توجه به آیه شریفه و موانع معرفی شده در حوزه کار و اجتماع و حتی حدود شخصی میتوان از این معزلات در عدم پیشرفت فردی و اجتماعی یک جامعه به عنوان مهمترین موانع یاد کرد.

مثلا وقتی کسی دچار این چهار صفت است محال است که برای کار خود اندیشه کند، برنامه داشته باشد، زحمت بکشد، وجود دیگران را به حساب آورد، و برای اثبات خود با رعایت حدود و قوانین اعتماد دیگران را جلب کند.

کسی که دارای حتی یکی از این خصلت ها است نمیتواند مسئولیت پذیر باشد، حتی خود آن خصلت نباشد رنگی دیگر و یا نوعی دیگر و ابسطه به آن خصلت باشد در قالبی دیگر.

۱. برای خمر میتوان انسانهای بی برنامه و بدون هدف را برای داستان انتخاب کرد.

۲. برای میسر میتوان دلالتان و واسطه گران را مثال زد.

۳. برای انصاب میتوان مسئولین نالایق را مثال زد.

۴. برای ازلام میتوان مسئولان و کارفرمایان خوش گذران را مثال زد.

و به این واسطه غرض آیه را در داستان مورد نظر مشخص کرد.

نام داستان: زیاله های شهر

هدف:

تولید، موانع تولید، سالم سازی محیط زیست

طرح داستان:

نشان دادن دختری به نام ملوک السادات که با یک معدل نسبتا خوب وارد دانشگاه میشود.

از خصوصیات بارز ملوک السادات این بود که بیان خوبی داشت.

او علاوه بر این زیبا یی و جذابیت دخترانه خوبی هم داشت.

بعد از یکی دو سال درس خواندن در دانشگاه با مشورت یکی از اساتید او با چند نفر از دوستانش تصمیم گرفتند کاری موافق با رشته خود شروع کنند (گروه آنان چند رشته بودند، مثل بیوشیمی، ریخته گری، برق، کشاورزی...) که هم وقت اضافه آنها پر شود هم بعد از فارغ التحصیل شدن دغدغه شغل نداشته باشند. ولی خب طبیعتاً مشکلاتی هم سر راه آنها بود و باید با تلاش و کوشش هموار میکردند.

شخصیت های جانبی:

ملوک و سادات و دوستانش از اساتید دانشگاه و اسپانسر و حامی مالی آنها.

نمایی از داستان:

بعد از این که ملوک و دوستانش گروه کاری خود را راه انداختند و طرح اولیه خود را تقریباً به صورت نقشه آماده کردند

... حال باید یک اسپانسر مطمئن پیدا میکردند. که هم از نظر مالی آنها را حمایت میکرد و هم باید آنقدر حوصله و تعهد میداشت تا خط تولید آنها راه بیافتد.

شروع داستان از این قرار بود که:

یک روز تعطیل ملوک السادات با دوستان ورزشی خودش به کوه رفته بودند برای کوهنوردی ولی با منظره های ناگواری روبرو شدند. هر کجا را میدیدند پر بود از اشغالی که از جای پای انسانها مانده بود. از انواع بطریهای نوشیدنی گرفته تا انواع پلاستیک، سفره های یکبار مصرفی که خود را به دست هوهوی باد داده بودند و باد آنها را با عصبانیت به درختچه ها و بوته ها پیچانده بود و یا حتی پوشک بچه، با خودش فکر میکرد آیا این بچه بیچاره ای که پوشکش در این طبیعت رها شده آینده میتواند از این طبیعت لذت ببرد یا اصلاً چیزی برای او میماند یا نه؟
و این منظره ها چیزی نبود که دوست داشتنی باشد.





وتازه خیلی هم زنده و دلگیر بود.

این بود که ملوک باخودش فکر کرد لاقل یک کار مثبت بکند تا جایی که از دستش برمیآید.

ولی خب در هر حال انسان زباله ساز است و هیچ کس نمیتواند بدون زباله باشد، فقط باید فکری کرد و زباله هارو تبدیل کرد تا کمکی به سالم سازی محیط شود. و همچنین درآمدی و شغلی برای عده ای باشد.

برای همین شروع کرد به نقشه کشی در باره این موضوع، او انواع فکرها و کاربردها رو در نظر گرفت تا اینکه به این نتیجه رسید که از زباله ها استفاده مثبت ببرد. اول نقشه طراحی تولید انرژی را داشت ولی این کار هزینه و مسیر سخت و شکننده ای داشت و این نقشه، طراحی تولید و ساخت دستگاهی بود برای تولید انرژی از زباله های شهر؛ (آخر او وقتی برای تفریح به طبیعت میرفت وجود زباله ها برایش آزار دهنده بود

و دائم با خودش فکر میکرد این زباله ها را باید چکار کرد). ولی مشکلی که داشت این بود که تنهایی نمیتوانست، باید از دوستانش کمک میگرفت، برای همین موضوع را با بعضی از دوستانش در میان گذاشت و با آنها صحبت کرد، اکرم و آرزو که از دوستان هم رشته ای خودش بودند با نظر او موافق بودند، ولی میگفتند ما تنهایی شاید نتوانیم و درست هم میگفتند. طی این صحبتها احمد و علی از ماجرا باخبر شدند آنها هم رشته ملوک و اکرم و آرزو نبودند ولی هم دانشگاهی بودند و آنها هم از شاگردان زرنگ، باهوش، زیرک و اهل فعالیت دانشگاه بودند، و موافق این نوع از تحولات، بنابراین آنها هم وارد گروه سه نفره ملوک شدند و حالا شده بودند پنج نفر و قرار شد کارشان را شروع کنند..

بعد از صحبت و توافق و تشکیل یک جمع دوستانه، جمعی که سه نفر شیمی میخواندند احمد متالوژی و علی برق؛ بچه ها اولین کارشان ایجاد گروه طرح و برنامه تولید بود؛ ولی باز هم مشکلاتی داشتند و اساسی ترین آنها نیاز به یک حمایت کننده مالی بود، باید کسی میبود که هم حمایت مالی میکرد و هم

میتوانستند به تعهد او اطمینان داشته باشند.

وقتی دنبال کردند با چند نفر برخورد کردند ولی وقتی پای قرارداد میرفتند به توافق نمیرسیدند و تازه متوجه میشدند که طرف مقابل قصد کار، یا فعال کردن سرمایه خود، یا رسیدن به سود منصفانه و حلال را ندارد و قصد کسب درآمد بیقید و شرط را دارد و در واقع به نوعی میخواهد با سوءاستفاده به درآمد بالایی برسد. برای همین منصرف میشدند.

تا بالاخره یک خانمی پیدا شد به نام اختر خانم که اموالی داشت و میخواست با آن کار کند ولی کاری باشد که همراه سودش خدمتی به بشریت داده باشد. اختر خانم تک دختر یک تاجر فرش بود که حالا اموال هنگفتی به واسطه ارث به او رسیده بود و وزن ثروتمندی شده بود، او در عین ثروتمندی اینطور نبود که پدر مادرش را فراموش کرده باشد، و از خیرات برای آنها غافل باشد.

خلاصه بچه ها با اختر خانم به توافق رسیدند و قرارداد بستند و قرار شد در جریان کار همدیگر باشند و اختر خانم تاجایی که میتواند به آنها کمک کند تا کارشان راه بیفتد.

طی مشورت و صحبت های اولیه با دوستان و جمع کاری آنها به این نتیجه رسیدند که کار تولید انرژی هم هزینه دارد و هم معلوم نیست به موفقیت بیانجامد، برای همین تصمیم گرفتند طرح کاری خود را تغییر دهند. و مقصد خود را از تولید انرژی به چیزی ساده تر تغییر دهند، آنها تصمیم گرفتند اول یک خط جدا سازی زباله درست کنند البته الان فقط حرف بود و هنوز اجرا نشده بود.

الان دیگه با وجود اختر خانم دل قرصی پیدا کرده بودند و اولین کاری که کردند این بود که رفتند دنبال تهیه زمین برای ساخت ساختمان اولیه، با مقداری اینطرف آنطرف کردن و سرزدن به چند تا بنگاه زمینی با قیمتی مناسب پیدا کردند و خریداری و بلافاصله شروع به ساخت کردند. البته برای ساخت با یک پیمانکار صحبت کردند و قرار شد چهار الی پنج ماهه آقای پیمانکار سوله را به آنها تحویل دهد.

حین این مدت بچه ها بیکار ننشستند و مشغول راه انداختن بقیه کارها شدند. آگها میخواستند دستگاه های مورد نیازشان را سفارش دهند تا به محض تحویل گرفتن سوله به آنجا انتقال دهند.

در تلاش تهیه وسایل و دستگاه مربوطه که شدند به یک سری دلال برخوردند که جز انتقال وسایل از فروشنده به خریدار کاری نداشتند و با این کار فقط زمانی هدر میرفت و از طرفی هزینه اضافی بود. برای خریدار؛ بنابر این تصمیم گرفتند که از هدر رفت این هزینه مالی و زمانی جلوگیری کنند و خودشان مستقیم با فروشنده صحبت کنند و کالایشان را خودشان بدون واسطه بخرند، همه باهم که نمیتوانستند برونند تصمیم بر این شد که دو سه نفر برونند برای خرید کالایشان. اینجا بود که اختلاف و گفتگوی تندی بین آنها در گرفت و اکرم از گروه جدا شد، ولی بقیه ماندند اما باید نبود او را جبران میکردند و یک جایگزین برایش پیدا میکردند.

خب ملوک و احمد رفتند سراغ دستگاهها، علی هم یکی از دوستانش را که رشته اش کشاورزی بود جای اکرم به گروه آورد، نامش محسن بود. بالاخره کار سوله تمام شد و دستگاه های خریداری شده به آنجا انتقال داده شد، و اینجا بود که اختر خانم پیشنهاد قربانی کردن یک گوسفند رو داد. قربانی را انجام دادند گوشتش را تقسیم کردند و جگر گوسفند رو هم برای نهار خودشان ترتیب دادند. و بالاخره بعد از یکماه دستگاهها نصب شد و آماده به کار..

بعد از این همه دغدغه، تلاش و زحمت آنها نتیجه استقامت خودشان را دیدند. و فهمیدند برای نتیجه دادن هر کاری سریع نباید نا امید شوند و دست از کار بکشند

بالاخره کارشان را شروع کردند؛ زباله ها را جمع آوری و می آوردند و جدا سازی میکردند و آماده برای تبدیل.

اوایل فقط جدا سازی و تبدیل به مواد را داشتند ولی به مرور وقتی قلق کار دستشان آمد تصمیم به گسترش کار را گرفتند.

حالا هم اختر خانم راضی بود هم بچه ها، واقعا خوشحال بودند از تلاش پر ثمر و نتیجه بخششان.

نوع گسترش کارشان این بود که برای هر نوع زباله مصرف و تبدیلی جدا گانه درست کنند.

بلاخره بعد از تلاش و تبلیغ و گشت و گذار و به واسطه چند بازار یاب بازار مصرف خوبی هم پیدا کردند، ونفسی کشیدند ولی غافل از آنکه تازه مشکلاتشان شروع شد.

اینکه حین کار باید درایت و توانمندی خود را حفظ میکردند برای نگه داشتن بازار مصرف خودشان، خودش داستانی بود و هفت خوانی.

گاهی از همکاری نکردن مسئولین ذیربط گرفته تا اختلاف سلیقه ای که بین خودشان پیش می آمد ولی خب اینها لاینحل نبود و همچنان آنها با هم کنار میآمدند.....

بعضی وقتها طوری می شد که چند بار میخواستند اصلا دست بکشند ولی باز پشیمان می شدند و حوصله می کردند. تا بعد از هزار خوان بلاخره کارشان روی ریل آمده بود. الان دیگر کارشان را توسعه داده بودند یعنی چهار مدل تولید از تبدیل زباله رو شروع کردند.

یکی زباله های پلاستیکی.

دوم زباله های کاغذی.

سوم زباله های شیشه ای

چهارم زباله ها و پسماند هایی که میتوانستند به کود بی خطر و مغذی تبدیل شوند برای کشاورزی.

خلاصه بعد از مشکلات بسیاری که داشتند و یک سری رد کرده بودند و همچنان دست در گریبان پاره ای دیگر از مشکلات بودند ولی با تلاش و جدیت و

مداومت توانستند کار را شروع و روی ریل بیاندازند و به موفقیت نسبی خودشان را نزدیک کنند.

بعد از یک سال که گذشت آنها چهار خط تبدیل زباله موفق و دارای بازار فروش داشتند و این خوشحالی و موفقیت باعث شده بود تا خستگی این راه پرفراز و نشیبی که گذرانده بودند از تنشان بیرون آید.

عطری به قوت تمام عمر



فاطمه اختر دانش

صدای بابا امشب استثنایی بالا رفته است. من که تا این سن رسیده ام، به یاد ندارم بابا نازک تر از گل به مامان یا من و خواهر برادرم گفته باشد. اما از وقتی کارخانه تعطیل شده و بابا خانه نشین، انگار بابایمان را عوض کرده اند! هر چه نگاه می کنم بابا همان بابا است، اما اخلاقش نه! صدای مامان می آید که می گویند:

«عزیز دلم آخه چرا این قدر خودتو اذیت می کنی؟! منم می فهمم که بی کاری سخته، بی پولی سخته، اما اگه هر کاری رو سر صبر و از راهش انجام ندیم، آخرش میفتیم تو چاه! آخه این داداشت به حرف دوستش یه چیزی میگه، این حرفا توجیه است... پولی که برایش در صد میگین همون ریاست دیگه!!!» استغفراللهی زیر لب می گویم و یک دستم را می گذارم روی گوش هانی که کنارم خوابیده است. البته که دارد هفت پادشاه را خواب می بیند، اما در خواب هم نمیخواهم این حرف ها را بشنود! پتو را هم می کشم روی سرم، من که نمیخواهم به حرف هایشان گوش بدهم، اما چه کنم که صدایشان امشب بالاست و از در که هیچ از پتو هم رد می شود! مخصوصا بابا:

«خانم من! زندگی من! آخه تو دیگه چرا نمک روز خمم میپاشی؟! تو که دیدی تو این چند ماه به هر دری زدم؛ کاری که پیدا نکردم، مثلا گفتم خودم تولیدی راه بندازم... چقدر رفتم بانک و امدم برای وام؟! ده تا ضامن و مدرک و اینا میخواد، از کجا بیارم؟! اگه تا آخر هفته پول این دستگاه جوراب بافی رو هم جور نکنم و از دستم بره، دیگه باید فاتحه تولیدی رو بخونم. دیدی که صاحبش زنگ زد گفت مشتری پاش خوابیده، تا آخر هفته بیشتر نمیتونه صبر کنه... همین روزا پس اندازمم تموم میشه یکی دو ماه دیگه هم که سر سال اجاره است، کی میخواد جواب صاحبخونه رو بده؟!» نمی دانم پتو ضخیم شده یا صدای مامان آرام؟!:

«چی بگم؟! فقط بدون منم سختیارو می فهمم اما دوست دارم از این امتحان سر بلند بیرون بیایم... نمیخوام آتش به زندگی مون بیفته... حالا بازم تازه امروز شنبه است، از فردا ببین شاید تونستیم از فک و فامیل جور کنیم؟!»

صدای بابا هم کمی آرام تر شده است:

«فک و فامیل که خودشون هشتشون گرو نه شون است... از خواهر برادر تو بگیریم یا من؟! وضعیتشون معلومه دیگه...» ناگهان صدای ذوق زده ی مامان را می شنوم:

«... راستی... حاج آقا مرادی... اصلا یادم نبود... این بنده خدا که دستش به خیره، هیچ وقت هم نه نمیاره... هر چقدر بتونه قرض میدده... فردا یه سر بهش بزن.» دلم روشن می شود، حرف مامان جرقه ای می شود و گرمی بخش وجودم؛ «خدایا یعنی می شود پول دستگاه زودتر جور شود و بابا از این هول و ولا در بیاید؟!» جواب بابا را می شنوم که می گوید:

«از پسرش خوشم نمیاد ولی خودش حرف نداره... حالا فردا میرم دم مغازه اش شاید فرجی بشه... اگر نشد که دیگه با صحبتی که امروز کردیم قراره دوست جلال تا چارشنبه پول رو جور کنه و برم بگیرم. به قول جلال کاریه که همه دارن انجام میدن، خیلیا پیشش حساب دارن... از جای دیگه جور نشه دیگه حتما اینم خواست خداست!»

همه انجام میدن؟! خواست خدا؟! بنظرم باید یک دور قرآن را دوره کنیم تا با خواسته های خدا بیشتر آشنا شویم!

دیگر صدای مامان و بابا را نمی شنوم. با هزار فکر و دعا چشمانم را می بندم. به قول مامان فردا هم روز خداست.

فردا صبح وقتی بیدار می شوم مامان تنها در آشپزخانه است. سلامی می کنم و با گرمی جوابم را می دهند:

«صبحت بخیر گل پسر»

– «صبح شما هم بخیر، بابا کجان؟»

– «رفته در مغازه حاج آقا مرادی، ببینه میتونه ازش پول قرض بگیره.»

با تردید می گویم:

«مامان! من نمیخواستم اما دیشب حرفاتونو شنیدم. پولی که عمو جلال به بابا پیشنهاد داده ربا میشه مگه نه؟»

مامان با چشمانی که سعی در فرار دارند و با من می گوید:

«راستش... منم همین فکر رو میکنم، اما مطمئنم که بابات اهل این چیزا نیست. الانم عمو جلال نشسته زیر پاش و هزار جور بهانه براش ردیف کرده تا راضیش کرده بره پیش این دوستش. بابا هم از سر ناچاری انگار بهونه های عمو جلال رو باور کرده...»

– «عمو جلال که وضعش خوبه، یعنی خودش نداره کمک بابا کنه؟!»

– «چی بگم مامان جان، من راضی نبودم بابا بهش رو بزنه. چون خودش که یک شبه به اینجا رسیده و دست بده هم نداره. حالا بابا رو هم تشویق می کنه به گرفتن هر پولی... ولی من کمکش میکنم، نمیذارم این پول وارد زندگیمون بشه حتی اگر سختی بکشیم...»

از حرف های مامان دلم گرم می شود. با خوشحالی زیر پوستی ای می گویم:

«مامان منم کمکتون می کنم، امروز که میرم مسجد حتما پرس و جو می کنم. شنیدم صندوق مسجد وام میده.»

مامان لبخندی می زند و می گوید:

«قربون پسرم برم انتقدر بزرگ شده... حالا ان شاءالله امروز صحبت کنه بابا و از حاج آقا مرادی بتونه پول بگیره. اما خب خوبه وامم پیگیری کنی که اگه جور شد طلب حاج آقا رو زود پس بدیم.»

ان شاءالله ای می گویم و زودتر صبحانه ام را میخورم تا به مسجد بروم. چند روز دیگر محرم است و هر روز با بچه ها برای سیاه پوش کردن مسجد از صبح به آنجا می رویم.

امروز مسجد شلوغ تر هم شده است. بزرگترها هم آمده اند تا داربست ها را بزنند. به حاج آقا و چند نفر دیگر که جلوی در ایستاده اند سلامی می دهم و وارد شبستان می شوم. بچه های بسیج همه آنجا جمع اند.

علی از دور من را می بیند و دستی تکان می دهد. وقتی به آنها می رسم با صدای بلند سلام می دهم. علی می گوید:

– «سلام داداش، دیر کردی امروز...»

– «دیشب خوابم نمی برد، دیر خوابیدم ببخشید.»

– «نه بابا آدم که زیاده، کارها انجام میشه... نگران خودت شدیم.»

شعیب با خنده می گوید:

«آقا دیر که آمده، حالا هم وایستادید به حرف زدن؟! بیاید این سیاهی رو بزنیند به دیوار این طرف.»

با لبخند می گویم:

«باشه امدیم...»

من و علی به سمت دیواری که شعیب گفته بود می رویم. کریم و محمد حسن هم پارچه سیاهی دیگری را برمی دارند و به سمت مقابل می روند. مهدی و

ابوذر هم دارند منبر را سیاه پوش می کنند. شعیب هم که طبق معمول با شوخی و خنده کار را پیش می برد و کارها را تقسیم می کند. واقعا حس نابی است سیاهی زدن محرم که هیچ جای دیگر پیدایش نمی کنم. از آن ها که می گویند:

«گشتم نبود نگر نیست!»

به خودم که می آیم می بینم علی دارد دستش را جلوی صورتش تکان می دهد:

«کجاسیر می کنی مشتی؟! با ما نیستیا... بگیر دیگه چارپایه رو میخوام برم بالا.»

باز رفته ام در فکر و خیال! می گویم:

«نه بابا همینجام.»

و چارپایه را نگه می دارم.

علی همانطور که بالا می رود می گوید:

«امروز یه چیزیت میشه ها... چی شده خب بگو ما هم در جریان باشیم...»

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

«وضعیت خانواده ام رو که میدونی... بدجوری گیر افتاده بابام. به هر دری میزنه برای گرفتن وام و یا قرض، به در بسته می خوره. تا آخر هفته هم اگه پول دستگاه

جوراب بافی که برای تولیدی لازمه جور نکنیم، فروش میره.»

علی می گوید:

«حق داری، ولی حالا فروش بره مگه چی میشه؟! این نشد یه دستگاه دیگه...»

گوشه ی لبم را بالا می دهم و جواب می دهم:

«نه بابا صاحب این خودش پول لازمه، داره زیر قیمت میده. تازه بابام رفته دیده میگه دستگاهش زیاد کار نکرده و نواست.»

علی پونز را از دستم می گیرد و با بغض پنهانی می گوید:

«حیف که بابام نیست وگرنه حتما بجوری کمکتون می کرد.»

بعد هم در حالیکه سعی می کند لبخند بزند می گوید:

«البته میگن که شهدا زنده اند، من خودم بارها کمک های بابا رو حس کردم تو کارهام.»

علی در این چند سالی که پدرش در سوریه شهید شده خیلی اذیت شده است اما هیچ وقت به روی خود نمی آورد. سعی می کنم فضا را عوض کنم. چارپایه

را تکان ریزی می دهم و می گویم:

«پس سفارش مارو بکن به بابات.»

با ترس ساختگی می گوید:

«ااااا... نننداز یمون... باشه بابا، تو خودت سفارش شده ای...»

صدای شعیب را از پشت سرم می شنوم:

«بله، آقا هادی که نوربالا میزنه...»

سرم را بر می گردانم و نگاهش می کنم. شعیب چند سالی از ما بزرگتر است اما همیشه با او احساس راحتی می کنم. با خجالت می گویم:

«شرمنده نکن آقا شعیب... راستی یه سوال؛ شما می دونی اگه بخوایم از صندوق مسجد وام بگیریم چقدر میدن و تا کی جور میشه.» شعیب با لبخند همیشگی اش جواب می دهد:

«تا جایی که میدونم بابا همیشه میگن برای وام باید تو نوبت بمونی و اگر هیئت امناء حاج آقا تایید کنن، وام رو میدن. چطور؟» جواب می دهیم:

«بابام وام لازم دارن برای راه انداختن تولیدی.»

سریع جواب می دهد:

«اگه برای تولید باشه که بانئ جدا هم دارن. از وقتی رهبر گفتن از تولید حمایت کنید، چند تا بانئ پیدا کردن که وام های تولیدی رو زودتر بتونن جور کنن. حالا برو با حاج آقا صحبت کن خودشون بهت میگن.»

دمت گرمی می گویم و دوباره با علی مشغول زدن سیاهی می شویم. نزدیک اذان ظهر دیگر تقریباً کار سیاهی زدن شبستان تمام می شود. حاج آقا که برای نماز وارد شبستان می شوند، با صدای بلند می گویند:

«به به، برای سلامتی آقا امام زمان عج و این جوون های تر و فرز صلوات.»

عطر صلوات فضای مسجد را پر می کند و خستگی مان را در می کند. مش یحیی هم اسپند و کندرش به راه است و مدام دارد صلوات می گیرد. باز هم از آن فضا های رویایی شده است که من عاشقش هستم. علی با آرنج به پهلویم می زند و آخم را در میاورد:

«کجایی بابا، مگه نمیخواستی با حاج آقا صحبت کنی؟ بیا تا اذان ندادن و دور و برش خلوته برو بگو دیگه!»

سریع به خودم می آییم و باشه ای می گویم. پیش حاج آقا می روم که دارند سجاده شان را پهن می کنند.

با لبخند و سر به زیر سلام می دهیم و می گویم:

«حاج آقا اجازه بدید من بندازم.»

حاج آقا سرشان را بالا می آورند و می گویند:

«دست شما درد نکنه. من باید دستای شما ها رو ببوسم که برای امام حسین (ع) سیاهی می زنید. دیگه بیشتر ازین شرمنده نکن آقا.» با همان سر پایین می گویم:

«کاری نمی کنیم حاج آقا، وظیفه است. حاج آقا... همیشه... همیشه برای منم دعا کنید؟!»

نمی توانم مستقیم بروم سر اصل مطلب. اما حاج آقا انگار مطلب را می گیرند:

«شما که دعا شده ای پسر، اونم سفارشی! وگرنه انقدر از هم سن و سالات سر نبودی! چه کار دیگه ای از دستم بر میاد، اونو بگو...» همانطور که سرم پایین است می گویم:

«شما لطف دارید حاج آقا، می خواستم بپرسم... ما... یعنی پدرم... میتونیم وام بگیریم؟!» چه جمله بندی ای!

حاج آقا با همان لبخند جواب می دهند:

«چرا که نه، باید ثبت نام کنید در نوبت وام صندوق بذارن.»

سریع می گویم:

«نه... یعنی برای راه انداختن تولیدی میخوایم.»

حاج آقا لبخندش کش می آید و می گویند:

«چه بهتر آقا هادی، اون بحثش جداست... پس تا سر ماه ان شالله جور میشه.»

معذب جواب می دهم:

«یعنی نمیشه تا آخر این هفته جور بشه؟!»

با تعجب جواب می دهند:

«راستش تا کاراش انجام بشه و پولش رو از بانی ها بگیریم،میشه همون سر ماه.عجله داری؟ اگه این یکی دو هفته رو دندون رو جیگر بنارید ان شالله درست میشه»

نفس عمیقی می کشم و با همه سختی که برایم دارد تصمیم می گیرم همه چیز را صادقانه توضیح بدهم:

«راستش حاج آقا،عجله که کار شیطونه،اما شیطون همه جور ه داره تلاششو میکنه...الان چند ماهه که بابام بخاطر تعطیلی کارخونه،بیکار شدن.بعد هم کاری پیدا نکردن و چون قبلا بادستگاه جوراب بافی کار کردن،به میخوان خودشون تولیدی جوراب راه بندازن...اما دیگه صبرشون داره لبریز میشه،از همه طرف تحت فشارن،اطرافیان بابا هم مشاوره اشتباه میدن.اگه نجنبم میترسم پولی وارد زندگی مون بشه که به قول مامانم آتش بشه و نابودمون کنه... تا آخر این هفته دیگه اگه پول جور نشه،دستگاهی که میخواد با تخفیف بخره از دستش میره...بعد از خدا دیگه امیدم به شما و وام صندوق است...»

حاج آقا زیر لب پناه بر خدایی میگویند و نفس عمیقی می گیرند.بانگهای متفکر به زمین خیره شده اند،انگار که دست و پا زدن های شیطان را می بینند! من اما نمی توانم چشم از ایشان بگیرم، انگار اگر نگاهم را بگیرم، امیدم هم گرفته می شود! ناگهان سر بالا می آورند و با همان لبخند اولی می گویند:

«پاشو آقا هادی، پاشو و امیدت به خدا باشه! ناامیدی کلک بزرگ شیطونه! ما تلاشمون رو می کنیم، ان شالله به حق این روزای عزیز خدا هم کمک می کنه و درست میشه.»

نگرانی ام تبدیل به نور امید می شود. چشمی می گویم و یا علی گویان بلند می شویم. حاج آقا شماره ام را می گیرند تا برای وام خبرم کنند.

بعد از نماز ظهر و عصر علی زودتر می رود. من هم تلاوت قرآن را گوش می دهم و بلند می شوم. همزمان چشمم به عکس بابای علی می افتد. با بغضی به عکس خیره می شوم و در دل می گویم:

«شما که زنده ای و پیش خدا و، میشه واسطه بشی تا خدا زودتر جوبمونو بده.»

حس می کنم لبخند عکس واقعی است. بادلگرمی به سمت در مسجد می روم.

جلوی در مسجد حاج آقا دارند سوار ماشین قدیمی شان می شوند. تا من را می بینند اصرار می کنند تا من را هم برسانند. اما من قبول نمی کنم و خدا حافظی می کنم. هوا جان می دهد برای قدم زدن و فکر کردن! راست خیابان را می گیرم و حسابی در افکارم غرق می شوم! جملات دیشب بابا در سرم رژه می روند: «تو این چند ماه به هر دری زدم... دیگه چکار باید می کردم که نکردم؟!... کاری که پیدا نکردم، مثلا گفتم خودم تولیدی راه بندازم... به بانک چقدر التماس کردم؟!... از کجا بیارم؟!... همه از خودم بدتر هشتشون گرو نه شون است... دیگه باید فاتحه تولیدی رو بخونم... همین روزا پس اندازم تموم میشه... کاریه که همه دارن انجام میدن... حتما اینم خواست خداست!»

واقعا که شیطان خوب می داند کی و از کجا به ادم حمله کند و پشت سر هم توجیه بیاورد... باید به بابا کمک کنم... در همین فکرهایم که ناگهان پایم به چیزی گیر می کند و سکندری می خورم. نزدیک است با صورت به زمین بخورم که دستم را به میله ی حصار پارک می اندازم و به خیر می گذرد! انگار یکی باید به خودم کمک کند! اما نه! کور خوانده ای ای شیطان رجیم! من ناامید نمی شوم...

بالاخره به خانه می‌رسم و با همان امیدی که از حرف‌های حاج آقا گرفته‌ام و با لبخند، زنگ را می‌زنم. هانی بله‌ای می‌گوید و با شنیدن صدایم در را باز می‌کند. پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم و خیلی زود پشت در خانه می‌رسم. هدی جلوی در ایستاده و با لبخند نمکی اش من را نگاه می‌کند: «سلام داداسی»

دلم می‌خواهد لپ‌هایش را بکنم و همین کار را هم می‌کنم:

«سلام خوشگل داداسی... قربون اون سلام کردنت برم...»

هدی را بغل می‌کنم و داخل می‌روم. بابا و مامان در پذیرایی نشسته‌اند. سلام می‌دهم و جواب بی‌جانشان توجه‌ام را جلب می‌کند: «یعنی باز چی شده؟!» هدی را بوس دیگری می‌کنم و روی زمین می‌گذارم. هر جوری حساب می‌کنم باید الان خوشحال باشند، چون قرار بود بابا از حاج آقا مرادی پول قرض بگیرد. یعنی حاج آقا قبول نکرده؟! مگه ممکنه؟! آخه حاج آقا هیچ وقت دست رد به سینه کسی نمی‌زدند...

در همین فکر ها هستم که چیز سفتی محکم به صورتم می‌خورد. کمی گیج و منگ با چشمانی که به سختی باز می‌شود و پرده‌ی اشک جلوی دیدم را گرفته، به اطراف نگاه می‌کنم. هانی را تار می‌بینم که سر به زیر جلو می‌آید و سریع ببخشیدی می‌گوید و توپش را از زیر پایم بر می‌دارد و با دو سمت اتاق می‌رود. مامان با ناراحتی و با صدایی که هانی بشنود، مخاطب قرارش می‌دهند:

«مگه صد بار نگفتم خونه جای توپ بازی نیست؟!»

بابا لا اله الاهی می‌گویند و از جا بلند می‌شوند. معلوم است که حسابی اعصابشان بهم ریخته است. همانطور که دستم را روی صورتم گذاشته‌ام می‌نشینم. صدای بابا می‌آید که به مامان می‌گویند:

«من میرم بیرون یه دوری بزنم، تو خونه بمونم دعوا می‌کنم با اینا. یه سرم به جلال می‌زنم ببینم چکار میشه کرد.»

مامان با صدای ناراحتی می‌گویند:

«به سلامت عزیزم، در پناه خدا.»

مامان به همراه هدی به پذیرایی می‌آیند و کنارم می‌نشینند. هدی با ناز می‌آید و روی پای من می‌نشیند و می‌گوید:

«سلام داداسی!»

خنده‌ام می‌گیرد و جواب سلامش را می‌دهم:

«تو هروقت منو می‌بینی سلام می‌کنی آخه تربچه؟!»

دستی به صورتم می‌کشد و می‌گوید:

«اوخ شدی؟ نازی نازی»

و با دست کوچکش صورتم را ناز می‌کند.

مامان آهی می‌کشند و نگاهم را جلب می‌کنند. توی فکر هستند. صدایشان می‌زنم:

«مامان... مامان جان»

نگاه بی‌رمقی به من می‌اندازند:

«جانم؟!»

«چی شده چرا ناراحتید؟ مگه بابا نرفته بودن پیش حاج آقا مرادی؟»

«چرا...مشکل همینجاست...»

«یعنی چی؟ حاج آقا که هیچ وقت کسی رو رد نمی کردن!»

«نه مساله این نیست. صبح که بابا رفته دم مغازه حاج آقا، پسر کوچکش تنها اونجا بوده. بابا که احوالپرسی میکنه و سراغ می گیره، پسرش میگه دیشب حاج آقا حالش بد شده و بردنشون بیمارستان. دکتر هم گفته سخته مغزی کردن و رفتن تو کما متاسفانه...»

ای وایی می گویم و خیلی ناراحت می شوم. هدی از ناراحتی من اخم می کند. سعی می کنم به او لبخند بزدم تا متوجه ناراحتییم نشود. هانی را صدا می زنم و ازش خواهش می کنم هدی را به اتاق ببرد و خوراکی به او بدهد.

از مامان می پرسم:

«پس برای همین بابا انقدر ناراحت بودن...»

مامان جواب می دهند:

«هم برای حاج آقا، هم اینکه دیگه نمیتونه پول ازشون قرض بگیره...»

«ای بابا راست میگین. نمی شد به پسرشون بگن؟»

«نه دیگه، خودشون مریض دارن ناراحتن، بعدم معلوم نیست پسرشون مثل خودشون قبول کنن...بابا دوست نداره روش زمین بیفته.»

«عجب، خب حالا چکار میشه کرد؟»

«فعلا تنها کاری که به فکر مون رسید این بود که به خواهر برادر امون بگیم، اگه بشه از هر کدوم یه مبلغی قرض بگیریم.»

«پس برای همین رفتن پیش عمو...آخه عمو جلال که اگه میخواست همون اول خودش قرض می داد.»

«حالا بذار دوباره بره تلاشش رو بکنه...نمیخوام ناامید بشه تا خدای نکرده...استغفرالله...»

«غصه نخورین مامان، منم امروز با پیش نماز مون صحبت کردم، گفتن شاید بتونن وام برامون جور کنن. تازه شعیب می گفت از وقتی رهبر تاکید کردن،

برای کمک به تولید، بانی های جداگانه پیدا کردن که دیگه تولید کننده ها معطل نوبت نخوان باشن. ان شاءالله خود امام حسین (ع) کمک میکنن جور میشه.»

همان نور امیدی که در دل من روشن شد را در چشمان مامان می بینم. دستانشان را بالا می برند و می گویند:

«ان شاءالله عاقبت بخیر بشی که با این سن کم انتقدر به فکر خانواده ای مادر.»

صدای داد هانی از اتاق می آید:

«ماااااااااا، هدی داره خفه می شه...بیسکوییت پرید گلوش...»

ای بابا نمی گذارند خوشی مان کمی طول بکشد. مامان یا ابافضلی می گوید و سریع به سمت اتاق می دویم.

چند روز وسط هفته با اضطراب و نگرانی، اما با امید سپری می شود. هر روز در مسجد با حاج آقا چشم در چشم می شویم و سلام و علیکی داریم، اما دیگر حرفی در مورد وام رد و بدل نمی شود!

البته شعیب چند باری به سراغم آمده و با اشاره به تلاش های حاج آقا و پدرش برای جور کردن وام، سعی دارد امیدوارم کند. سیاهی های محرم هم دیگر کامل زده شده، و مسجد آماده ی مراسم هیئت است. دل من هم به همین پرچم خوش است...

هر شب هم در خانه با بابا چشم در چشم می شویم، اما جز حرف های روزمره حرفی رد و بدل نمی شود! اگر چه چشم ها دنیایی حرف برای گفتن دارند!

از آن شبی که بابا از پیش عمو جلال برگشت، دیگر انگار آب پاکی را روی دستش ریخته‌اند. همه‌ی امیدش ناامید شده و تنها منتظر چهارشنبه است. فردای آن شب مامان برایش کم و بیش تعریف کرد که عمو جلال با حرف‌هایی که زده، دیگر اجازه نداده که بابا پیش بقیه خواهر برادر هایشان برود. گویا عمو جلال آن شب به بابا می‌گوید:

«تو خجالت نمی‌کشی کاسه‌ی گدایی گرفتی دستت از این خونه به اون خونه میری؟! مگه تو شخصیت نداری که بری از این و اون یه قرون دوزار بگیری آخرم کارت راه نیفته؟!... بیا عین بچه آدم چهارشنبه بریم پیش این بنده خدا، یه پول قلمبه می‌گیری؛ هم دستگاه رواز دست نمیدی، هم دستت پر میشه... دست از این امل بازی ها هم بردار... مگه عصر حجره که دنبال قرض و قوله از این و اون باشی... این اعتقادات و رفتارهای پوسیده ات رو هم بریز دور، همه دارن یه شبه میلیارد در میشن، اون وقت تو لنگ یکی دو میلیونی؟!...»

مامان خیلی ناراحت است و یک چشمم اشک است و یک چشمش خون، اما به قول خودش نمی‌خواهد بیشتر ازین با بابا جر و بحث کند و اعصاب خردی درست کند. دیگر توکل به خدا کرده و از امام حسین (ع) خواسته تا بحق محرمش، خودشان فرجی کنند. من هم مثل او، البته واسطه‌ای هم دارم پیش خدا... بابای علی...

فردا دیگر قرار است بابا پیش دوست شهرام برود.

صدای مامان از آشپزخانه می‌آید:

«هادی جان نماز مسجد میری یا ناهار رو زودتر آماده کنم؟!»

بلند جواب می‌دهم:

«نه مامان، کارهای محرم دیگه تموم شده. امروز میخوام با هانی درس کار کنم.»

هدی آخ جونی می‌گوید و خودش را در بغلم پرت می‌کند. با شیرین زبانی می‌گوید:

«میشه با منم دلس کال کنی؟!»

لپش را می‌کشم و با خنده می‌گویم:

«آخه تو درست کجا بود نیم وجبی؟! اما با تو بازی می‌کنم...»

جیغی از خوشحالی سر می‌دهد و دستم را می‌کشد تا به اتاق برویم و بازی کنیم.

نماز مغرب و عشا را هم در خانه میخوانم. نمی‌خواهم حاج آقا دیگر با دیدن من سر به زیر بیندازند و یا با شرمندگی نگاهم کنند. دیروز هم بر خلاف این چند وقته، دیگر تعارف نکردند تا با ماشینشان برسانندم.

اگر چه خودم هم ترجیح می‌دهم قدم بزنم و غرق افکارم شوم. حتی اگر با سر به زمین بخورم باز هم به خلوتش می‌ارزد! امروز هم تمام می‌شود و خبری نمی‌آید... شب از مشغولیت زیاد فکری تادم دمای صبح خوابم نمی‌برد. مطمئنم مامان هم بیدار اند و دارند در نور کم آشپزخانه دعا و نماز میخوانند. اما ترجیح می‌دهم در اتاق بمانم و خلوتشان را بهم نزنم.

صبح بعد از نماز بالاخره چشمانم سنگین می‌شود. غرق خوابم که صدای هشدار گوشی کلافه‌ام می‌کند. گوشی را بر می‌دارم و می‌خواهم زنگ ساعت را خاموش کنم که چند پیام از دست رفته و پیامک حاج آقا را بالای صفحه می‌بینم:

«سلام هادی جان، وام آماده است به لطف خدا. میخواستم دیشب تو مسجد بهت بگم، اما ندیدمت. تا ظهر شماره حساب بفرست براتون واریز کنیم. یا علی»

ای وای پس صدای تماس بوده است نه ساعت. آن قدر سریع از روی تخت پایین می پریم که پایم لای پتو گیر می کند و باز هم با سر می روم توی زمین! اما آن قدر هیجان دارم زودتر به مامان و بابا بگویم که دوست دارم پرواز کنم. گوشی را روی تخت می اندازم و سریع از اتاق می پریم بیرون: «مامان...بابا..مامان!!!»

پشت سر هم چند بار قروقاطی صدایشان می زنم تا به آشپزخانه برسم!!!

مامان با دهانی باز به در آشپزخانه خیره شده اند! تا من را می بینند می گویند:

«چه خبر ته اول صبحی؟! همه محل رو بیدار کردی!»

هدی که کنار پای مامان نشسته با شیرین زبانی سلام می کند و این بار فقط یه جواب کوتاه می گیرد:

«مامان، بابا کجاست؟!»

مامان سری به تاسف تکان می دهند و جواب می دهند:

«با عمو جلال و دوستش قرار داشت!»

مثل یخ وای می روم و دو دستی می زنم توی سرم:

«وای نه... مامان وام جور شده، تورو خدا زنگ بزن بگو بابا پول نگیره از کسی...»

مامان با سرعت به سمتم بر می گردند و همانطور که چاقو در دست دارند به سمتم می آیند:

«یا خدا... راست می گی هادی جان؟! بگو که درست شنیدم...خدایا شکر...»

واشکشان جاری می شود. دستشان را که چاقو دارد با احتیاط می گیرم و می گویم:

«من کی تا حالا دروغ گفتم که این دومیش باشه مامان جان، راست میگم والا، چاقو رو چرا می گیری سمتم؟!» اشکشان را پاک می کنند و با لبخند می گویند:

«پدر صلواتی، هول شدیم...بدو برو تلفن رو ببار به بابا زنگ بزنییم تا کار از کار نگذشته...»

بدو می روم به سمت حال و تلفن را از زیر اسباب بازی های هدی پیدا می کنم. شماره ی بابا را بعد از دو سه بار اشتباه گرفتن، بالاخره می گیرم. صدای بوق تلفن با صدای زنگ گوشی بابا یکی می شود!!! چشمم به اطراف می چرخد؛ مگر بابا نرفته پس چرا صدای گوشی از همین اطراف میاید؟! شاید هم برگشته و من نمیبینمش!!! ناگهان چشمم به گوشی بابا می افتد که لب آینه ی دم در جا مانده است! باز هم مثل یخ وای می روم...مامان که از آشپزخانه بیرون آمده اند وایی می گویند:

«گوشیش رو جا گذاشته! حالا چکار کنیم؟!»

و بلا فاصله جواب خود را می دهند:

«گوشی عمو جلال رو بگیر.»

شماره عمو را دیگر حفظ نیستم. سریع به اتاق می روم و موبایلم را می آورم. هول هولی اسم عمو جلال را جستجو می کنم و علامت تماس را لمس می کنم. مامان با نگرانی از دم در اتاق نگاهم می کنند. هدی هم سفت به پایشان چسبیده است. انگار او هم نگران است.

صدای «دستگاه مورد نظر خاموش می باشد...» در گوشم می پیچد...

گوشی را پایین می آورم و با صدای بی جانی می گویم:

«خاموش است.»

مامان همانجا روی زمین می نشینند. هانی همزمان خواب آلوده از اتاق دیگر بیرون می آید. همانطور که چشمانش را می مالد رو به مامان می گوید:

«بابا کی بر می گرده؟!»

مامان با عصبانیت جوابش را می دهند:

«می دونم مامان جان، نمی دونم! تو دیگه بابا چکار داری؟!»

هانی با اخم جواب می دهد:

«آخه دیشب خودش بهم قول داد با یه دوچرخه بر می گرده. گفت دوستش بهش پول قرض میده، اونم ازش یه دوچرخه برام می گیره میاره...»

مامان ناگهان از جا بلند می شوند و با صدای بلند می گویند:

«هادی بدو... بدو...»

– «یا خدا!!! چی شد؟!»

– «بدو برو دوچرخه فروشی سر چهار راه پایینی... غلط نکنم اون بارو که میخواد بهش پول بده صاحب همون دوچرخه فروشیه... تو حرفاش هم بیار گفت یارو

خودش کاسبه، یه مغازه دوچرخه فروشی داره تو همین محل به چه بزرگی... بدو تا دیر نشده...»

– «باشه مامان جان، حرص نخور... فقط دعا کن...»

هانی هم وسط این شلوغی می گوید:

«داداشی مراقب دوچرخه من باش!»

سریع شلوارم را عوض می کنم و در حالیکه چند باری باز نزدیک است با سر به زمین بخورم، پله ها را دو تا یکی پایین می روم. تا سر چهار راه راهی نیست

اما انگار هر چه می دوم نمی رسم!

بالاخره راه تمام می شود و در دوچرخه فروشی را باز می کنم. سریع داخل می روم و نفس نفس زنان سر می چرخانم. آنقدر بزرگ است که ته مغازه پیدا

نیست. خانم و آقایی همراه پسرشان در حال صحبت با شاگرد مغازه هستند، اما کس دیگری رانمی بینم. حالا بابا را کجا پیدا کنم؟! ناگهان چشمم به راه پله

ای در انتهای مغازه می افتد:

«حتما طبقه ی بالا هستند.»

با این فکر سریع به سمت پله ها می روم. اما نزدیک راه پله ناگهان غول بیابانی سرراهم سبز می شود!!!

با اخم و هیبت ترسناکش به من زل زده و با صدای خراشیده ای می گوید:

«فرمایش؟!»

آب دهانم را به سختی پایین می دهم و همزمان به این فکر می کنم که باید با رندی دست به سرش کنم، وگرنه بعید است دستم به بابا برسد. با لبخندی

ساختگی می گویم:

«من پسر علی آقا هستم... ببخشید سلام!»

ابروهایش به هم نزدیک تر می شوند:

«خب باش!»

تته پته کنان می گویم:

«ته، می باشم، یعنی هستم...منظورم اینه که بابام با عموم آمدن اینجا...اما گوشیشون جامونده خونه...مامانم یه کاری باهشون داشتن که امدم بگم بهشون...»
کمی فاصله ابروانش بیشتر می شود، اما با نیشخند چندشی می گوید:

«بابات همون کچله است؟!»

این دفعه اخم های من در هم می رود، اما فعلا چاره ای جز مدارا ندارم، حیف:

«کچل که خیلی نه...یکم موهاشون کم پشته!»

نیشخندش قوت می گیرد. با صدای بلند و همانطور که به من خیره مانده داد می زند:

«شهرام...بیا ببین این چی میگه؟!»

تا شهرام بیاید همانطور خیره به هم نگاه می کنیم...شهرام سرش را از بالای پله ها دولا می کند:

«کیه؟! چی می گی؟!»

سرم را بالا می گیرم، سریع می گویم:

«میشه بابامو صدا بزنن بیان؟! کار واجب دارم باهاشون.»

جواب می دهد: «بابات کیه دیگه؟!»

می گویم: «داداش عمو جلال...آقا کمال...»

انگار می شناسد و جواب می دهد:

«آهان آقا جلال و داداششو میگی...الان نمی تونه بیاد، ده دقیقه یه ربع دیگه که امضاهاش رو بزنه میاد...»

«امضاها ... یا خدا کمک کن ... داره دیر میشه»

اینجوری نمی شود. شهرام هم که سرش را زدید و رفت. این غول تشن هم که راه را سد کرده است.

زیر لب باشه ای می گویم و کمی مایل به راست می شوم که مثلا دارم دوچرخه ها را نگاه میکنم . غول جان خودش را کنار می کشد و می خواهد قدمی بزند. تا غافل می شود نرده را میگیرم و پله ها را دو تا یکی می کنم. صدای غول تشن از پشت سر می آید. یاد جک و لوبیای سحر آمیز می افتم، خدا به خیر کند ... اما من تسلیم نمی شوم. بالاخره به بالای پله ها می رسم.

انتهای اتاق روبرو، میز بزرگی است که بابا و عمو جلال را پشت آن می بینم. خودکار را دستش می گیرد که از عمق جان صدایش می زنم:

«بابا... باباجون... امضا نکن...وام جور شد.»

بابا سرش را بالا می گیرد و با چشمانی باز نگاهم می کند. انگار چشم ها و گوش هایش را باور ندارد. می بینم که خودکار از دستش می افتد و ناگهان از پشت سر کشیده می شوم:

«به چه جراتی راتو کج کردی اومدی بالا؟! هان؟!»

صدای نکره ای دارد این غول تشن، اما من دیگر نمی ترسم، دیگر برایم مهم هم نیست. کار خودم را کردم. غول تشن مرا کشان کشان از پله ها پایین می برد. صدای بابا را هم از پشت سر می شنوم که به او هشدار می دهد من را رها کند. صدای داد و بیداد های عمو جلال و شهرام و دوستش هم می آید که بابا را تهدید می کنند که حق ندارد برود و معامله را به هم بزند. بالاخره وسط این همه شلوغی و سر و صدا به در مغازه می رسیم و غول نامهربان من را به بیرون

پرت می کند. درد دارد اما خدا را شکر در مان هم دارد. درد بیرون انداخته شدن از مغازه ای که حرام از سر و رویش می بارد، در مانش سجده شکر برای خدایی است که نگذاشت ذره ای از این حرام وارد زندگی ما شود. همانجا سر به سجده می گذارم و حق می زنم. قلبم از این همه هیجان میلرزد؛

«خدایا دیدی ناامید نشدم... بهت اطمینان داشتم، دارم، و خواهم داشت...»

صدای حق بابا در صدای من می پیچد. شانه هایم را می گیرد و بلندم می کند و به آغوشش می کشد. وقتی حسابی دلی از عزا در می آوریم در گوشم می گوید:

«مرد که گریه نمی کند!»

با چشمانی وق زده نگاهش می کنم؛ مرد ... گریه... من... بابا... و هر دو می زنیم زیر خنده .

بالاخره بابا می گوید:

«پاشو بابا، پاشو تا دوباره این یارو پیداش نشده، این دفعه معلوم نیست بذارم قسر در بره...»

دوباره همدیگر رو نگاه می کنیم و می زنیم زیر خنده ... دستم را می گیرد و بلند می شوم. دستش را دور شانه ام می اندازد و من در آغوش امنیت بی نظیر تجربه می کنم. «خدایا شکر که دوباره خنده بابا را می بینم.»

ناگهان صدای عمو جلال را از پشت سر می شنوم و به سمت صدا بر می گردیم:

«حقا که نمک شناسی، حیف من که برای تو وقت میذارم... لیاقت تو همینکه تو بدبختی دست و پا بزنی و با یه قرون دوزار سر کنی...»

بعد هم با عصبانیت به سمت ماشینش می رود.

بابا سعی می کنند ناراحتی شان را از من پنهان کنند. دوباره دست گردنم می اندازند و می گویند:

«بیا بریم، بعدا از دلش در میارم... خب، حالا بگو ببینم وام چجوری جور شد؟»

جواب می دهم:

«تمی دونم، کار خدا بود. شعیب چند باری گفت که باباش و حاج آقا خیلی پیگیر هستن. صبح دیدم حاج اقا پیام دادن که تا ظهر آماده است، شماره حساب بدیدواریز کنیم.»

نفس عمیقی می گیرند و زیر لب خدا را شکری می گویند. انگار بابا هم منتظر معجزه ای بودند. چند قدم جلوتر جلوی ابمیوه فروشی می ایستند و می گویند:

«مهمون من یه آب هویج بزنینم به بدن، پایه ای؟!»

می گویم:

«چه جورم!»

یک لحظه یاد هانی می افتم و سریع می گویم:

«حالا هانی رو چه کنیم که منتظره با دو چرخه برگردیم؟!»

بابا صورتشان در هم می شود و می گویند:

«عیبی نداره خودم باهانش صحبت می کنم. ان شا الله اگر از پول وام اضافه بیاد براش می گیرم حتما. تو برو روی اون نیمکت روبرویی بشین تا من آب هویج رو بگیرم بیام.»

چشمی می گویم و به سمت نیمکت می روم که ناگهان دو سه تا مغازه جلوتر حاج اقا را میبینم. پشتشان به من است و گرم صحبت با صاحب مغازه اند. می

خواهم جلوتر بروم و بابت وام تشکر کنم که حرفهایشان تابلوی ایستی می شود. کنار دیوار می ایستم. حاج آقا می گویند: «خدا خیرت بده برادر، این ماشین ما که دیگه نفسی نداشت، ولی حداقل با پولش گره از کار خلق خدا باز شد. فکر نمی کردم دو سه روزه بتونی این قراضه رو بفروشی.»

صاحب مغازه با خنده می گوید:

«اختیار داری حاجی، شما دستت به خیره، خدا هم راه را برات هموار میکنه. رفیقم برای خانمش ماشین کار کرده می خواست که بزنه به در و دیوار تادستش راه بیفته. خودم فعلاً دستم خالی بود و گرنه نمیداشتم همینم بفروشی. ایشالله یه عروسک برات جور میکنم، دستت باز شد مشتری خودم بشی.» حاج آقا هم می خندند و می گویند:

«عروسک دیگه به درد من نمیخوره داداش، باید بگیرم برای دخترم!»

دوباره می زنند زیر خنده. بعد هم با صاحب مغازه دست می دهند و تاکید می کنند:

«پس من تا ظاهر شماره حساب میفرستم همه رو بزن به همون حساب. خیر بینی. از امشب هم ان شالله هییت ها شروع میشه در خدمتیم.»

صاحب مغازه جواب می دهد:

«به روی چشم حاج آقا... البته، شب اول محرم که جایی نداریم جز در خونه ی امام حسین (ع).»

تمام مشاعرم از کار افتاده... نه توان راه رفتن دارم نه حرف زدن و نه... اما فکرم خوب کار می کند... این همه شرمی که این چند روز در چشمان حاج آقا دیدم جلوی چشمم می آید و روز آخری که دیدمشان و مثل همیشه تعارف نکردند تا من را با همان ماشین قدیمیشان برسانند... دیگر ماشینی در کار نبوده... با صدای بابا به خودم می آیم:

«هادی... هادی جان با توام، چرا اینجا ایستادی؟ مگه قرار نبود بشینی تا من بیام؟!»

به صورت بابا زل میزنم، چقدر این چند ماه پیرتر شده است! همراه او روی نیمکت می نشینم و همینطور که آب هویج را می خوریم در افکارم غرق می شوم: به تابلوی سر در بانک نگاه می کنم؛ چقدر آدم ناامید از اینجا بیرون آمده و راهی مغازه سر چهارراه شده است؟! به مغازه دوچرخه فروشی سر چهارراه نگاه می کنم؛ آنها چقدر در این پیرتر شدن ها نقش دارند؟!

و عطر همیشگی حاج آقا در جانم می پیچد و به راهی که رفته نگاه می کنم... چقدر همچنین انسانهایی کم اند، اما عطر خداییشان عالم گیر است... عطر انسانیت، آزادگی، نون حلال، مهربانی و فداکاری... مثل عطر حرم، عطر سیب...

بعد از آن روز عطر مهربانی و فداکاری و اخلاص حاج آقا سالها در زندگی ما می پیچد؛ از همان روزی که بی ریا سرمایه خودش را به ما داد و اولین ماشین جوراب بافی را خریدیم و تولیدی کوچکمان را راه انداختیم، تا امروز که تولیدی کوچکمان کارخانه ی جوراب بافی هادی شده است و صد ها نفر نان خور دارد و از سود هر ماه کارخانه وامهای قرض الحسنه می دهیم... هنوز هم همان عطر است که در زندگی ما پیچیده است.

و من الله توفیق

تیر ۱۴۰۰

عطری به قوت تمام عمر



فاطمه اختر دانش

صدای بابا امشب استثنایی بالا رفته است. من که تا این سن رسیده ام، به یاد ندارم بابا نازک تر از گل به مامان یا من و خواهر برادرم گفته باشد. اما از وقتی کارخانه تعطیل شده و بابا خانه نشین، انگار بابایمان را عوض کرده اند! هر چه نگاه می کنم بابا همان بابا است، اما اخلاقش نه! صدای مامان می آید که می گویند:

«عزیز دلم آخه چرا این قدر خودتو اذیت می کنی؟! منم می فهمم که بی کاری سخته، بی پولی سخته، اما اگه هر کاری رو سر صبر و از راهش انجام ندیم، آخرش میفتیم تو چاه! آخه این داداشت به حرف دوستش یه چیزی میگه، این حرفا توجیه است... پولی که برایش در صد میگیرن همون ریاست دیگه!!!» استغفراللهی زیر لب می گویم و یک دستم را می گذارم روی گوش هانی که کنارم خوابیده است. البته که دارد هفت پادشاه را خواب می بیند، اما در خواب هم نمیخواهم این حرف ها را بشنود! پتو را هم می کشم روی سرم، من که نمیخواهم به حرف هایشان گوش بدهم، اما چه کنم که صدایشان امشب بالاست و از در که هیچ از پتو هم رد می شود! مخصوصا بابا:

«خانم من! زندگی من! آخه تو دیگه چرا نمک روز خمم میپاشی؟! تو که دیدی تو این چند ماه به هر دری زدم؛ کاری که پیدا نکردم، مثلا گفتم خودم تولیدی راه بندازم... چقدر رفتم بانک و امدم برای وام؟! ده تا ضامن و مدرک و اینا میخواد، از کجا بیارم؟! اگه تا آخر هفته پول این دستگاه جوراب بافی رو هم جور نکنم و از دستم بره، دیگه باید فاتحه تولیدی رو بخونم. دیدی که صاحبش زنگ زد گفت مشتری پاش خوابیده، تا آخر هفته بیشتر نمیتونه صبر کنه... همین روزا پس اندازمم تموم میشه یکی دو ماه دیگه هم که سر سال اجاره است، کی میخواد جواب صاحبخونه رو بده؟!» نمی دانم پتو ضخیم شده یا صدای مامان آرام؟!:

«چی بگم؟! فقط بدون منم سختیارو می فهمم اما دوست دارم از این امتحان سر بلند بیرون بیایم... نمیخوام آتش به زندگی مون بیفته... حالا بازم تازه امروز شنبه است، از فردا ببین شاید تونستیم از فک و فامیل جور کنیم؟!»

صدای بابا هم کمی آرام تر شده است:

«فک و فامیل که خودشون هشتشون گرو نه شون است... از خواهر برادر تو بگیریم یا من؟! وضعیتشون معلومه دیگه...» ناگهان صدای ذوق زده ی مامان را می شنوم:

«... راستی... حاج آقا مرادی... اصلا یادم نبود... این بنده خدا که دستش به خیره، هیچ وقت هم نه نمیاره... هر چقدر بتونه قرض میدده... فردا یه سر بهش بزن.» دلم روشن می شود، حرف مامان جرقه ای می شود و گرمی بخش وجودم؛ «خدایا یعنی می شود پول دستگاه زودتر جور شود و بابا از این هول و ولا در بیاید؟!» جواب بابا را می شنوم که می گوید:

«از پسرش خوشم نمیاد ولی خودش حرف نداره... حالا فردا میرم دم مغازه اش شاید فرجی بشه... اگر نشد که دیگه با صحبتی که امروز کردیم قراره دوست جلال تا چارشنبه پول رو جور کنه و برم بگیرم. به قول جلال کاریه که همه دارن انجام میدن، خیلیا پیشش حساب دارن... از جای دیگه جور نشه دیگه حتما اینم خواست خداست!»

همه انجام میدن؟! خواست خدا؟! بنظرم باید یک دور قرآن را دوره کنیم تا با خواسته های خدا بیشتر آشنا شویم! دیگر صدای مامان و بابا را نمی شنوم. با هزار فکر و دعا چشمانم را می بندم. به قول مامان فردا هم روز خداست. فردا صبح وقتی بیدار می شوم مامان تنها در آشپزخانه است. سلامی می کنم و با گرمی جوابم را می دهند:

«صیحت بخیر گل پسر»

– «صبح شما هم بخیر، بابا کجان؟»

– «رفته در مغازه حاج آقا مرادی، ببینه میتونه ازش پول قرض بگیره.»

با تردید می گویم:

«مامان! من نمیخواستم اما دیشب حرفاتونو شنیدم. پولی که عمو جلال به بابا پیشنهاد داده ربا میشه مگه نه؟»

مامان با چشمانی که سعی در فرار دارند و با من می گوید:

«راستش... منم همین فکر رو میکنم، اما مطمئنم که بابات اهل این چیزا نیست. الانم عمو جلال نشسته زیر پاش و هزار جور بهانه براش ردیف کرده تا راضیش

کرده بره پیش این دوستش. بابا هم از سر ناچاری انگار بهونه های عمو جلال رو باور کرده...»

– «عمو جلال که وضعش خوبه، یعنی خودش نداره کمک بابا کنه؟!»

– «چی بگم مامان جان، من راضی نبودم بابا بهش رو بزنه. چون خودش که یک شبه به اینجا رسیده و دست بده هم نداره. حالا بابا رو هم تشویق می کنه به

گرفتن هر پولی... ولی من کمکش میکنم، نمیذارم این پولا وارد زندگیمون بشه حتی اگر سختی بکشیم...»

از حرف های مامان دلم گرم می شود. با خوشحالی زیر پوستی ای می گویم:

«مامان منم کمکتون می کنم، امروز که میرم مسجد حتما پرس و جو می کنم. شنیدم صندوق مسجد وام میده.»

مامان لبخندی می زند و می گوید:

«قربون پسرم برم انتقدر بزرگ شده... حالا ان شاءالله امروز صحبت کنه بابا و از حاج آقا مرادی بتونه پول بگیره. اما خب خوبه وامم پیگیری کنی که اگه جور شد

طلب حاج آقا رو زود پس بدیم.»

ان شاءالله ای می گویم و زودتر صبحانه ام را میخورم تا به مسجد بروم. چند روز دیگر محرم است و هر روز با بچه ها برای سیاه پوش کردن مسجد از صبح به

آنجا می رویم.

امروز مسجد شلوغ تر هم شده است. بزرگترها هم آمده اند تا داربست ها را بزنند. به حاج آقا و چند نفر دیگر که جلوی در ایستاده اند سلامی می دهم و وارد

شبستان می شوم. بچه های بسیج همه آنجا جمع اند.

علی از دور من را می بیند و دستی تکان می دهد. وقتی به آنها می رسم با صدای بلند سلام می دهم. علی می گوید:

– «سلام داداش، دیر کردی امروز...»

– «دیشب خوابم نمی برد، دیر خوابیدم ببخشید.»

– «نه بابا آدم که زیاده، کارها انجام میشه... نگران خودت شدیم.»

شعیب با خنده می گوید:

«آقا دیر که آمده، حالا هم وایستادید به حرف زدن؟! بیاید این سیاهی رو بزنیند به دیوار این طرف.»

بالبخت می گویم:

«باشه امدیم...»

من و علی به سمت دیواری که شعیب گفته بود می رویم. کریم و محمد حسن هم پارچه سیاهی دیگری را برمی دارند و به سمت مقابل می روند. مهدی و

ابوذر هم دارند منبر را سیاه پوش می کنند. شعیب هم که طبق معمول با شوخی و خنده کار را پیش می برد و کارها را تقسیم می کند. واقعا حس نابی است سیاهی زدن محرم که هیچ جای دیگر پیدایش نمی کنم. از آن ها که می گویند:

«گشتم نبود نگر نیست!»

به خودم که می آیم می بینم علی دارد دستش را جلوی صورتش تکان می دهد:

«کجاسیر می کنی مشتی؟! با ما نیستیا... بگیر دیگه چارپایه رو میخوام برم بالا.»

باز رفته ام در فکر و خیال! می گویم:

«نه بابا همینجام.»

و چارپایه را نگه می دارم.

علی همانطور که بالا می رود می گوید:

«امروز یه چیزیت میشه ها... چی شده خب بگو ما هم در جریان باشیم...»

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

«وضعیت خانواده ام رو که میدونی... بدجوری گیر افتاده بابام. به هر دری میزنه برای گرفتن وام و یاقرض، به در بسته می خوره. تا آخر هفته هم اگه پول دستگاه

جوراب بافی که برای تولیدی لازمه جور نکنیم، فروش میره.»

علی می گوید:

«حق داری، ولی حالا فروش بره مگه چی میشه؟! این نشد یه دستگاه دیگه...»

گوشه ی لبم را بالا می دهم و جواب می دهم:

«نه بابا صاحب این خودش پول لازمه، داره زیر قیمت میده. تازه بابام رفته دیده میگه دستگاهش زیاد کار نکرده و نواست.»

علی پونز را از دستم می گیرد و با بغض پنهانی می گوید:

«حیف که بابام نیست وگرنه حتما بجوری کمکتون می کرد.»

بعد هم در حالیکه سعی می کند لبخند بزند می گوید:

«البته میگن که شهدا زنده اند، من خودم بارها کمک های بابا رو حس کردم تو کارهام.»

علی در این چند سالی که پدرش در سوریه شهید شده خیلی اذیت شده است اما هیچ وقت به روی خود نمی آورد. سعی می کنم فضا را عوض کنم. چارپایه

را تکان ریزی می دهم و می گویم:

«پس سفارش مارو بکن به بابات.»

با ترس ساختگی می گوید:

«|||||... نننداز یمون... باشه بابا، تو خودت سفارش شده ای...»

صدای شعیب را از پشت سرم می شنوم:

«بله، آقا هادی که نوربالا میزنه...»

سرم را بر می گردانم و نگاهش می کنم. شعیب چند سالی از ما بزرگتر است اما همیشه با او احساس راحتی می کنم. با خجالت می گویم:

«شرمنده نکن آقا شعیب... راستی یه سوال؛ شما می دونی اگه بخوایم از صندوق مسجد وام بگیریم چقدر میدن و تا کی جور میشه.»

شعیب با لبخند همیشگی اش جواب می دهد:

«تا جایی که میدونم بابا همیشه میگن برای وام باید تو نوبت بمونی و اگر هیئت امنا و حاج آقا تایید کنن، وام رو میدن. چطور؟»

جواب می دهم:

«بابام وام لازم دارن برای راه انداختن تولیدی.»

سریع جواب می دهد:

«اگه برای تولید باشه که بانی جدا هم دارن. از وقتی رهبر گفتن از تولید حمایت کنید، چند تا بانی پیدا کردن که وام های تولیدی رو زودتر بتونن جور کنن.

حالا برو با حاج آقا صحبت کن خودشون بهت میگن.»

دمت گرمی می گویم و دوباره با علی مشغول زدن سیاهی می شویم. نزدیک اذان ظهر دیگر تقریباً کار سیاهی زدن شبستان تمام می شود. حاج آقا که برای نماز وارد شبستان می شوند، با صدای بلند می گویند:

«به به، برای سلامتی آقا امام زمان عج و این جوون های تر و فرز صلوات.»

عطر صلوات فضای مسجد را پر می کند و خستگی مان را در می کند. مش یحیی هم اسپند و کندرش به راه است و مدام دارد صلوات می گیرد. باز هم از آن فضا های رویایی شده است که من عاشقش هستم. علی با آرنج به پهلویم می زند و آخم را در میاورد:

«کجایی بابا، مگه نمیخواستی با حاج آقا صحبت کنی؟ بیا تا اذان ندادن و دور و برش خلوته برو بگو دیگه!»

سریع به خودم می آییم و باشه ای می گویم. پیش حاج آقا می روم که دارند سجاده شان را پهن می کنند.

با لبخند و سر به زیر سلام می دهم و می گویم:

«حاج آقا اجازه بدید من بندازم.»

حاج آقا سرشان را بالا می آورند و می گویند:

«دست شما درد نکنه. من باید دستای شما ها رو ببوسم که برای امام حسین (ع) سیاهی می زنید. دیگه بیشتر ازین شرمنده نکن آقا.»

با همان سر پایین می گویم:

«کاری نمی کنیم حاج آقا، وظیفه است. حاج آقا... همیشه... همیشه برای منم دعا کنید؟!»

نمی توانم مستقیم بروم سر اصل مطلب. اما حاج آقا انگار مطلب را می گیرند:

«شما که دعا شده ای پسر، اونم سفارشی! وگرنه انقدر از هم سن و سالات سر نبودی! چه کار دیگه ای از دستم بر میاد، اونو بگو...»

همانطور که سرم پایین است می گویم:

«شما لطف دارید حاج آقا، می خواستم بپرسم... ما... یعنی پدرم... میتونیم وام بگیریم؟!» چه جمله بندی ای!

حاج آقا با همان لبخند جواب می دهند:

«چرا که نه، باید ثبت نام کنید در نوبت وام صندوق بذارن.»

سریع می گویم:

«نه... یعنی برای راه انداختن تولیدی میخوایم.»

حاج آقا لبخندش کش می آید و می گویند:

«چه بهتر آقا هادی، اون بحثش جداست... پس تا سر ماه ان شالله جور میشه.»

معذب جواب می دهم:

«یعنی نمیشه تا آخر این هفته جور بشه؟!»

با تعجب جواب می دهند:

«راستش تا کاراش انجام بشه و پولش رو از بانی ها بگیریم،میشه همون سر ماه.عجله داری؟ اگه این یکی دو هفته رو دندون رو جیگر بنذارید ان شالله درست میشه»

نفس عمیقی می کشم و با همه سختی که برایم دارد تصمیم می گیرم همه چیز را صادقانه توضیح بدهم:

«راستش حاج آقا،عجله که کار شیطونه،اما شیطون همه جور ه داره تلاششو میکنه...الان چند ماهه که بابام بخاطر تعطیلی کارخونه،بیکار شدن.بعد هم کاری پیدا نکردن و چون قبلا بادستگاه جوراب بافی کار کردن،به میخوان خودشون تولیدی جوراب راه بندازن...اما دیگه صبرشون داره لبریز میشه،از همه طرف تحت فشارن،اطرافیان بابا هم مشاوره اشتباه میدن.اگه نجنبم میترسم پولی وارد زندگی مون بشه که به قول مامانم آتش بشه و نابودمون کنه...تا آخر این هفته دیگه اگه پول جور نشه،دستگاهی که میخواد با تخفیف بخره از دستش میره.....بعد از خدا دیگه امیدم به شما و وام صندوق است...»

حاج آقا زیر لب پناه بر خدایی میگویند و نفس عمیقی می گیرند.بانگهای متفکر به زمین خیره شده اند،انگار که دست و پا زدن های شیطان را می بینند! من اما نمی توانم چشم از ایشان بگیرم، انگار اگر نگاهم را بگیرم،امیدم هم گرفته می شود! ناگهان سر بالا می آورند و با همان لبخنداولی می گویند:

«پاشو آقا هادی، پاشو و امیدت به خدا باشه! ناامیدی کلک بزرگ شیطونه! ما تلاشمون رو می کنیم،ان شالله به حق این روزای عزیز خدا هم کمک می کنه و درست میشه.»

نگرانی ام تبدیل به نور امید می شود. چشمی می گویم و یا علی گویان بلند می شویم. حاج آقا شماره ام را می گیرند تا برای وام خبرم کنند.

بعد از نماز ظهر و عصر علی زودتر می رود. من هم تلاوت قرآن را گوش می دهم وبلند می شوم. همزمان چشمم به عکس بابای علی می افتد. با بغضی به عکس خیره می شوم و در دل می گویم:

«شما که زنده ای و پیش خدا و،میشه واسطه بشی تا خدا زودتر جوبمونو بده.»

حس می کنم لبخند عکس واقعی است. بادلگرمی به سمت در مسجد می روم.

جلوی در مسجد حاج آقا دارند سوار ماشین قدیمی شان می شوند. تا من را می بینند اصرار می کنند تا من را هم برسانند. اما من قبول نمی کنم و خداحافظی می کنم. هوا جان می دهد برای قدم زدن و فکر کردن! راست خیابان را می گیرم و حسابی در افکارم غرق می شوم! جملات دیشب بابا در سرم رژه می روند: «تو این چند ماه به هر دری زدم... دیگه چکار باید می کردم که نکردم؟!... کاری که پیدا نکردم،مثلا گفتم خودم تولیدی راه بندازم... به بانک چقدر التماس کردم؟!... از کجا بیارم؟!... همه از خودم بدتر هشتشون گرو نه شون است... دیگه باید فاتحه تولیدی رو بخونم... همین روزا پس اندازم تموم میشه... کاریه که همه دارن انجام میدن... حتما اینم خواست خداست!»

واقعا که شیطان خوب می داند کی و از کجا به ادم حمله کند و پشت سر هم توجیه بیاورد... باید به بابا کمک کنم... در همین فکرهایم که ناگهان پایم به چیزی گیر می کند و سکندری می خورم. نزدیک است با صورت به زمین بخورم که دستم را به میله ی حصار پارک می اندازم و به خیر می گذرد! انگار یکی باید به خودم کمک کند! اما نه! کور خوانده ای ای شیطان رجیم! من ناامید نمی شوم...

بالاخره به خانه می‌رسم و با همان امیدیی که از حرف‌های حاج آقا گرفته‌ام و با لبخند، زنگ را می‌زنم. هانی بله ای می‌گوید و با شنیدن صدایم در را باز می‌کند. پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم و خیلی زود پشت در خانه می‌رسم. هدی جلوی در ایستاده و با لبخند نمکی اش من را نگاه می‌کند:

«سلام داداسی»

دلم می‌خواهد لپ‌هایش را بکنم و همین کار را هم می‌کنم:

«سلام خوشگل داداسی... قربون اون سلام کردنت برم...»

هدی را بغل می‌کنم و داخل می‌روم. بابا و مامان در پذیرایی نشسته‌اند. سلام می‌دهم و جواب بی‌جانشان توجه‌ام را جلب می‌کند... «یعنی باز چی شده؟!» هدی را بوس دیگری می‌کنم و روی زمین می‌گذارم. هر جوری حساب می‌کنم باید الان خوشحال باشند، چون قرار بود بابا از حاج آقا مرادی پول قرض بگیرد. یعنی حاج آقا قبول نکرده؟! مگه ممکنه؟! آخه حاج آقا هیچ وقت دست رد به سینه کسی نمی‌زدند...

در همین فکر ها هستم که چیز سفتی محکم به صورتم می‌خورد. کمی گیج و منگ با چشمانی که به سختی باز می‌شود و پرده‌ی اشک جلوی دیدم را گرفته، به اطراف نگاه می‌کنم. هانی را تار می‌بینم که سر به زیر جلو می‌آید و سریع ببخشیدی می‌گوید و توپش را از زیر پایم بر می‌دارد و با دو سمت اتاق می‌رود. مامان با ناراحتی و با صدایی که هانی بشنود، مخاطب قرارش می‌دهند:

«مگه صد بار نگفتم خونه جای توپ بازی نیست؟!»

بابا لا اله الاهی می‌گویند و از جا بلند می‌شوند. معلوم است که حسابی اعصابشان بهم ریخته است. همانطور که دستم را روی صورتم گذاشته‌ام می‌نشینم. صدای بابا می‌آید که به مامان می‌گویند:

«من میرم بیرون یه دوری بزنم، تو خونه بمونم دعوا می‌کنم با اینا. یه سرم به جلال می‌زنم ببینم چکار میشه کرد.»

مامان با صدای ناراحتی می‌گویند:

«به سلامت عزیزم، در پناه خدا.»

مامان به همراه هدی به پذیرایی می‌آیند و کنارم می‌نشینند. هدی با ناز می‌آید و روی پای من می‌نشیند و می‌گوید:

«سلام داداسی!»

خنده‌ام می‌گیرد و جواب سلامش را می‌دهم:

«تو هر وقت منو می‌بینی سلام می‌کنی آخه تر بچه؟!»

دستی به صورتم می‌کشد و می‌گوید:

«اوخ شدی؟! نازی نازی»

و با دست کوچکش صورتم را ناز می‌کند.

مامان آهی می‌کشند و نگاهم را جلب می‌کنند. توی فکر هستند. صدایشان می‌زنم:

«مامان... مامان جان»

نگاه بی‌رمقی به من می‌اندازند:

«جانم؟!»

«چی شده چرا ناراحتید؟ مگه بابا نرفته بودن پیش حاج آقا مرادی؟!»

«چرا...مشکل همینجاست...»

«یعنی چی؟ حاج آقا که هیچ وقت کسی رو رد نمی کردن!»

«نه مساله این نیست. صبح که بابا رفته دم مغازه حاج آقا، پسر کوچکش تنها اونجا بوده. بابا که احوالپرسی میکنه و سراغ می گیره، پسرش میگه دیشب حاج آقا حالش بد شده و بردنشون بیمارستان. دکتر هم گفته سخته مغزی کردن و رفتن تو کما متأسفانه...»

ای وایی می گویم و خیلی ناراحت می شوم. هدی از ناراحتی من اخم می کند. سعی می کنم به او لبخند بزدم تا متوجه ناراحتییم نشود. هانی را صدا می زنم و ازش خواهش می کنم هدی را به اتاق ببرد و خوراکی به او بدهد.

از مامان می پرسم:

«پس برای همین بابا انقدر ناراحت بودن...»

مامان جواب می دهند:

«هم برای حاج آقا، هم اینکه دیگه نمیتونه پول ازشون قرض بگیره...»

«ای بابا راست میگین. نمی شد به پسرشون بگن؟»

«نه دیگه، خودشون مریض دارن ناراحتن، بعدم معلوم نیست پسرشون مثل خودشون قبول کنن...بابا دوست نداره روش زمین بیفته.»

«عجب، خب حالا چکار میشه کرد؟»

«فعلا تنها کاری که به فکر مون رسید این بود که به خواهر برادر امون بگیم، اگه بشه از هر کدوم یه مبلغی قرض بگیریم.»

«پس برای همین رفتن پیش عمو...آخه عمو جلال که اگه میخواست همون اول خودش قرض می داد.»

«حالا بذار دوباره بره تلاشش رو بکنه...نمیخوام ناامید بشه تا خدای نکرده...استغفرالله...»

«غصه نخورین مامان، منم امروز با پیش نماز مون صحبت کردم، گفتن شاید بتونن وام برامون جور کنن. تازه شعیب می گفت از وقتی رهبر تاکید کردن،

برای کمک به تولید، بانی های جداگانه پیدا کردن که دیگه تولید کننده ها معطل نوبت نخوان باشن. ان شاءالله خود امام حسین (ع) کمک میکنن جور میشه.»

همان نور امیدی که در دل من روشن شد را در چشمان مامان می بینم. دستانشان را بالا می برند و می گویند:

«ان شاءالله عاقبت بخیر بشی که با این سن کم انتقدر به فکر خانواده ای مادر.»

صدای داد هانی از اتاق می آید:

«ماااااااااا، هدی داره خفه می شه...بیسکوییت پرید گلوش...»

ای بابا نمی گذارند خوشی مان کمی طول بکشد. مامان یا ابالفصلی می گوید و سریع به سمت اتاق می دویم.

چند روز وسط هفته با اضطراب و نگرانی، اما با امید سپری می شود. هر روز در مسجد با حاج آقا چشم در چشم می شویم و سلام و علیکی داریم، اما دیگر حرفی در مورد وام رد و بدل نمی شود!

البته شعیب چند باری به سراغم آمده و با اشاره به تلاش های حاج آقا و پدرش برای جور کردن وام، سعی دارد امیدوارم کند. سیاهی های محرم هم دیگر کامل زده شده، و مسجد آماده ی مراسم هیئت است. دل من هم به همین پرچم خوش است...

هر شب هم در خانه با بابا چشم در چشم می شویم، اما جز حرف های روزمره حرفی رد و بدل نمی شود! اگر چه چشم ها دنیایی حرف برای گفتن دارند!

از آن شبی که بابا از پیش عمو جلال برگشت، دیگر انگار آب پاکی را روی دستش ریخته‌اند. همه‌ی امیدش ناامید شده و تنها منتظر چهارشنبه است. فردای آن شب مامان برایم کم و بیش تعریف کرد که عمو جلال با حرف‌هایی که زده، دیگر اجازه نداده که بابا پیش بقیه خواهر برادر هایشان برود. گویا عمو جلال آن شب به بابا می‌گوید:

«تو خجالت نمی‌کشی کاسه‌ی گدایی گرفتی دستت از این خونه به اون خونه میری؟! مگه تو شخصیت نداری که بری از این و اون یه قرون دوزار بگیری آخرم کارت راه نیفته؟!... بیا عین بچه آدم چهارشنبه بریم پیش این بنده خدا، یه پول قلمبه می‌گیری؛ هم دستگاه رواز دست نمیدی، هم دستت پر میشه... دست از این امل بازی‌ها هم بردار... مگه عصر حجره که دنبال قرض و قوله از این و اون باشی... این اعتقادات و رفتارهای پوسیده ات رو هم بریز دور، همه دارن یه شبه میلیارد در میشن، اون وقت تو لنگ یکی دو میلیونی؟!...»

مامان خیلی ناراحت است و یک چشمم اشک است و یک چشمم خون، اما به قول خودش نمی‌خواهد بیشتر ازین با بابا جر و بحث کند و اعصاب خردی درست کند. دیگر توکل به خدا کرده و از امام حسین (ع) خواسته تا بحق محرمش، خودش فرجی کنند. من هم مثل او، البته واسطه‌ای هم دارم پیش خدا... بابای علی...

فردا دیگر قرار است بابا پیش دوست شهرام برود.

صدای مامان از آشپزخانه می‌آید:

«هادی جان نماز مسجد میری یا ناهار رو زودتر آماده کنم؟!»

بلند جواب می‌دهم:

«نه مامان، کارهای محرم دیگه تموم شده. امروز می‌خوام با هانی درس کار کنم.»

هدی آخ جونی می‌گوید و خودش را در بغلم پرت می‌کند. با شیرین‌زبانی می‌گوید:

«میشه با منم دلس کال کنی؟!»

لپش را می‌کشم و با خنده می‌گویم:

«آخه تو درست کجا بود نیم وجبی؟! اما با تو بازی می‌کنم...»

جیغی از خوشحالی سر می‌دهد و دستم را می‌کشد تا به اتاق برویم و بازی کنیم.

نماز مغرب و عشا را هم در خانه می‌خوانم. نمی‌خواهم حاج آقا دیگر با دیدن من سر به زیر بیندازند و یا با شرمندگی نگاهم کنند. دیروز هم بر خلاف این چند وقته، دیگر تعارف نکردند تا با ماشینشان برسانندم.

اگر چه خودم هم ترجیح می‌دهم قدم بزنم و غرق افکارم شوم. حتی اگر با سر به زمین بخورم باز هم به خلوتش می‌ارزد! امروز هم تمام می‌شود و خبری نمی‌آید... شب از مشغولیت زیاد فکری تادم دمای صبح خوابم نمی‌برد. مطمئنم مامان هم بیدار اند و دارند در نور کم آشپزخانه دعا و نماز می‌خوانند. اما ترجیح می‌دهم در اتاق بمانم و خلوتشان را بهم نزنم.

صبح بعد از نماز بالاخره چشمانم سنگین می‌شود. غرق خوابم که صدای هشدار گوشی کلافه‌ام می‌کند. گوشی را بر می‌دارم و می‌خواهم زنگ ساعت را خاموش کنم که چند پیام از دست رفته و پیامک حاج آقا را بالای صفحه می‌بینم:

«سلام هادی جان، وام آماده است به لطف خدا. می‌خواستم دیشب تو مسجد بهت بگم، اما ندیدمت. تا ظهر شماره حساب بفرست براتون واریز کنیم. یا علی»

ای وای پس صدای تماس بوده است نه ساعت. آن قدر سریع از روی تخت پایین می پریم که پایم لای پتو گیر می کند و باز هم با سر می روم توی زمین! اما آن قدر هیجان دارم زودتر به مامان و بابا بگویم که دوست دارم پرواز کنم. گوشی را روی تخت می اندازم و سریع از اتاق می پریم بیرون:

«مامان...بابا..مامان!!!»

پشت سر هم چند بار قروقاطی صدایشان می زنم تا به آشپزخانه برسم!!!

مامان با دهنانی باز به در آشپزخانه خیره شده اند! تا من را می بینند می گویند:

«چه خبر ته اول صبحی؟! همه محل رو بیدار کردی!»

هدی که کنار پای مامان نشسته با شیرین زبانی سلام می کند و این بار فقط یه جواب کوتاه می گیرد:

«مامان، بابا کجاست؟!»

مامان سری به تاسف تکان می دهند و جواب می دهند:

«با عمو جلال و دوستش قرار داشت!»

مثل یخ وای می روم و دو دستی می زنم توی سرم:

«وای نه... مامان وام جور شده، تورو خدا زنگ بزن بگو بابا پول نگیره از کسی...»

مامان با سرعت به سمتم بر می گردند و همانطور که چاقو در دست دارند به سمتم می آیند:

«یا خدا... راست می گی هادی جان؟! بگو که درست شنیدم...خدایا شکر...»

واشکشان جاری می شود. دستشان را که چاقو دارد با احتیاط می گیرم و می گویم:

«من کی تا حالا دروغ گفتم که این دومیش باشه مامان جان، راست میگم والا، چاقو رو چرا می گیری سمتم؟!» اشکشان را پاک می کنند و با لبخند می گویند:

«پدر صلواتی، هول شدیم...بدو برو تلفن رو ببار به بابا زنگ بزنییم تا کار از کار نگذشته...»

بدو می روم به سمت حال و تلفن را از زیر اسباب بازی های هدی پیدا می کنم. شماره ی بابا را بعد از دو سه بار اشتباه گرفتن، بالاخره می گیرم. صدای بوق تلفن با صدای زنگ گوشی بابا یکی می شود!!! چشمم به اطراف می چرخد؛ مگر بابا نرفته پس چرا صدای گوشی از همین اطراف میاید؟! شاید هم برگشته و من نمیبینمش!!! ناگهان چشمم به گوشی بابا می افتد که لب آینه ی دم در جا مانده است! باز هم مثل یخ وای می روم...مامان که از آشپزخانه بیرون آمده اند وایی می گویند:

«گوشیش رو جا گذاشته! حالا چکار کنیم؟!»

و بلا فاصله جواب خود را می دهند:

«گوشی عمو جلال رو بگیر.»

شماره عمو را دیگر حفظ نیستم. سریع به اتاق می روم و موبایلم را می آورم. هول هولی اسم عمو جلال را جستجو می کنم و علامت تماس را لمس می کنم. مامان با نگرانی از دم در اتاق نگاهم می کنند. هدی هم سفت به پایشان چسبیده است. انگار او هم نگران است.

صدای «دستگاه مورد نظر خاموش می باشد...» در گوشم می پیچد...

گوشی را پایین می آورم و با صدای بی جانی می گویم:

«خاموش است.»

مامان همانجا روی زمین می نشینند. هانی همزمان خواب آلوده از اتاق دیگر بیرون می آید. همانطور که چشمانش را می مالد رو به مامان می گوید:

«بابا کی بر می گرده؟!»

مامان با عصبانیت جوابش را می دهند:

«می دونم مامان جان، نمی دونم! تو دیگه بابا چکار داری؟!»

هانی با اخم جواب می دهد:

«آخه دیشب خودش بهم قول داد با یه دوچرخه بر می گرده. گفت دوستش بهش پول قرض میده، اونم ازش یه دوچرخه برام می گیره میاره...»

مامان ناگهان از جا بلند می شوند و با صدای بلند می گویند:

«هادی بدو... بدو...»

– «یا خدا!!! چی شد؟!»

– «بدو برو دوچرخه فروشی سر چهار راه پایینی... غلط نکنم اون بارو که میخواد بهش پول بده صاحب همون دوچرخه فروشیه... تو حرفاش هم بیار گفت یارو

خودش کاسبه، یه مغازه دوچرخه فروشی داره تو همین محل به چه بزرگی... بدو تا دیر نشده...»

– «باشه مامان جان، حرص نخور... فقط دعا کن...»

هانی هم وسط این شلوغی می گوید:

«داداشی مراقب دوچرخه من باش!»

سریع شلوارم را عوض می کنم و در حالیکه چند باری باز نزدیک است با سر به زمین بخورم، پله ها را دو تا یکی پایین می روم. تا سر چهار راه راهی نیست

اما انگار هر چه می دوم نمی رسم!

بالاخره راه تمام می شود و در دوچرخه فروشی را باز می کنم. سریع داخل می روم و نفس نفس زنان سر می چرخانم. آنقدر بزرگ است که ته مغازه پیدا

نیست. خانم و آقایی همراه پسرشان در حال صحبت با شاگرد مغازه هستند، اما کس دیگری رانمی بینم. حالا بابا را کجا پیدا کنم؟! ناگهان چشمم به راه پله

ای در انتهای مغازه می افتد:

«حتما طبقه ی بالا هستند.»

با این فکر سریع به سمت پله ها می روم. اما نزدیک راه پله ناگهان غول بیابانی سرراهم سبز می شود!!!

با اخم و هیبت ترسناکش به من زل زده و با صدای خراشیده ای می گوید:

«فرمایش؟!»

آب دهانم را به سختی پایین می دهم و همزمان به این فکر می کنم که باید با رندی دست به سرش کنم، وگرنه بعید است دستم به بابا برسد. با لبخندی

ساختگی می گویم:

«من پسر علی آقا هستم... ببخشید سلام!»

ابروهایش به هم نزدیک تر می شوند:

«خب باش!»

تته پته کنان می گویم:

«ته، می باشم، یعنی هستم...منظورم اینه که بابام با عموم آمدن اینجا...اما گوشیشون جامونده خونه...مامانم یه کاری باهشون داشتن که امدم بگم بهشون...»
کمی فاصله ابروانش بیشتر می شود، اما با نیشخند چندشی می گوید:

«بابات همون کچله است؟!»

این دفعه اخم های من در هم می رود، اما فعلا چاره ای جز مدارا ندارم، حیف:

«کچل که خیلی نه...یکم موهاشون کم پشته!»

نیشخندش قوت می گیرد. با صدای بلند و همانطور که به من خیره مانده داد می زند:

«شهرام...بیا ببین این چی میگه؟!»

تا شهرام بیاید همانطور خیره به هم نگاه می کنیم...شهرام سرش را از بالای پله ها دولا می کند:

«کیه؟! چی می گی؟!»

سرم را بالا می گیرم، سریع می گویم:

«میشه بابامو صدا بزنن بیان؟! کار واجب دارم باهاشون.»

جواب می دهد: «بابات کیه دیگه؟!»

می گویم: «داداش عمو جلال...آقا کمال...»

انگار می شناسد و جواب می دهد:

«آهان آقا جلال و داداششو میگی...الان نمی تونه بیاد، ده دقیقه یه ربع دیگه که امضاهاش رو بزنه میاد...»

«امضاها ... یا خدا کمک کن ... داره دیر میشه»

اینجوری نمی شود. شهرام هم که سرش را زدید و رفت. این غول تشن هم که راه را سد کرده است.

زیر لب باشه ای می گویم و کمی مایل به راست می شوم که مثلا دارم دوچرخه ها را نگاه میکنم . غول جان خودش را کنار می کشد و می خواهد قدمی بزند. تا غافل می شود نرده را میگیرم و پله ها را دو تا یکی می کنم. صدای غول تشن از پشت سر می آید. یاد جک و لوبیای سحر آمیز می افتم، خدا به خیر کند ... اما من تسلیم نمی شوم. بالاخره به بالای پله ها می رسم.

انتهای اتاق روبرو، میز بزرگی است که بابا و عمو جلال را پشت آن می بینم. خودکار را دستش می گیرد که از عمق جان صدایش می زنم:

«بابا... باباجون... امضا نکن... وام جور شد.»

بابا سرش را بالا می گیرد و با چشمانی باز نگاهم می کند. انگار چشم ها و گوش هایش را باور ندارد. می بینم که خودکار از دستش می افتد و ناگهان از پشت سر کشیده می شوم:

«به چه جراتی راتو کج کردی اومدی بالا؟! هان؟!»

صدای نکره ای دارد این غول تشن، اما من دیگر نمی ترسم، دیگر برایم مهم هم نیست. کار خودم را کردم. غول تشن مرا کشان کشان از پله ها پایین می برد. صدای بابا را هم از پشت سر می شنوم که به او هشدار می دهد من را رها کند. صدای داد و بیداد های عمو جلال و شهرام و دوستش هم می آید که بابا را تهدید می کنند که حق ندارد برود و معامله را به هم بزند. بالاخره وسط این همه شلوغی و سر و صدا به در مغازه می رسیم و غول نامهربان من را به بیرون

پرت می کند. درد دارد اما خدا را شکر در مان هم دارد. درد بیرون انداخته شدن از مغازه ای که حرام از سر و رویش می بارد، در مانش سجده شکر برای خدایی است که نگذاشت ذره ای از این حرام وارد زندگی ما شود. همانجا سر به سجده می گذارم و حق می زنم. قلبم از این همه هیجان میلرزد؛ «خدایا دیدی ناامید نشدم... بهت اطمینان داشتم، دارم، و خواهم داشت...»

صدای حق بابا در صدای من می پیچد. شانه هایم را می گیرد و بلندم می کند و به آغوشش می کشد. وقتی حسابی دلی از عزا در می آوریم در گوشم می گوید:

«مرد که گریه نمی کند!»

با چشمانی وق زده نگاهش می کنم؛ مرد ... گریه... من... بابا... و هر دو می زنیم زیر خنده .

بالاخره بابا می گوید:

«پاشو بابا، پاشو تا دوباره این یارو پیداش نشده، این دفعه معلوم نیست بذارم قسر در بره...»

دوباره همدیگر رو نگاه می کنیم و می زنیم زیر خنده ... دستم را می گیرد و بلند می شوم. دستش را دور شانه ام می اندازد و من در آغوش امنیتی بی نظیر تجربه می کنم. «خدایا شکر که دوباره خنده بابا را می بینم.»

ناگهان صدای عمو جلال را از پشت سر می شنوم و به سمت صدا بر می گردیم:

«حقا که نمک شناسی، حیف من که برای تو وقت میذارم... لیاقت تو همینکه تو بدبختی دست و پا بزنی و با یه قرون دوزار سر کنی...»

بعد هم با عصبانیت به سمت ماشینش می رود.

بابا سعی می کنند ناراحتی شان را از من پنهان کنند. دوباره دست گردنم می اندازند و می گویند:

«بیا بریم، بعدا از دلش در میارم... خب، حالا بگو ببینم وام چجوری جور شد؟»

جواب می دهم:

«تمی دونم، کار خدا بود. شعیب چند باری گفت که باباش و حاج آقا خیلی پیگیر هستن. صبح دیدم حاج اقا پیام دادن که تا ظهر آماده است، شماره حساب بدید و اریز کنیم.»

نفس عمیقی می گیرند و زیر لب خدا را شکری می گویند. انگار بابا هم منتظر معجزه ای بودند. چند قدم جلوتر جلوی ابمیوه فروشی می ایستند و می گویند:

«مهمون من یه آب هویج بزنینم به بدن، پایه ای؟!»

می گویم:

«چه جورم!»

یک لحظه یاد هانی می افتم و سریع می گویم:

«حالا هانی رو چه کنیم که منتظره با دو چرخه برگردیم؟!»

بابا صورتشان در هم می شود و می گویند:

«عیبی نداره خودم باهانش صحبت می کنم. ان شا الله اگر از پول وام اضافه بیاد براش می گیرم حتما. تو برو روی اون نیمکت روبرویی بشین تا من آب هویج رو بگیرم بیام.»

چشمی می گویم و به سمت نیمکت می روم که ناگهان دو سه تا مغازه جلوتر حاج اقا را میبینم. پشتشان به من است و گرم صحبت با صاحب مغازه اند. می

خواهم جلوتر بروم و بابت وام تشکر کنم که حرفهایشان تابلوی ایستی می شود. کنار دیوار می ایستم. حاج آقا می گویند: «خدا خیرت بده برادر، این ماشین ما که دیگه نفسی نداشت، ولی حداقل با پولش گره از کار خلق خدا باز شد. فکر نمی کردم دو سه روزه بتونی این قراضه رو بفروشی.»

صاحب مغازه با خنده می گوید:

«اختیار داری حاجی، شما دستت به خیره، خدا هم راه را برات هموار میکنه. رفیقم برای خانمش ماشین کار کرده می خواست که بزنه به در و دیوار تادستش راه بیفته. خودم فعلاً دستم خالی بود و گرنه نمیداشتم همینم بفروشی. ایشالله یه عروسک برات جور میکنم، دستت باز شد مشتری خودم بشی.» حاج آقا هم می خندند و می گویند:

«عروسک دیگه به درد من نمیخوره داداش، باید بگیرم برای دخترم!»

دوباره می زنند زیر خنده. بعد هم با صاحب مغازه دست می دهند و تاکید می کنند:

«پس من تا ظاهر شماره حساب میفرستم همه رو بزن به همون حساب. خیر بینی. از امشب هم ان شالله هییت ها شروع میشه در خدمتیم.»

صاحب مغازه جواب می دهد:

«به روی چشم حاج آقا... البته، شب اول محرم که جایی نداریم جز در خونه ی امام حسین (ع).»

تمام مشاعرم از کار افتاده... نه توان راه رفتن دارم نه حرف زدن و نه... اما فکرم خوب کار می کند... این همه شرمی که این چند روز در چشمان حاج آقا دیدم جلوی چشمم می آید و روز آخری که دیدمشان و مثل همیشه تعارف نکردند تا من را با همان ماشین قدیمیشان برسانند... دیگر ماشینی در کار نبوده... با صدای بابا به خودم می آیم:

«هادی... هادی جان با توام، چرا اینجا ایستادی؟ مگه قرار نبود بشینی تا من بیام؟!»

به صورت بابا زل میزنم، چقدر این چند ماه پیرتر شده است! همراه او روی نیمکت می نشینم و همینطور که آب هویج را می خوریم در افکارم غرق می شوم: به تابلوی سر در بانک نگاه می کنم؛ چقدر آدم ناامید از اینجا بیرون آمده و راهی مغازه سر چهارراه شده است؟! به مغازه دوچرخه فروشی سر چهارراه نگاه می کنم؛ آنها چقدر در این پیرتر شدن ها نقش دارند؟!

و عطر همیشگی حاج آقا در جانم می پیچد و به راهی که رفته نگاه می کنم... چقدر همچنین انسانهایی کم اند، اما عطر خداییشان عالم گیر است... عطر انسانیت، آزادی، نون حلال، مهربانی و فداکاری... مثل عطر حرم، عطر سیب...

بعد از آن روز عطر مهربانی و فداکاری و اخلاص حاج آقا سالها در زندگی ما می پیچد؛ از همان روزی که بی ریا سرمایه خودش را به ما داد و اولین ماشین جوراب بافی را خریدیم و تولیدی کوچکیمان را راه انداختیم، تا امروز که تولیدی کوچکیمان کارخانه ی جوراب بافی هادی شده است و صد ها نفر نان خور دارد و از سود هر ماه کارخانه وامهای قرض الحسنه می دهیم... هنوز هم همان عطر است که در زندگی ما پیچیده است.

و من الله توفیق

تیر ۱۴۰۰



طاهره تقی پور

کال دمبه

هادی لبخند تمسخر آمیز بعضی از همکلاسی هایش را که از راهرو عبور می کردند و او را در حال قدم زدن پشت در دفتر استاد جمشیدی می دیدند، را ندیده می گرفت. می دانست حرکاتش شبیه پدری شده که پشت در اتاق عمل منتظر خبری است. برای کسانی که او را از دوره کارشناسی می شناختند و میدانستند که در این شش سال، نه امتحان برایش مهم بود و نه نمره، این حرکات عجیب بود. کسی نمیدانست علت دلهره اش چیست. چند بار سعی کرد خود را بی خیال نشان دهد. این چند سال را توانسته بود با تقلب و نمره های نه چندان بالا، که تاثیری در روند زندگی اش نداشتند، طی کند ولی اگر پایان نامه اش به تصویب نمی رسید و استاد راهنمای سخت گیرش آن را تایید نمی کرد، سنوات می خورد و باید برای گرفتن مدرکی که به داشتنش محتاج بود، زمان بیشتری را صرف می کرد. زمانی که اگر از دست می رفت، هم امیدش به استخدام در شرکتی که وابسته به وزارت جهاد بود هم از بین می رفت و هم در خوابگاه نمی توانست بماند. تا مهر فرصت داشت، نامه ای هم که شده، از دانشگاه مبنی بر دفاع از پایان نامه و داشتن مدرک کارشناسی ارشد به آن شرکت ارائه دهد. این قولی بود که پدر رضا آقای فلاح، دوست صمیمی اش که حالا در استخدام شرکت و در تایلند به سر می برد، به او داده بود. پدر رضا از بنکداران و ملاکین بزرگ شهرشان بود و با اعضای شورای شهر، ارتباط صمیمی داشت. البته آسید رضی، پدر هادی، هیچ وقت از دوستی این دو رضایت نداشت و او را از ارتباط با این خانواده منع کرده بود.

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. با خود می گفت: «جلوی این بچه ها خودت رو کنترل کن احمق، چیزی نمیشه». اما در درونش خود را می خورد:

- «چی شده مصطفی چرا در نمی یای؟ استاد چی داره میگه بهت. آه بیا بیرون دیگه!»

صدای بارانی که به شیشه های راهرو می خورد او را کنار پنجره کشانید. شیشه از بخار آب، مات شده بود و قطرات آب، بخار را می شست و پایین می آورد. با انگشت هادی را به انگلیسی روی شیشه ی بخار گرفته نوشت. بخار آب زیر انگشتش به پایین سرازیر شدند. می توانست از رد سقوط بخار آنها، خیابان و رفت و آمد مردم را ببیند. کاش می توانست مثل این مردم زیر باران بی خیال راه برود و زندگی اش را بکند. بی دردرس، بی دغدغه. در کسری از ثانیه، باران، او را به خانه شان برد. به همان روزهای بیخیالی و بازی در شالیزارها، به ظهرهای تابستان در کنار رودهایی که مارهای آبی در آن سریع می خزیدند و گاهی که برای تنفس سرشان را بالای سطح آب می آوردند، او و پسر عمویش سنگهای جمع شده از کنار دریا را نثارشان می کردند. یکی از همین روزها وقتی برادر بزرگش، هاشم، که در حال نشا بود، به او گفت:

- «برو از ننه یک تنگ آب یخ بگیر و بیار»

هادی شانه بالا انداخته و به بازی اش ادامه داده بود، هاشم هم به او گفت: «کال دمبه» بچه ها به او خندیدند و از این به بعد هر کس می خواست اذیتش کند به او می گفت «کال دمبه»

هنوز بعد گذشت سالها، از این اسم بدش می آمد. برگشت به درِ اتاق نگاه کرد. در هنوز بسته بود. به سمت در رفت و کنار در کمی گوش ایستاد. هیچ صدایی نمی آمد. دوباره سمت پنجره رفت. نگاهش به روی زمین افتاد. مورچه ای با زحمت، پر سوسکی را می کشید. خسته می شد، می ایستاد و دوباره می کشید. پیش خودش خندید و گفت: «میازار موری که دانه کش است». پر سوسک را که مورچه به آن چسبیده بود بلند کرد و جلوتر گذاشت. اما مورچه بال را رها کرد و رفت. در دلش گفت: «مورچه ی احمق خب منکه کارت رو آسون کرده بودم چرا ول کردی رفتی؟» و در جواب مورچه به خود گفت: «حتما مثل آقا جان پیش خودش گفته «گنج بی رنج میسر نمی شود مزدان گرفت جان برادر که کار کرد.» هنوز لبخندی از این گفتگوی مورچه ای بر لبش بود که در اتاق باز شد و از خیالاتش بیرون آمد. سریع بلند شد و به سمت مصطفی رفت. مصطفی غمگین نگاهش کرد، پرسید:

- «چی شد؟ موافقت نکرد؟ و بدون اینکه منتظر جواب او باشد با اضطراب وارد کلاس شد.

—سلام استاد

—سلام جناب حسن رودی

استاد جمشیدی با همان هیبت همیشگی، جواب سلامش را که به سختی می شد شنید، داد. پرینت هایی را که به عنوان پایان نامه از موسسه ره آورد گرفته بود، تحویل استاد داد و خدا خدا می کرد که استاد سوالی از بخش پایانی و نتیجه گیری اش نپرسد و ایرادی نگیرد. گرچه هر فصل را جداگانه به استاد داده بود و استاد هر بار ایراداتی از آن گرفته و او هم ایرادات را به موسسه منتقل کرده و اشکال را رفع کرده بودند، اما هادی همچنان از عدم اشرافش به متن می ترسید. این بار باید دفاع می کرد. رضا بعد استخدام به تایلند رفته بود آن هم با خرج شرکت برای انجام پژوهش هایی در باره روش های تولید بیشتر در باره برنج. دلش برای بودن با رضا در تایلند لک زده بود. عکس و فیلمها، ویدیو کال هایی که با هم داشتند، دیدن مناظر، خیابان ها و مردم آنجا، حسابی هوایی اش کرده بود. بخاطر تشنجی که در دوران کودکی داشت از سربازی هم معاف شده بود و کارت معافی اش مانند یک سند افتخار همه جا همراهش بود. در حالیکه استاد به فصل پنج پایان نامه اش نگاه می کرد، پادش افتاد بار اولی که استاد از موضوع پایان نامه اش ایراد گرفته بود، چقدر این در و آن در زده تا موضوعی پیدا کند که هم استاد و هم «موسسه ره آورد» آن را قبول کند و بالاخره استاد و دانشگاه با موضوع «بررسی روش هایی در جهت افزایش درصد سود کشاورزان شالیکار روستای حسن دره و کاهش نقش واسطه ها و دلالان» موافقت کرده بودند. از خیلی ها شنیده بود که کار این موسسه در تهیه پایان نامه حرف ندارد. اما حالا واقعا حس می کرد عده ای در قلبش رژه می روند و طبل می کوبند. صدای قلبش را به وضوح می شنید.

استاد اولین صفحه را نگاه کرد. سرش را بلند کرد و گفت :

—«از وقتی پروپوزالت رو تایید کردیم تا حالا هفت ماه گذشته، ندیدم محض رضای خدا یکبار سوالی برات بوجود آمده باشه تو حتی به اصلاحات هر فصل هم دقت نکردی اسم حسن دره رو از روی پایان نامه ت بردارم اطلاعاتت در مورد همه جا صدق می کنه. چطور باور کنم این پایان نامه کار خودت باشه؟». هادی که تا حالا ایستاده بود و فقط نگاه می کرد، تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که بگوید:

—«استاد ما خودمون بچه شمالیم، جد اندر جد پدر بزرگ و پدرمون شالیکار بودن. پدرم چند هکتار زمین داره. ما با برنج و برنجکاری بزرگ شدیم. مگه میشه از شالیکاری و مشکلات روستامون بی خبر باشیم؟» قیافه حق به جانبی هم گرفت که نشان دهد نیازی به راهنمایی نداشته.

استاد برگه ها را نگاه کرد و لبخندی زد دست گذاشت روی فصل پنجم و گفت :

—«خیلی جالبه که تو بچه شمالی و با چهار تا جدول و امار سر و ته کارت رو هم آوردی ولی بچه جان این موضوع نیاز به کار عملی داره و با حرف درست نمیشه. تمام اینهایی که در پایان نامه ت آوردی یک مشت حرف مفتیه که نه به درد تولید می خوره و نه به درد توزیع. پدر بزرگ و پدرت شالیکارن و تو یک بار اشاره نکردی که برای محقق شدن فرضیه ت چه کاری انجام دادی، اون روستا هیچ ویژگی بارزی نسبت به سایر روستاها نداره؟ میشه این تحقیق رو به کل روستاهای منطقه تعمیم داد؟ اگه اینطوره موضوعت رو تغییر بده و اگه فقط راجع به روستای خودت تحقیق کردی، نشون بده چکار کردی؟ قراره از چی دفاع بکنی؟ فکر کردی با این چند صفحه گزارش صرف، میتونی نظر مثبت داوران رو بگیری؟ این پایان نامه با این موضوع پژوهشی که داره فاقد هر گونه کار عملیه. پیش پدر عزیزت می ری و راه ها و روش های عملی برای توزیع صحیح برنج در روستا تون رو برام تا یک هفته دیگه آماده می کنی و می آری و گرنه دفاعت به زمان دیگه ای موکول می شه.»

استاد جمشیدی روی «یک هفته» به شدت تاکید و برگه ها را نامرتب جمع کرد و دست هادی داد.

—چشم استاد

با اشاره دست استاد به سمت در، هادی با دست لرزان، برگه های نامرتبش را از روی میز استاد به همان شکل جمع کرد. آرزو داشت کسی بود تا خودش را

جمع کند. بالرزشی که در پاهایش داشت فقط از خدا می خواست که جلوی استاد نقش بر زمین نشود. «با اجازه ای» به استاد گفت و به سمت در کلاس رفت و آن را به آرامی باز کرد و خارج شد.

در را که بست، انگار تمام توانش را گرفته باشند، پشت در کلاس کاملاً روی زمین نشست. برگه های توی دستش روی پاهایش پخش شدند. کیف لپتاپش صاف افتاد کنار دیوار. مثل عروسک خیمه شب بازی شده بود که نخ هایش را رها کرده باشند. دیوار، تکیه گاه شانه هایش و پای چپش زیر پای راستش رفته بود. حس می کرد کلاً همه اجزای بدنش در هم گره خورده اند. از درون خالی خالی شده بود. هادی می دانست استادش فهمیده بود که آن برگه ها نتیجه کار او نیست ولی چون نمی توانست این را ثابت کند و تنها راه اثبات تحقیق، اجرای کار عملی بود، او را به چالش کشانده بود. اما برای کار عملی سراغ که برود؟ به یاد چهلم ننه زهرا افتاد و دعوائی که با پدرش کرده بود. یکسال و نیم بود که به خانه نرفته بود. تلفنی با مادر و هاشم حرف می زد ولی پدر به گفته هاشم یا واقعا در جریان نبود یا خودش را به نادانی میزد. می دانست اشتباه کرده ولی لعنت بر این غرور که اجازه نمی داد به خانه برود و عذرخواهی کند. پیش خود گفته بود: «مدرکم رو که بگیرم با پولی که آقا جان از سهمیه ارثم برام ریخته، میرم تایلند و همونجا مقیم می شم. دیگه برای چی عذرخواهی کنم از این مردی که حاضر نیست به خاطر آسایش خانواده و خودش این همه زمین که فقط براش رنج به همراه داره رو بفروشه. منکه حرف بدی بهش نزدم. گفتم آقا جان، قلبت ناراحته، ننه زهرا رو دیدی، خدای نکرده یک آن با یه فشار عصبی سخته می کنی، شما دو هکتار زمین داری، بیا بفروش پولت رو بزار بانک، سودش رو بگیر زندگی کن. سهم بچه ها رو هم بده، هر کسی از الان بدون به سهمش چکار کنه! من بد نگفتم که تازه هاشم هم بدش نیومد. خواهرام هم که از خداشون بود. نامردا هیچکدوم پشت منو نگرفتن. اگه هاشم هم حرف نمیزد و آقا جان را آرام نمی کرد که هم من مرده بودم و هم خودش سکنه روزه بود.» از یادآوری اون روز نحس، حالش بدتر شد. گرچه پدرش را خیلی دوست داشت ولی درست شبیه پدر، یک دنده و کله خراب بود. میدانست کسی دلسوزتر از پدر و هاشم ندارد و آنها می توانستند به او کمکی بکنند ولی کجا و با چه رویی به خانه برود؟ جز رضا، بهنام و البته مصطفی، کسی از وضعش خبر نداشت. مصطفی با یک لیوان آب، سریع بالای سرش رسید. انگار منتظر چنین چیزی بود. لیوان آب را به لبه هایش نزدیک کرد. دست و پای هادی کاملاً بی حس شده بود مثل کسیکه ناگهان خبر مرگ پدرش را به او داده باشند. با دلپره نگاهی به مصطفی انداخت و گفت: «یک هفته مهلت داده کار عملی برات ببرم. من اصلاً نمیدونم باید چکار کنم؟ مصطفی اگه پایان نامه م رو دفاع نکنم همه چی بهم میریزه» تا به حال در چنین وضعیت وحشتناکی قرار نگرفته بود، حتی آن زمانی که برای اولین بار هاشم، که حکم پدری برایش داشت، او را با سیگاری روشن در دست دیده بود.

مصطفی با همون لهجه شیرین بوشهریش گفت:

«خو خوبه هلا هومو تئور با رو هم قبول کرده. نگران نبو. بلندابو یه کاریش میکنیم»

به سختی از جایش بلند شد. برگه ها را نامرتب داخل کوله اش ریخت. کیف لپتاپش را مصطفی گرفت. با سنگینی قدم برمی داشت. بیرون دانشکده، دوباره به دیوار تکیه داد. هنوز باران می آمد. رو به مصطفی گفت:

«خونه که نمی تونم برم. کار عملی بدون وجود زمین و صحبت با شالیکار و بررسی وضع برج امکان نداره. مگه برم پیش پدر رضا. ولی اونم آبروریزی، به رضا گفتم چیزی از دعوائ من به پدرش نگه. خیر سرمون یه ذره آبرویی هم که داریم از صدقه سر وجود اون پدر و برادر داریم.»

بغضش ترکید. خیلی خودش را بی پناه حس کرد. تازه فهمیده بود، اعتبار داشتن یعنی چی، حفره ای بزرگ در وجودش حس می کرد. حالا می فهمید تکیه گاه داشتن یعنی چی.

مصطفی دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

«خدا بزرگه کاکا. از خدا بخواه مشکل رو حل کنه وا.»

هادی باورش نمی شد که گریه می کند. بعد فوت ننه زهرا با اشک خدا حافظی کرده بود. حالا با چشمهایی که اشک از آنها سرازیر می شد رو به مصطفی گفت: -نتونستم خودم رو به عنوان کسی که میشه روش حسابی باز کرد، اثبات کنم. هیچ وقت کمک حال پدر و برادرم نبودم. حالا با چه رویی پیش پدر و برادرم برم و کمک بخوام؟ لعنت بر این جمشیدی. تولید برنج و توزیعش سالهاست همینه که هست، چه تغییری باید در اون بوجود بیارم؟ از من گنده تر هاشمه که اونم همین جوری کار می کنه واقعا نمیدونم استاد می خواد چه تغییری در نتیجه بدم!»

مصطفی گفت:

«ای بابا! ئی که چیزی نی. پدره یه بهونه بیاری می فهمه و می بخشه. خو تو خودت پدر نیستی نَوَ فهمی اصن می خوای مو همراهت بیام هم شمال رو ببینم هم واسطه ت بشم؟»

هادی لبخند هم نزد. نزدیک در خروجی دانشگاه رسیده بودند. هادی رو به مصطفی گفت:

-«من میرم به موسسه ره آورد یه سری بزنم شاید بتونن کاری انجام بدن. همراهم می یای یا میری خوابگاه؟»

-اگه زود وامیگردی میام. باید برُم هیئت بوشهر یا.

هادی پرسید: «چه خبره؟»

-هر سال بوام ندزی داشت که طعم ده روز مجلس امام حسینیه بده. امسال نتونست. ینی نَوَوی. سال خرما نَبی. امسال یه بار خرما فرستاد گفت برو روضه ی خومون ایی خرما ها تو محرم اونجو بین مردم بهره کن. خرما ها رو دیرو بردم سی روضه. امروزم خوم میَرُم کمک.

هادی سری تکان داد. یاد هیئت روستایشان افتاد. بچه که بود چه حالی می کرد وقتی با پدر و برادرش می رفتند به هیئت. موقع سخنرانی بیرون هیئت کفش جفت می کردند. اما عشقش زمان سینه زنی بود. وقتی سینه زنی تمام می شد، همه ی بچه ها گوشه هیئت، پیراهن هایشان را در می آوردند تا به هم نشان بدهند سینه کدامشان قرمز تر شده و چه کسی بیشتر برای امام حسین سینه زده. روستایشان دوره راهنمایی نداشت. رفتن به شهر و آشنایی با بچه های شهری که امکانات رسانه ای بیشتری داشتند و هر شب برایش از فیلم های ماهواره ای که می دیدند تعریف می کردند او را تغییر داده بود. چند تا اما و اگر در گوشش خوانده بودند که باعث شد به این سوال برسد که، «این همه سینه زدیم آخرش که چی؟ چی تغییر کرده؟ وضع روستا بهتر شده؟ ما حتی یه مدرسه راهنمایی توی روستا نداریم. همچنان ارباب، اربابه و رعیت، رعیت. به پدرش فکر کرده بود که با آن کمر خم با سن زیاد برای امرار معاش هنوز سر زمین می رفت. گرچه خودش هیچ وقت طعم رعیتی را نچشیده بود، اما می دید که مردم روستا با چه سختی برنج به عمل می آورند. چند بار شخم زدن زمین و بعد نشاکاری در شَر شَر بارانهای بهاری. کمی که نشا بلند شد و برگ داد، وجین علف های هرز با دست هایی که درون آب دور نشاها می چرخیدند. پس زدن قورباغه ها و مارهای آبی که مزاحم کارشان بودند. بیخود نبود بیشتر مردان و زن شالیکار زود خمیده می شدند و اکثرا رماتیسم داشتند. اوج گرمای مرداد هم فصل درو بود. یاد برادرش هاشم افتاد و نگرانی هایش. صبح ها قبل از اذان بیدار می شد و سراغ زمین می رفت تا به موقع آب را داخل زمین هدایت کند که برنج ها به خشکی نیفتند. زمان برداشت محصول هم اگر باران چند روز مداوم می بارید سر خوشه ها خم می شد به سمت زمین و درو ممکن نبود و خوشه هایی که به زمین رسیده بودند دوباره سبز می شدند و محصول از دست می رفت و کشاورز می ماند با تمام غصه هایش.

از وسط های دوره راهنمایی بود که دیگر هیئت نرفت. آن سال باران زیادی آمد. بیشتر روستاییان نتوانستند به موقع درو کنند. ماشین درو کُنی کم بود و دستی هم نمی شد این همه زمین را درو کرد. بیشتر اهالی روستا ضرر کردند. همان موقع بود که هادی گفت:

-خدا هم با شالیکار راه نمی یاد»

وقت های بیکاری اش را بیشتر با همان بچه شهری ها پر کرده بود. آخر دوره راهنمایی سیگار می کشید و دبیرستانی که شد کارشان این بود که با پراید رضا،

در حالیکه صدای موزیکش تا چند خانه آن طرف تر شنیده می شد، به سمت ساحل بروند و قلیان بکشند. بارها پدر و هاشم به او گوشزد کرده بودند، این کارها برای خانواده آنها عیب و عار است اما این حرفها به گوش هادی نمی رفت. ته تغاری خانه بود و پدر دلش نمی آمد بیشتر از چند تَشَر، چیزی به او بگوید. از خدا و پیغمبر و روضه و هیئت، تنها دلش به دعاها ی ننه زهرا خوش بود. یاد ننه زهراش افتاد که هر وقت مشکلی داشت، برایش نذر می کرد. مثلاً می گفت: «ننه نذر کن بابا پول بده برم شلوار شش جیب بخرم یا ننه نذر کن منم ماشین بخرم یا امتحانم خوب بدم». ته دلش یک حس رضایتی از این نذرها و شاید این مهربانی ها داشت. حس می کرد ننه زهرا بنده ی خوب خداست. نه که هر بار، ولی خیلی وقتها نذرش بر آورده میشد. مثل وقتی که کنکور داشت و ننه هنوز زنده بود و گفته بود به حق مادرم زهرا، ننه، نذر می کنم اگه دانشگاه قبول شدی و دکتر شدی بیای و واسه مردم خدمت کنی «وقتی نتایج آمد و همه فهمیدن تهران قبول شده آن هم رشته اقتصاد، خوشحال شدند. ننه پرسیده بود: «هادی جان می خوای دکتر بشی؟»

هادی گفته بود: «ایشالا. ولی دل درد مردم رو نمی تونم خوب کنم. باید راه پولدار شدن رو یاد بگیرم و به مردم هم یاد بدم چطوری پولدار بشن.» ننه گفته بود: «خب همونم خوبه. گره از کار مردم باز کردن ر، خدا دوست داره» و یک ماچ آبدار با ان دهان بی داندنش از لپ هایش گرفته بود. مثل یک بادکش.

لبخندی روی صورت هادی نشست و همراه آن قطره اشکی از گوشه چشمش روی پیراهن آبی آسمانیش افتاد و قاطی قطره های بارانی شد که روی لباسش چکیده بود. دلش برای ننه زهرا تنگ شد. ناگهان حس کرد نکند بخاطر نذر ننه زهراست که کارش پیش نمی رود. هیچ نیستی برای پولدارتر کردن مردم نداشت هادی فقط و فقط به آینده خودش فکر می کرد. مصمم تر به سمت خیابان حرکت کرد از همانجا یک ماشین دربست گرفت تا انقلاب. نرسیده به انقلاب پیاده شدند و به سمت موسسه رفتند. موسسه در طبقه چهارم پاساژی که در بخش ورودی آن در سمت راست یک مغازه لوازم تحریر فروشی و در سمت چپ یک کتابفروشی بود، قرار داشت. آسانسور در انتهای راهرویی سیاه و دود گرفته که هفت ماه تمام، بیشتر روزهایش را آن طرفها می پلکید قرار داشت. کنار آسانسوری که مهربانانه دو نفر در آن جا میشدند ایستادند. آسانسور طبقه چهارم مانده بود و پایین نمی آمد. به مصطفی گفت:

– «باید با پله برم بالا. میای؟»

مصطفی شانه ای بالا انداخت و گفت: «نه! موهمی بیرون و بترین کتابفروشیار نگامی کُنم.»

هادی پله های سی – چهل ساله قدیمی و سیاهی که بر اثر راه رفتن های مداوم آدم هایی که در این چند دهه از گذشته بودند را نگاه کرد. تا طبقه دوم را خوب بالا رفت. طبقه سوم که رسید نفسش بالا نمی آمد. خیلی وقت بود ورزش را کنار گذاشته و دود سیگار ریه هایش را پر کرده بود. آرامتر تا طبقه چهارم بالا رفت. در آسانسور با یک کارتن بزرگ، باز نگه داشته شده بود. آبدارچی طبقه او را می شناخت. داد زد:

– مش اسکندر، آخه این چه وضعشه، نمی گین شاید یکی کار داشته باشه و نتونه از پله بالا بیاد؟

جوانی جلوی در اتاقی که کاغذ باطله می فروختند، ایستاده بود. گفت:

– اخ آخ ببخشید تقصیر منه، حواسم نبود. سریع کارتن را از جلوی در برداشت و در را بست. هادی به سمت آپارتمان موسسه رفت و زنگ زد. در مطابق معمول خودکار باز شد. منشی دکتر فخمی که او را خوب می شناخت، سلام کرد و پرسید:

– «اقای حسن رودی مگه کار شما تموم نشده بود؟ فقط پاورپوینت دفاع تون مونده درسته؟»

هادی سری به نشان تایید تکان داد و گفت: «با دکتر کار داشتم. هستن؟»

– «بله، ولی جلسه دارن»

هیچوقت نفهمیده بود که او واقعا دکتر است یا نه، همه او را دکتر صدا می زدند. بیشتر دکترای خالی کردن جیب کسانی امثال خودش را داشت. میدانست

جلسه دارند یعنی مثل او کسی آنجا نشسته و سر اینکه چقدر باید بدهد، چک و چانه میزند. برای همین گفت:

«به دکتر بگین یک کار فوریه. یه لحظه بیشتر وقتشون رو نمی گیرم.»

دل توی دلش نبود. باید کار عملی را گردنش می انداخت. منشی به سمت اتاق دکتر رفت و گفت: «ببخشید دکتر! آقای حسن رودی اومدن کار فوری دارن باهاتون.»

صدای دکتر را شنید که از مهمانش عذرخواهی کرد. می دانست چون هنوز کامل تصفیه نکرده حرفش خریدار دارد. دکتر از اتاق بیرون آمد و گفت: «سلام خوبین؟ روز دفاع معلوم شد؟»

هادی گفت: «برای همین اومدم دکتر. استادم کار عملی از من خواسته و من نمیدونم باید چکار کنم!»

دکتر بلافاصله گفت: «تحقیقات ما همش تئوریه و کار عملی برای پژوهش شما نداریم. با این حال من می پرسم از بچه ها اگر ممکن بود میگویم بچه ها خبرتون بکنن.» سری به عنوان خداحافظی تکان داد و سریع به داخل اتاق برگشت حتی اجازه یک تشکر کردن را هم به او نداد.

هادی ناامید از اتاق بیرون آمد. کارتن دیگری جلوی در آسانسور بود. لگدی به آن زد و پایین رفت. مصطفی سرش در ویتترین یک کتابفروشی بیرون از پاساژ بود. سایه هادی روی شیشه افتاد. مصطفی سرش را بالا آورد و پرسید:

چی شد؟

«هیجی، میدونستم کمک نمی کنن وعده سرخرمن بهم داد.»

مصطفی خندید و گفت: «انگاری واقعی باید بریم سر خرمن» و دوباره خندید.

نزدیک غروب شده بود که رسیدند به خوابگاه. مصطفی پیراهن مشکی اش را که عرق کرده بود، عوض کرد و پیراهن مشکی دیگری پوشید. پرسید:

«میدونوم با هیئت حال نمی کنی، حالا امشو بیا شاید خدا خواست یه فرجی شد.»

هادی حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به هیئت با آن سر و صداهای همیشگی. گفت:

«نه تو برو من هستم.»

مصطفی اصرار نکرد و رفت. مصطفی را تقریباً کل ساختمان خوابگاه می شناختند. همه از اینکه مصطفی بچه مذهبی جنوبی با هادی، این بچه پولدار پرفیس و افاده ی شمالی چطور کنار هم سر می کنند، تعجب می کردند. وقتی هادی به تهران آمد، مصطفی ترم دوم ارشد فلسفه بود. به تازگی هم اتفاقی مصطفی، به شهرستان منتقل شده و تنها اتاق خالی و البته دو تخته خوابگاه هم همان بود. بناچار، هم اتفاقی شده بودند. بعد گذشت دو سال هیچکدام اعتراضی نداشتند. بدقلقی هایشان همان یکی دو ماه اول برطرف شد و تقریباً آن کسی که بیشتر کوتاه می آمد مصطفی بود. هادی می خواست برای خودش اتاقی اجاره کند و از اول هم به مصطفی می گفت:

«کاکا چند وقت تحمل کن من زود میرم.»

ولی مصطفی انقدر با محبت و با گذشت بود که به هادی گفته بود:

«اگه بری دلم برات تنگ میشه شبو ط.»

هادی هم دوست نداشت دیگر از پیش مصطفی برود. مصطفی او را یاد هاشم و تمام حمایت هایش می انداخت. با رفتن مصطفی سیگاری روشن کرد. تا مصطفی بود قانون نکشیدن سیگار در اتاق را رعایت می کرد. در این فکر بود حالا باید چکار کند تا از این وضع خارج شود. گوشی را برداشت. تلگرامش را باز کرد. پیامی به رضا داد که ممکن است کارش گره بخورد. چند لحظه ای منتظر ماند ولی پیامش دیده نشد. روی تخت دراز کشید و یاد برگه های درون کوله

اش افتاد. کوله را باز و برگه ها را مرتب کرد. فصل به فصل و صفحه به صفحه را چک کرد. هر چه فکر کرد که چه کار عملی می تواند برای این تحقیق جور کند عقلش به جایی نرسید.

با بهنام تماس گرفت و جریان را به او گفت. بهنام هم پیشنهاد داد به شمال بیاید. گفته بود برایش یک سوئیت اجاره می کند. خداحافظی کوتاهی کرد و گفت خبر می دهد.

سمت روستای خودشان نمی خواست برود. بالاخره پدر و هاشم متوجه آمدنش می شدند و می دانست برای خانواده زشت است که مردم بفهمند او آمده ولی به خانه اش نرفته است. برای آبروی پدرش اهمیت قائل بود.

فکر کرد غیر از سمت خودشان کجا برود؟ در ذهنش دنبال دوستی می گشت که بخواهد از او کمک بگیرد، ولی به هر کسی می گفت، نمی پرسید تو که بچه ی شمالی و پدرت شالیکار است، چرا از ما سوال می کنی؟

کاش ننه زهرا بود و برایش نذر می کرد. یاد امامزاده عبدالله افتاد، جایی که ننه زهرا همیشه نذوراتش را آنجا می برد.

ناگهان زنگ گوشی اش به صدا در آمد فکر کرد رضاست. اما عکس برادر زاده اش روی صفحه افتاده بود. چه شده که برادرش به او زنگ زده؟ ... گوشی را برداشت. برادرش گفت:

«هادی جان خوبی؟ نمی خوام بیایی خونه؟»

هادی ترسید. سر فوت ننه زهرا هم برادرش همین را گفته بود. پرسید:

«هاشم بازم کسی مرده؟»

«نه جان داداش. دلمون تنگ شده. مادر دلش تنگ شده بهانه ت رو می گیره.»

«منکه تلفنی باهاش حرف میزنم دیگه ناراحت چی؟ آقا جان رو چه کنم؟»

«مادره دیگه. با آقا جان حرف زده و راضی ش کرده. دیگه طاقت نداره. دیدنِ خودت و بغل کردنت کجا و شنیدن صدات کجا، آقا جان هم معلومه دلش تنگ شده. خوشحال میشیم ببینیمت»

«چشم هاشم جان زود میام.»

«در خدمتیم کال دمیه، منتظر تیم، کی میای؟»

«احتمالا فردا صبح راه می افتم. حتما چیزی نشده؟»

«نه داداش فعلا همه زنده ن.» و خندید و گوشی را قطع کرد.

هر وقت در خیابان پدر و پسری را می دید یاد خودش و هاشم می افتاد. مادرش در چهل سالگی او را بدنیا آورده بود و اختلاف سنی اش با پدرش ۴۵ سال بود. هاشم که اولین پسر خانواده بود، از اول دبستان به جای پدر، همه ی کارهایش را انجام داده بود. هیجده سال اختلاف سن داشتند. در شوراهای مدرسه هم هاشم به جای پدرش می آمد. نه گفتن به هاشم، یعنی نه گفتن به پدر. گرچه او بارها به هاشم «نه» گفته بود، اما هاشم هیچ وقت پشت او را خالی نکرده و به دل نگرفته بود. پدرش مردی مومن و معتقد به دین و انقلاب بود. خمس و زکات مالش را همیشه می داد. حدود دو هزار هکتار زمین زراعی داشتند که بارها ملاکین خواسته بودند زمین را از آنها بخرند و ویلا بسازند و پدرش نداده بود. زمین آنها به شهر نزدیک بود. همسایه های آنها برای گرفتن سند، زمین را خشک کرده بودند تا با وصل شدن به شهر از حالت روستایی خارج شده و بتوانند با سندی که تهیه می کنند، آن را به قطعات کوچکتر تبدیل کرده و بفروشند. دیگر شالیکاری سودی نداشت. همه اش ضرر بود. بارها از پدر خواسته بود که این کار را بکند ولی پدرش هیچوقت موافقت نکرده بود. دیگر دل به دریا زده بود و

به آقا جان گفته بود می خواهد به خارج برود و خواسته بود با فروش زمینها سهم ارث خودش و بقیه را بدهد.

هادی ته تغاری خانه، پسری که هیچ وقت معنی رنج را نفهمیده بود. هیچ وقت نه برای کار و نه حتی مانند هم سن های خودش حتی برای بردن ناهار کارگران، سر شالیزار نرفته بود. دو پسر قبل او مرده بودند و برای پدر خیلی عزیز بود و به همین علت کوچکترین خواسته اش را فراهم می کرد. مساله ای که همیشه باعث می شد بقیه خواهر ها و مخصوصا هاشم به او اعتراض کنند که انقدر این بچه را لوس بار نیاورد. اینکه پدر در مقابل خواسته اش برای فروش زمینها مقاومت کرده بود، نشان دهنده ی آن بود که خواسته اش آن قدر بچگانه و دور از عقل و مساله انقدر اهمیت دارد که پدر با تمام دلایلی که برایش آورده، به حرفش توجهی نمی کند و این خواسته اش، جای هیچگونه فکر و ترحمی ندارد.

هادی می دانست میان آن ده بچه ای که مادرش بدنیا آورده، نوبر است. اصلا چون دهمی بود پدر اسمش را هادی گذاشته بود. هادی فقط می دانست امام هادی، امام دهم است و دیگر هیچ بعد از چهل ننه زهرا، آقا جان بخشی از زمین های انتهایی اش را فروخت و به نام هادی زد به عنوان سه مالارثش و البته در سند، قید آباد نگه داشتن زمین را هم آورده بود. برای هادی دست بردن در سند مهم نبود. تمی توانست با همین قید آن را به دیگری واگذار کند. تمام هم و غم هادی گرفتن مدرک، فروش زمین و رفتن از ایران بود. حتی برای انجام مقدمات سفر، مقداری پول هم پس انداز کرده بود. این پس انداز هم از محل تقاضای دروغینی بود که گهگاه برای آقا جان و هاشم می فرستاد. مثلا برای هزینه اردوی دانشجویی، یا خرید لباس و کتاب و لپ تاپی که افتاده شکسته و گوشی که دزدیده شده.

با خود گفت: «حتما حواس ننه زهرا بهم بوده و به دادم رسیده و گر نه چطور امکان داره هاشم زنگ بزنه و بگه بیا خونه»

دلش می خواست از خوشحالی فریاد بزند. یاد مصطفی افتاد. ساعت را نگاه کرد. نه شب بود. تصمیم گرفت به هیئت مصطفی برود. میدانست محرم شروع شده ولی نمیدانست چندم محرم است. زنگ زد. مصطفی گفت: «مراسم شروع شده ولی بیا».

وقتی به هیئت رسید، روحانی سیدی از قول ایت الله جوادی آملی صحبت می کرد. هیئتی ها همه ساکت به حرف هایش گوش می کردند. کم دیده بود سخنرانی بتواند مردم را این چنین جذب خود کند.

مصطفی گفت: «از بچه های خیلی خوب و پای کاره. هر جا که نیاز باشه میره کمک. خدا خیرش بده. بشین برات چای بیارم».

سخنران می گفت: «حتما شنیدید که حاج آقا گفتند «جامعه اگر از نظر حیثیت، اجتماعی باشد، درست باشد فقر مادی هم تحمل می کند کما اینکه اوایل انقلاب فشارهای مختلف از جمله جنگ تحمیلی، بمباران ها، ترور شخصیت ها و ... تحمل کرده اند اما بدون شک همین مردم اختلاس ها و بی عرضگی های مسئولان را تحمل نمی کند. چگونه است که کشور ۸۰۰ میلیونی که نظامی کمونیستی و بی دین دارد می تواند کشور خود را اداره کند اما ما یک کشور ۸۰ میلیونی هستیم و این همه امکانات و آب و خاک مناسب داریم در مشکلات خود می مانیم؟ آن کشور با کفر، ۸۰۰ میلیون را اداره می کند اما ما با داشتن امام حسین (ع) و امام علی (ع) نتوانسته ایم؛ یعنی از این ظرفیت ها استفاده نکرده ایم».

چرا کشور ما هنوز از کشور های توسعه نیافته است؟ دانشگاه های ما نباید میز نشین تربیت بکنند چرا که میز نشینی یعنی مفت خوری بلکه دانشکده های ما باید کار گر تربیت کنند. کشور آلمان در جنگ جهانی دوم با خاکستر یکسان شد اما با پشتوانه کار ملت خود مشکلات را برطرف کرد. مردم ما بهترین مردمند. نجیب ترین، قانع ترین مردم، ما می توانیم کشور را آباد کنیم. ما براساس آموزه های دین با وجود این آب و خاک مناسب حق نداریم که دستمان را به سوی دیگران دراز کنیم. این چنین مردمی از رحمت خداوند دور خواهند شد. حقیقت این است که اگر معنی فقر را می فهمیدیم بیشتر تلاش می کردیم.

جمله ای که آیت الله جوادی آملی در ارتباط با «فقر و فقیر» فرمودند را به گوش جان بگیریم. فقیر طبق آموزه های قرآن کریم یعنی ملتی که ستون فقراتش شکسته، آیا از ملتی که ستون فقراتش شکسته انتظار مقاومت دارید؟ ملتی که ویلچری شد توان مقاومت ندارد. پس مردم، باید هر کسی به سهم خود تلاش

کند برای تولید، برای داشتن کشوری که یک فقیر در آن نباشد، برای کشوری که نمونه و الگوی مردم مسلمان سایر کشورها باشد.» مردم صلواتی فرستادند و هادی استکان چایش را درون نعلبکی لب کنگره ای قرمز و سفیدی که قبلا در قهوه خانه ها دیده بود گذاشت. مزه خرمای شیرین هنوز در دهانش بود. به مصطفی گفت: عجب خرمای باحالی بود. «بابات گفته فقط بدی به هیئت؟ یه جعبه اش رو بیاری خوابگاه نذرشون باطل میشه؟» مصطفی خندید و گفت:

– «نه کاکا! تازه بار رسیده به ادرس هیئت و داشتن خالی می کردن. میارم خیالت نباشه» و باز خندید. انگار مصطفی اگر آخر همه حرف هایش نمی خندید، حرفش کامل نمیشد. هادی یاد هاشم بود و تلفنش. نکته اتفاقی افتاده و هاشم به او نگفته بود. دلش شور می زد. دوست داشت مصطفی همراهش بیاید. پدرش به احترام او شاید چیزی نگوید.

مصطفی گفت: «هادی هنوز دمغی، بابا درست میشه دیگه. اگه از دست مو کاری بر میاد بگو مو کم نمی زارم برات.» هادی گفت: «مصطفی! باورت نمیشه. باید فردا برم خونه. برادرم امشب بعد رفتن زنگ زد که بیاد دل مادر تنگ شده. مثل پارسال که یکهو زنگ زد گفت بیا دل مادر برات تنگ شده و ننه زهرا رفته بود. خودش گفت که چیزی نشده ولی باز معلوم نیست که کی مرده. گفت مادرم با آقا جان صحبت کرده و راضیش کرده که برم خونه. از همین می ترسم. من فردا میرم. تو همراهم میای؟» – «فعلا که هیئت هستم بیینم اگه کاری نداشتن شاید همراهت اومدم.»

برنامه ی بعدی هیئت، سینه زنی بود، هادی سالها بود سینه نزده بود. حسش را هم نداشت. به مصطفی گفت: – «میرم خوابگاه بخوابم» اما می دانست که انقدر فکرش در گیر تلفن هاشم و کار عملی است که نمی تواند بخوابد. به زمین های پدر فکر کرد. به حرف سخنان در باره خاک و آب خوب، به فقر و فقیر. به معنی فقیر. به یاد عمو کاظم و خاله معصومه که توی همین زمین های کشاورزی، رماتیسم گرفتند و پاهایشان دیگر کار نکرد و مجبور شدند زمین هایشان را مفت بفروشند. شالیکار بدون زمین، یعنی آدم بی ستون فقرات. یعنی کارگر مردم. اگه کار بود، پول داری، اگر نبود مجبوری با همه چی بسازی. یاد بنکدار اصلی شهر، آقای میرزاخانی افتاد. همان کسی که قیمت برنج را نه فقط در شهرشان بلکه به همراه سه نفر دیگر در کل کشور تعیین می کرد. هکتارها زمین داشت. زمین هایی که با وعده و گاهی به تهدید برای یکپارچه شدن زمین هایش از کشاورزان خریده بود. خیلی ها راضی بودند از پولی که دستشان رسیده بود و به شهر رفته بودند. اما کسانی مثل پدرش که هرگز حاضر به فروش زمینهایش نبود معترض بودند. کارخانه شالیکوبی از آن او بود و دستگاهها و ماشین های کشاورزی را به روستاییانی که بیشترشان کمتر از یک هکتار زمین داشتند، اجاره می داد و روز به روز ثروتش بیشتر و بیشتری شد. اما نظرهادی این بود که، آقای میرزاخانی از پولش و فکرش درست استفاده کرده که به اینجا رسیده پدرش هم اگر نصف زمینهایش را فروخته بود خیلی کارها می توانست بکند. نه اینکه از عید نگران وضع آب و هوا باشد تا محصول برسد و با هزار زحمت آن را درو و به کارخانه ببرند. تازه مرداد ماه وقتی برنجهای سفید از کارخانه رسیدند، باید منتظر حاج آقا فرزانه، دلال شهرشان باشند که بیاید و برنج ها را با همان قیمت تعیین شده بخرد و ببرد. آن زمان هادی از همه چیز عصبانی بود. وقتی ننه زهرا سخته کرد، بیمارستان کوچک و نامجهز شهر نتوانست برایش کاری بکند، چون تخت خالی نداشتند. هنوز مردم برای درمان های اصلی به تهران می رفتند. هیچ چیز این کشور درست نبود. با هیچ کس هم نمی شد جنگید. او فکر می کرد شهرش نماینده کشوری است که در آن زندگی میکند. قدرت در دست یک نفر است و قوانین مطابق نظر آن کسی است که قدرت دارد. قانون، قانون وحش بود. سن ش به زمان انقلاب نمی رسید ولی از آنچه در کتابها خوانده و شنیده بود پیش خود می گفت: «این آن مدینه ی فاضله ای بود که امام خمینی برایش جنگیده بود؟ این کشوری بود که برایش این همه شهید شده بودند؟» یاد پدر مصطفی افتاد. مصطفی پسر شهید بود. پدرش در شلمچه به شهادت رسیده بود و طبق رسوم محلی، عموی کوچکترش با مادرش از دواج کرده و هیچ چیز هم برایش کم نگذاشته بود. در حقیقت کسی را که پدر صدا می زد، عمویش بود.

پیش خود فکر کرد: «حالا که می رم خونه، قبل از اینکه به هاشم بگم، برم پیش آقای فلاح، پدر رضا. شاید او راهکاری داشته باشه. بالاخره اونا بیشتر با مساله تولید و خرید و فروش و توزیع برنج آشنایی دارن.» اما فکر کرد عنوان پایان نامه اش اصلا به مذاق چنین آدمی نباید خوش بیاید. آقای فلاح هم مثل بقیه بود و دنبال سود بیشتر خودش.

پیش خود فکر کرد، یک برگه پرسشنامه تهیه کند و دست روستاییان بدهد ولی دید باید به دیدن تک تک آنها برود و کارهای اماري خودش کلی زمان می برد. یاد حرف های هاشم افتاد که می گفت:

– «اگر روستایی پول خرید نشای خوب، سم خوب و وسایل کشاورزی رو داشته باشه و بتونه محصولش رو جایی انبار کنه، دیگه منت این ظالما رو نمی کشه ولی مگه میشه همه روستاییا این همه امکانات داشته باشن؟»

فکر خوبی نبود. از خیرش گذشت. ساختن انبار برنج کلی هزینه داشت که حتی پدرش هم قادر به انجام ان نبود.

ساکش را بست و به ساعتش نگاه کرد. ساعت ۳ صبح بود. صدای پای توی راهرو را شناخت. مصطفی بود با پوتین های پدرش. گرما و سرما نداشت همیشه پوتین پایش بود. خودش می گفت: «پوتین مرگ نداره که هیچ، ابهت هم داره. پوتین که می پوشم انگاری با پاهای پدرم قدم بر می دارم. دیگه با این پوتینا نمیشه راه کج رفت. شهید که کج کج راه نمیره» و بعد اخرش مٹ عقرب کج کج راه می رفت که من اینجوری راه نمیرم و دوباره شروع می کرد به خندیدن. در را که باز کرد، مطابق معمول با اینکه بزرگتر بود، سریع سلام داد. پرسید:

– «ها! داری ساکت رو میندی؟ راهی شدی؟»

– «اره بهتره برم با هاشم مطرح کنم شاید چیزی به نظرش رسیده. کار هیئت چی شد؟ می تونی بیای با هم بریم؟» «چه ساعتی میری؟»

– «دو ساعت دیگه راه بیفتم تقریبا ۹ خونه م. توی یه هفته باید یه چیزی تحویل جمشیدی بدم. راستی نگفتی به تو چی گفت؟»

– «خدا قوت قهرمان! میزاشتی ترم بعد می پرسیدی؟» و باز خندید.

– «خب حالا! بگو دیگه. خودت دیدی که بهم ریخته بودم.»

– «به موگفت بهت روز دفاع میدم به شرطی که همراهی هادیو بری شمال مواظبتش باشی تقلب نکنه و کار عملیشو درست انجام بده» و ولو شد کف اتاق و این بار هر دو خندیدند.

– «پس چرا اخمو از اتاق بیرون اومدی؟»

– «هیچی مثلا اومدم ژست ناراحت بگیرم تو کمی دلت برام به رحم بیاد ولی تو مو رو هل دادی خودت پریدی تو اتاق انگار نه انگار موا اندازه سر سوزنی برات مهم باشم.»

مصطفی عادت به رک حرف زدن نداشت. کمتر دیده بود از کسی دلخور باشد ولی انگار این بار، جور دیگری روی هادی حساب باز کرده بود. ولی حتی حالا هم هادی عذر خواهی نکرد. از طرفی خوشحال بود که راهی برای رفتن به خانه برایش پیدا شده و از طرفی دلش شور میزد. نگران تک تک اعضای خانواده اش بود جز هاشم، که صدایش را شنیده بود. دو ساعت خوابیدند و تا مصطفی ساکش را جمع کند، هادی ماشینش را از پارکینگ نزدیک خوابگاه بیرون آورد و راهی جاده هراز شدند.

مصطفی با اینکه بیشتر از دو سال تهران بود، اصلا شمال نرفته بود. از دیدن آن همه سرسبزی و رودخانه و درخت به وجد آمده بود و جنوبی دم گرفته بود و می خواند. می خندید و از طبیعت تعریف می کرد. وسط خنده هایش صدایش لرزید و گریه کرد. گفت: «همراه دانشجویمان رفته بودیم راهیان. مقرمان پایگاهی توی دزفول بود. هوای دزفول یه جور خوبی بود. اونهایی که شمال رو دیده بودند می گفتند عینهو شماله. بعد ما رو بردند دو کوهه. تمام مدت فکر می کردم

پدرم در کدام یک از اون ساختمونها خوابیده؟ کجا وضو گرفته؟ کجا نماز شب خونده؟ کجا دعا خونده؟ روی زمینش که راه می رفتُم چشمم به رد یک پوتین افتاد که از قبل توی گل مونده و خشک شده. پام رو گذاشتم جای اون رد پا. پوتین اندازه پوتین من بود. سی سال گذشته بود ولی دلم می خواست اون رد، ردپای پدرم باشه. هادی، قدر پدرت رو بدون. و دوباره زده بود زیر گریه.

نزدیک امامزاده عبدالله که رسیدند، مصطفی گفت: «چه بل بزرگ و قشنگیه. اون طرف کجا میره؟»

«یه امامزاده است که از خیلی سال پیش بوده و مردم بهش خیلی اعتقاد دارن و برای زیارت و تفریح اونجا میرن. ما هم بچه که بودیم با پدرم آخر هفته می رفتیم زیارت. بساط پیک نیک رو مادرم فراهم می کرد و تا غروب اونجا زیلو پهن می کردیم و خیلی خوش میگذشت. ننه زهرام هم خیلی به این آقا اعتقاد داشت. ولی سالهاست که دیگه پدر و مادرم با هاشم برای زیارت می رن و بر می گردن خودم شاید ده سالی باشه که نرفتم.»

مصطفی با دقت همه جا را نگاه می کرد. هادی چشمش به چشمهای قرمز مصطفی که افتاد دلش گرفت و گفت: «دوست داری یه سر بریم؟» مصطفی گفت: «دیرت میشه حالا باشه یه وقت دیگه». هادی می دانست یک وقت دیگری وجود ندارد معلوم نیست که آیا دیگر همسفر بشوند یا نه. نرسیده به پل، چراغ راهنمایش را زد و از روی پل رفتند و پیچیدند سمت جاده فرعی که سمت امامزاده می رفت. مصطفی ساکت شده بود و خیره به مناظر نگاه می کرد. هادی هم با خودش در گفتگو بود که به هاشم چه بگوید و چطور باید این مساله را حل کند. مصطفی گفت: «هادی حالا که خیلی وقته نیومدی یه نذر برای امامزاده بکن که ان شاءالله کارت راه بیفته»

«امامزاده ها خیلی می تونستن کاری بکنن مواظب خودشون می بودن کسی اونا را نکشه همه شون رو شهید کردن تواز طرف من نذر کن. منکه اعتقادی ندارم به این چیزا. نذرای منو ننه زهرا می کرد» وقت گفتن ننه زهرا انگار یه چیزی شبیه یه گردو رفت نشست توی گلوش. مصطفی از ماشین که پیاده شد گفت: «عجب امامزاده بزرگیه»

هادی جواب داد: «اینجا گنبدش قبلا مخروطی بود گفتن شبیه کلیساست بعد خرابش کردن من از وقتی بچه بودم داشتن اینجا رو درست می کردن تا همین حالا. تو میری زیارت برو من همین اطراف توی مغازه ها دور میزنم به یاد بچگیا. فقط زود بیا». مصطفی سریع با سر تایید کرد و به سمت امامزاده رفت. هادی ایستاد و نگاه کرد. کل مغازه ها و خیابون و دیوار امامزاده را با پرچم های عزا سیاهپوش کرده بودند. چقدر همه چیز تغییر کرده بود. اصلا حال و هوای بچگی هایش را نداشت. مصطفی خیلی سریع برگشت و گفت: «دستت درد نکنه حالم جا اومد برات نذر کردم ان شاءالله که با هم نذر مه ادا می کنیم.» وقتی به در خانه هادی رسیدند، ساعت ۱۰ شده بود. سر درِ خانه بیرق سیاه زده بودند. هادی نگاهی به در و دیوار اطراف انداخت. منتظر دیدن یک اعلامیه ترحیم بود. چیزی نبود. به رسم قدیم دو تابوق ممتد زد و بعد از مدت کوتاهی پسر بچه ی هفت، هشت ساله ای در بزرگ حیاط را باز کرد و داد زد: - عمووووو، عمو هادی اوووومه.

هادی خندید. سریع نگاهی به داخل حیاط انداخت منتظر بود کسی را در حیاط با لباس مشکی ببیند. شاید از بستگان کسی فوت کرده باشد. کسی داخل حیاط نبود. زمانی خیالش راحت شد که مادرش، وقتی ماشین را داخل حیاط برد با لباس نخعی چروک گل گلی اش، در توری روی ایوان را باز کرد و با خنده و بلند در حالیکه به مصطفی نگاه می کرد، گفت:

«خوش تشریف آوردی ... به به میهمان داریم، چه میهمانی».

مصطفی پیاده شد. دستش را روی سینه اش گذاشت به رسم ادب و سلام کرد و گفت:

«سلام مصطفی هستم مزاحمتون شد»

مادر هادی در حالیکه پله ها را آرام پایین می آمد، با لبخند گفت: «عزیز مایی. خیلی خوش امدی. دوست هادی، عزیز ماست. خیلی خوب کردید آمدید»

و تعارفات برای ورود به داخل خانه شروع شد. هادی، برادر زاده اش را که تازه در را بسته بود و طول حیات را دویده بود تا به عمو برسد، بغل کرد و گفت: «هنوز که لاغری، پس این همه مرغ و خروس و تخم غاز کجا میره؟» پسرک، دستش را مشت کرد و بازو گرفت تا عمو ماهیچه اش را ببیند. هادی گفت: اوه، قوی شدی یه کشتی باید با هم بگیریم.»

مصطفی دستش را جلو برد و گفت:

– سلام مرد بزرگ. من مصطفی هستم اسم شما چیه؟» پسرک دستش را جلو آورد و دست مصطفی را فشرد و خیلی محکم گفت:

– من بهروزم.

هاشم هم از خانه به روی ایوان آمد و اول مصطفی و بعد هادی را که روی ایوان رسیده بودند، سفت در آغوش گرفت. خانواده دورادور با مصطفی آشنا بودند. هاشم از بودن مصطفی در کنار هادی خوشحال بود. با تعریف هایی که هادی از او برایشان کرده بود، میدانست مصطفی از برادرش عاقلتر است. بعد از خوردن صبحانه ای مفصل، هاشم پرسید:

– الحمد لله پایان نامه ت که تموم شد. حالا کی مدرکت رو می گیری؟ دیگه باید به فکر پیدا کردن یه دختر خوب برات باشیم.» و چشمکی به مصطفی زد. هادی گفت: «بازم شروع کردین؟ صد بار گفتم موضوع ازدواج رو جلوی مادرپیش نکشین. می دونی که من می خوام برم خارج. تا بعدش ببینیم خدا چی می خواد.»

مصطفی پرید وسط حرف هادی و گفت:

– «پایان نامه ش تموم بی. ولی استاد برای اینکه داورا به این پایان نامه ایراد بگیرن و بالاترین نمره رو هادی بیاره بهش پیشنهاد داده که برای محکم تر شدن کار، یه نمونه از کارهایی که توی روستا انجام میشه هم ارائه کنه»
هادی زیر چشمی نگاهی به هاشم انداخت. هاشم خندید و گفت:
– «خب بگو ببینم استادت چه ایرادی ازت گرفته، کال دمبه؟»

هادی گفت: «استادم خواسته یک کار عملی برای نحوه توزیع صحیح برنج ارائه بدم که سود روستاییان هم در اون باشه. کاری غیر این نوع فروش محصولی که الان انجام میدیم. ما که سالهاست برنج هامون رو درو که کردیم توی کار خونه بعد سفید کردن یکجا یا به بنکدار یا به واسطه می فروشیم. کسی هم ناراضی نبوده منم همین ها رو نوشتم و هیچ راه دیگه ای به نظر نمی رسه»

هاشم هم به فکر فرو رفت. گفت: «بزار آقا جان از بیمارستان بیاد ببینیم نظرش چیه؟»

هادی جا خورد و پرسید: «آقا جان بیمارستانه؟ چیزی شده؟ بیخود نبود بهم زنگ زدی. دیدم خونه نیست، گفتم لابد رفته مغازه حسین آقا» بلند شد و شروع کرد به راه رفتن. دستش جیبش رفت که سیگاری در بیاورد. یادش افتاد که اینجا جاش نیست. دستانش می لرزید. در کمتر از ثانیه ای، خود را با لباس مشکی، کنار قبر ننه زهرا دید. همانجا که آقا جان گفته بود بعد مرگم منو اینجا دفن کنین. مادرش که تا به حال تحمل کرده بود، شروع کرد به گریه کردن. هاشم گفت:

– «پریشب بعد از نماز مغرب و عشا، حاج آقا فرزانه اومد مسجد که از همه برنج هاشون رو یکجا با قیمتی بالاتر از قیمت بازار بخره. سر همین آقا جان با حاجی فرزانه حرفش شد. کار بالا گرفت. آقا جان شروع کرد به داد زدن و به مردم گفتن که حاجی فرزانه کارش دلایله، جایی نمی خواجه که آب زیرش بره. شما ساده نباشین. برای دو زار سود بیشتر، برنج هاتون رو به این مردک نفروشین. اون انبار می کنه، وقتی که هیچ کس برنج نداشت همون برنج رو چند برابر به خودمون می فروشه. حاج آقا خباز، بلند شد به آقا جان گفت که، تو دو هکتار زمین داری. محصولت هم خوبه. ما محصولمون کمه، الان نفروشیم بعدا از ما

نمی خرن. کل شمال برنج دارن. میرن از جای دیگه می خرن. چرا ما سود نکنیم؟ به ما چه که بعدا گرونتر میشه. مگه مایحتاج کل مردم برنجه؟ ما گوشت هم می خریم. مرغ هم می خریم. میوه هم می خریم. همه چی گرونه. همه نباید محصولشون رو بفروشن؟ سر همین بگو مگو میشه، آقا جان چند وقت بود فشارش بالا بود، بعد از حاجی خباز چند نفر دیگه هم به آقا جان حرف زدند، من آمدم حرف بزنم که آقا جان قلبش رو گرفت و شانس آوردیم من پشتش بودم. یکهو افتاد. دیگه بلافاصله بردیمش بیمارستان. خیلی شانس آوردیم که زود رسوندیم بیمارستان. سخته قلبی کرده بود ولی الان خوبه. فقط گفتند چند روزی تحت نظر باشه. من تا صبح پیشش بودم اما می دونستم تو توی راهی، اومدم. الان عمو جان پیش آقا جان»

هادی ساکت بود. فکر اینکه بنا بود بی پدر بشود، کاملاً او را بهم ریخته بود. یاد مصطفی و حرفش افتاده بود. یاد اینکه خانواده هیچ وقت برایش آنقدر مهم نبود که کنارشان باشد. اما دلش می خواست همین الان سراغ حاجی خباز و حاج فرزانه می رفت و هر دو را تکه پاره می کرد. مصطفی دست روی شانه اش گذاشت و گفت: «خو الحمدلله که حال آقا جان خوبه پاشو یه سر بریم بیمارستان» هادی نگاهش کرد. هاشم گفت: «بزار بعد از ظهر وقت ملاقات که همه با هم بریم.»

هادی بلند شد. مصطفی میدانست هادی دنبال جایی می گردد تا سیگار بکشد. گفت:

«هادی پس بیا بریم بیرون اطراف را نشوئیم بده»

هاشم لبخندی به مصطفی زد و با سر تایید کرد. بهروز دوید و گفت: «عمو منم میام» هاشم در حالیکه ایستاده و دست داخل جیب شلوارش کرده بود گفت: «بهروز برو مغازه حاج حسن یه روغن و چند تا تخم مرغ بخر و بیار» بهروز در حالیکه دستش را پشت سرش مشت کرده بود، با اخم، چشمی گفت و به سمت پدر رفت تا پول بگیرد.

هادی به محض این که از خانه بیرون رفتند، سیگاری آتش زد و گفت:

«اخه من نمی فهمم آقا جان چرا همیشه خلاف رودخانه حرکت می کنه؟ خب مردم دروغ که نمی گن. برنج رو دارن با قیمت بالاتر از شون می خرن. کجاش اجحافه؟ کجاش غلطه؟ تا بوده همین بوده. این شهر سه تا بنکدار اصلی داره. تا بوده اونا قیمت برنج رو تعیین می کردن و می کنن. الان این مردم بهشون برنجشون رو نفروشن، اونا چیزیشون نمیشه که. میرن جای دیگه می خرن. آقا جان فکر می کنه تمام برنج ایران رو این روستا داره میده. اخه تا کی می تونه لجبازی بکنه؟»

مصطفی ساکت بود و می شنید. سیگار هادی که تمام شد به خانه برگشتند. کسی حرفی نمیزد. فقط بهروز بود که آمدن عمو خوشحالش کرده بود. پای دریا رفتن هایش عمو بود. وقتِ ناهار، مادر سفره را پهن کرد. مصطفی هم کمک می کرد در حالیکه هادی نشسته بود و زانو به بغل فکر می کرد. بعد از ناهار هم مصطفی گفت:

«ظرفها رو مو می شورم، خسته شدُم والا».

هر چه مادر هادی اصرار کرد که خودش ظرفها را می شوید، مصطفی نگذاشت. هادی گفت:

«مصطفی بیا ما بریم دریا مادر خودش ظرفها رو می شوره» مصطفی نگاه تندى به او انداخت و هادی هم رفت سراغ بهروز تا با هم کشتی بگیرند. بعد شستن ظرفها، بهروز به آرویش رسید و همراه مصطفی به ساحل رفتند.

مصطفی بچه دریا دیده جنوب، وقتی نسیم مرطوب ساحل به صورتش خورد و بوی ماهی به مشامش رسید، گفت:

«وقتی دلت گرفته باشه تمام آرامش یه ساحل هم که به تو بدن، بازُم دلت بارونیه، خیس تر از دریا، خراب تر از امواج» هادی چپ چپ نگاهی به مصطفی انداخت. خندید و گفت: «از کی تا حالا شاعر شدی؟»

مصطفی گفت: «هی تو بچه شمالی و دریای شمال، مو بچه جنوب و خلیج. خیلی فرقه بین این و اون. اما جفتشون عمیقن. باید مثل دریا عمیق بود. هادی، پدرت دریاست. برای فهمیدنش باید دل به دریا بزنی.»

هادی همچنان گیج بود. اصلاً نمی فهمید مصطفی چه میگوید، حالا افکارش هم درگیر مشکلش بود و هم درگیر پدر و هم اتفاقی که رخ داده. البته حق را به مردم روستا می داد تا به پدرش. چیزی درون هادی مثل طوفان دور می زد. آرام و قرار نداشت. نمی دانست با پدرش چگونه باید روبرو شود. پدرش با دیدن او در بیمارستان چه عکس العملی خواهد داشت. اصلاً هاشم به او گفته یا نه؟ پیش مصطفی آبرویش را نبرد؟ حال خودش بدتر نشود؟ مصطفی با بهروز مسابقه پرتاب سنگ گذاشته بودند او دلِ بهروز را با شوخی هایش به دست آورده بود و دیگر عمو مصطفی صدایش می کرد. ساعت نزدیک چهار که شد، هادی گفت: «بچه ها بریم خونه».

به خانه که رسیدند، هاشم را کنار کشید و پرسید:

«آقا جان می داند من آمده ام؟ با دیدن من بدتر نشود؟»

«نه، هم مادر و هم من با او حرف زدیم. می داند که تو آمده ای»

با مادر، مصطفی، هاشم و خواهر کوچکش، زینب، نیم ساعت بعد در بیمارستان بودند. پدر با دیدن هادی، لبخند زد. دستهایش را سمت چشمهایش برد و اشکهایش را پاک کرد. به زور دستش را از زیر پتو بیرون آورد و به سمت هادی دراز کرد. هادی خم شد و پدر را بوسید. مصطفی سلام کرد. پدر گفت: «به به آقا مصطفی خیلی خوش آمدی. ببخشید که اینجا دیدمتون. ان شاء الله زود مرخص میشم و میام خونه. می خوام ببینم شما بچه جنوبیا چطور ماهی درست می کنین.»

مصطفی هم نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

«اتفاقاً ما او دم شمال ببینم شما شمالیا چطو ماهی دژس می کنین» همه خندیدند. هادی، عمو را کنار کشید و پرسید: «عمو وضعیت آقا جان چگونه؟»

«خوبه الحمدلله. فقط دکتر گفت باید مراعات بکنه. نباید عصبی بشه. فشار خونش بالاست. ممکنه حتی سکنه مغزی بکنه چون سنش هم بالاست خطرش زیاده» عمو جعفر، کوچکترین عمویش و از هاشم چند سالی بزرگتر بود.

حالا کی مرخص می کنن؟

دکتر گفت امشب اگه فشارش خوب باشه و نتیجه آزمایشش بیاد و اونم خوب باشه فردا ان شاء الله مرخصه.

هادی نفس راحتی کشید. پدرش مردی فهیم و اهل کار بود. امیدش در این پروژه به پدر و هاشم بود. از بلندگوی راهرو اعلام کردند وقت ملاقات تمام شده است. هادی به مصطفی گفت: «بریم!»

مصطفی آرام کنار گوش هادی گفت:

«تو بمون دیشب عمو ت مونده خسته س» هادی رفت سمت عمو و گفت:

«عمو، من امشب پیش آقا جان می مونم، شما خسته این» ولی عمو گفت:

«تو مهمان داری برو. آسید رضی با من راحت تره. من پیشش می مونم. تو برو عمو جان»

فردا نزدیک ظهر عمو و پدر برای ناهار خانه بودند. بعد از ناهار، آسید رضی گفت باید کمی استراحت کنم و عذرخواهی کرد و داخل اتاقش رفت. مادر هادی برایشان بالشت و ملحفه آورد و گفت: «شما هم خسته شدین بیرون گرمه فعلاً استراحت کنید تا غروب». صدای زنگ در آمد. بهروز دوید در را باز کند. هادی

سَرک کشید از پنجره تا ببیند کی زنگ زده که چشمش به بهنام افتاد. جلدی پرید سمت در. مصطفی نگاه کرد. او هم بهنام را دید. چند باری خوابگاه آمده بود و بهنام را می شناخت. هادی برنگشت، مصطفی هم خوابید.

غروب بود که هادی به خانه برگشت. داخل حیاط زیر درخت های پرتقال یک میز گرد فایبر گلاس با چهار صندلی، پذیرای مصطفی و سایر اعضای خانواده بود. مصطفی به زمینی که جللیک از کنار دیوارها تا بخشی از زمین را فرش کرده و سبزی اش را به رخ می کشید و به بوته های گل سرخی که قد کشیده بودند، با لذت نگاه می کرد اما تا چشمش به هادی افتاد سرش را سمت آسید رضی چرخاند.

هادی نشست و پدر از پایان نامه و مدرکش پرسید. هادی، جواب داد:

«فقط دفاعم مانده اما قبل از آن باید کار عملی تحویل استادم بدهم که نتیجه اش برای شالیکاران مفید باشد.» پدر پرسید: یعنی چه؟ یعنی باید بروی داخل زمین کار بکنی؟»

هادی گفت: «نه! استادم خواسته برای توزیع برنج و فروش آن راهی غیر از راه هایی که وجود دارد پیدا کنم که به نفع مردم باشد.»

آسید رضی در حالیکه دانه دانه تسبیحش را می انداخت، گفت: «آن شالله راهی پیدا می کنیم. اگر این مشکل تو حل بشه، مشکل توزیع برنج روستا هم حل می شه. پس باید خوب فکر کنیم.»

در همین حین صدای ماشینی که مداحی از آن پخش می شد به گوششان رسید. مصطفی پرسید: «هیئت راه انداختین؟» آسید رضی گفت: «این روستا یه مسجد داره، ماهمه کارها و مشکلات و مسائلمون رو توی مسجد حل می کنیم. شورا داشته باشیم میریم مسجد، اختلاف باشه میریم مسجد، عبادت باشه میریم مسجد، هیئتمونم توی همین مسجد برگزار می کنیم.» مصطفی گفت: «اینکه عالیه» و رو کرده هادی گفت: «پاشو بریم مسجد ببینیم کاری هست برای هیئت انجام بدیم» بعد مثل اینکه یهو چیزی یادش اومده باشه گفت:

«نه تو نیا، راه نشوئم بده، خودم میوم.»

هادی چپ چپ نگاهش کرد و با اکراه بلند شد و گفت: «پاشو بریم.»

بیرون خانه سیگاری روشن کرد و گفت: «این چند روز رو زهرمارم نکن. بابا من حال و حوصله مسجد و مسجدیا و هیئت رو ندارم یه امروز همراهت میام ولی دیگه با من کاری نداشته باش.» مصطفی گفت:

«خو کاکا، مو فردا اصلا میوم تهران. تو بمون و پروژه و ساحل و دوستات»

هادی متوجه تیکه ای که مصطفی به او انداخته بود شد و گفت: «ای بابا چه زود هم بهش بر می خوره، خب تو که میدونی من هیئتی نیستم. بهنام هم از رفقای رضاست. رفتم ببینم ارزش خبر داره یا نه.» مصطفی نگاش کرد و گفت:

«مو رو خاکستری میبینی؟ خبر رضا رو گرفتن از یه ظهر تا غروب کار داشت؟» مو که نگفتم چرا رفتی، حداقل برمی گشتی می گفتم مصطفی رفیقم اومده ما تا غروب نمی یوم شاید مو هم میرفتم جایی. تا همین مسجد. تا سر شالیزارا. اصلا بی خیال بابا»

هادی فهمید کار زشتی کرده ولی همان غرور اجازه نداد که عذرخواهی کند. گفت:

«امشب میریم مسجد تو رو با بچه هیئتیا آشنا می کنم، این چند روز، تو باش و مسجد و هیئتیا، خوبه؟» مصطفی باز محلش نکرد. به مسجد نزدیک شدند. عذاب وجدان دیگر اجازه نمی داد آرام باشد. بخاطر مصطفی بود که با آرامش به خانه آمده بود. گفت:

«مصطفی معذرت خواستم دیگه. اخلاقتو خوب کن. میگم بهت چرا دیر کردم.»

مصطفی فهمید کار بزرگی کرده که توانسته یک عذرخواهی از زبان این بچه ی مغرور بگیرد. وانتی که اکو را روی آن بسته بودند جلوی مسجد پارک شده

بود. مسجدی تازه ساز، دو طبقه با گنبد و دو مناره طلایی. دیوارهای داخلی مسجد هنوز کامل گچ کاری نشده بودند. کاشی کاری های اطراف محراب و حالت کتیبه مانند دور فضای داخلی مسجد انجام شده بود. این فضا با آن محراب زیبا، خیلی به دل مصطفی نشست. دیوارهای سیمانی با کتیبه های افقی یاحسین و کتیبه های عمودی محتشم که از ستون و کناره های مسجد تا پایین کشیده شده بودند، سیاهپوش بود. دو آویز زیبای ابوالفضل و یاحسین ع نیز در دو طرف محراب نصب شده بود. معلوم بود بسیار با سلیقه و با عشق، پرچم ها نصب شده اند. هادی به طرف پسری هم سن و سال خودش رفت که در حال بررسی یک آداب‌تور بود. پسر که چفیه سفید و سیاهی دور گردنش انداخته بود، با دیدن هادی، بلند شد و او را در آغوش گرفت. هادی رو به مصطفی کرد. مصطفی را به او معرفی و عباس را به مصطفی معرفی نمود. به مصطفی گفت:

«عباس فرزند شهید روستای ماست. پدرش از شهدای مدافع حرم است.»

به عباس هم گفت: «مصطفی هم فرزند شهیده.»

مصطفی از عباس پرسید: «مدیریت کارهای مسجد با کیه؟ خیلی با سلیقه است»

عباس گفت: «همه ی بچه ها توی روستا پای کار هستن.»

هادی خندید و رو به مصطفی گفت: «مشخص نیست مدیریت با کیه؟» مصطفی گفت:

«ها حدس زدم کار خود خودش باشه، دمت گرم کاکا»

عباس از هادی پرسید: «کی از تهران اومدی؟» هادی جریان را برایش مختصر توضیح داد و گفت مصطفی برای کمک به هیئت آمده کاری هست بگو انجام بده. «عباس پرسید: «خودت نمی مونی؟»

هادی گفت: «نه الان کار دارم. حالا بعدا میام. بقیه بچه ها کجان؟»

عباس گفت: «سه نفر رفتن تهران و چند نفر برای خرید رفتن شهر زود بر می گردن.» هادی بازوی مصطفی رو گرفت و گفت: «زود بر نمی گردما.»

در حین خداحافظی حاج خباز وارد مسجد شد. هادی بدون سلام رو به او کرد کرد و گفت:

«خوشحال شدی آقامو فرستادی بیمارستان. اگه طوریش می شد من میدونستم و تو»

حاج خباز لا اله الا الهی گفت و به سمت منبر رفت. عباس و مصطفی با نگاه شان به هادی فهمانندند کار درستی نکرده است. هادی هم بدون خداحافظی از مسجد بیرون رفت.

آخر های شب بود که هادی همزمان با بچه هایی که از تهران آمده بودند، رسید. آنها مشغول حمل چند کارتن خرما به داخل مسجد بودند. هادی با تعجب به مصطفی نگاه کرد و گفت: «این جعبه کارتن ها شبیه کارتن های خرما می شما نیست؟»

مصطفی گفت: «همین جوری تو شهر شما مهمانداری می کنن؟ خو اگه این عباس و این مسجد نبود لاید مو باید با بهروز بازی می کردم.»

هادی چیزی نگفت. نه پرسید چی شد و نه گفت تا حالا کجا بوده. عباس از مصطفی تشکر کرد و پرسید: «فردا اولین شب هیئته، بناست قیمه بزاریم. میای کمک؟» مصطفی هم با خوشحالی گفت:

«ساعت چند اینجا باشم؟»

عباس گفت: «بعد نماز صبح بیا. خیلی کار داریم. شب عدس پلو داریم. برنج باید بشوریم و عدس ها را پاک کنیم و پیاز سرخ کنیم و بقیه کارها» مصطفی دستهایش را روی چشمهایش گذاشت و یا علی گفت و همراه هادی شد.

بیرون مسجد هادی گفت: «خوش گذشت؟» مصطفی با طعنه گفت: «به شما بیشتر خوش گذشته، راه حلی پیدا کردین اون بالاها با دوستاتون؟»

هادی منظور مصطفی رو گرفت اما هیچی نگفت.

مصطفی صبح زود برای نماز بیدار شد. هادی که تشنه اش شده بود بلند شد. هر دو از اتاق بیرون آمدند. آسید رضی قبل آنها بیدار شده و حاج خانم هم روی سجاده مشغول ذکر بود. سلام کردند. مصطفی به حیاط رفت که وضو بگیرد و هادی سمت آشپزخانه و یخچال رفت. آسید زیر لب چیزی گفت که هادی نشنید، شاید آرزو کرده بود مصطفی پسرش بوده باشد.

صبح ساعت ده بود که هادی بیدار شد. مصطفی نبود. حاج خانم برایش سفره صبحانه را آماده کرد و گفت:

«تنه زشته رفیقت بره مسجد و تو، اینجا توی خونه بشینی. تو هم برو کمی کمک کن و زود برگرد». هادی به نانش کره مالید و از مربای بهار نارنج روی آن ریخت. از آوردن مصطفی پشیمان شده بود. از اینکه مقایسه اش بکنند، حس خوبی نداشت. بعد صبحانه به مسجد رفت. مصطفی گفت:

«پی دوستات میری یا مسجد می مونی؟»

هادی گفت: «مصطفی منکه برای کار کردن توی هیئت نیومدم اینجا. باید برم دنبال راه حل بگردم. دیروز رفته بودم پیش پدر رضا که دیر کردم.»

عباس که نزدیک مصطفی شده بود و حرفهایشان را شنیده بود، پرسید: «با فلاح چکار داشتی؟»

هادی گفت: «جریانش زیاده.»

مصطفی پرسید: «حالا به راه حلی رسیدی یا نه؟»

:- «نه. پیشنهاد گرفتن یه غرفه در یکی از فروشگاههای زنجیره ای رو داد.»

مصطفی گفت: «خب خوبه دیگه یه راه حله»

هادی گفت: «نه بابا! در فروشگاه های زنجیره ای باید حتما خودت زمین دار باشی که ما این مشکل رو نداریم ولی برنج معلوم نیست که کی به فروش میرسه و بعد همه ی روستاییان که نمی تونن غرفه داشته باشن. یکی یا دو تا نهایت بتونن غرفه بگیرن. چون مقدار برنج شون باید زیاد باشه»

عباس گفت: «خب به منم بگیرن چی شده؟»

هادی برایش مشکل را گفت. عباس گفت:

«مشب بیا مسجد با حاج خباز مطرح کنیم، شاید فکری داشت. خیلی عاقله»

هادی با شنیدن اسم حاج خباز در هم رفت و گفت: «نه، راهنمایی هاش بمونه برای خودش. جون آدمها رو نگیره، مشورت کردن باشه پیشکش»

یکی از بچه ها یک سینی چای همراه خرما آورد. هادی به مصطفی گفت: «نگفتی، اینا خرماهای شمان»

مصطفی خندید و گفت: «ها کوکا، به عباس گفتم به بچه ها بگه برن هیئت چند تا کارتن هم بیارن واسه مسجد و هیئت اینجا»

بعد خوردن چای، از همه خداحافظی کرد و رفت.

هادی با ماشین رفت سراغ حاج فرزانه. پدرش نمی دانست که با او قرار گذاشته است. اما چاره ای نداشت. حاج فرزانه سالها دلال بود و با توزیع برنج آشنا. دیروز شماره اش را از بهنام گرفته و هماهنگ کرده بود. حاج فرزانه، با شنیدن مشککش، لبخندی زد و گفت:

«تنها راه سود کردن برنج، خریدن و نگه داشتنه، تو بچه شمالی، میدونی که برنج اگه بمونه و کهنه بشه سنگین تر میشه، فروشش هم بهتره، اگه روستاییا بتونن برنج هاشون رو نگهداری کنن وقتی که فصل فروش برنج تموم میشه، می تونن برنج رو با قیمت بیشتر بفروشن و سود بیشتری بکنن. این بهترین و تنها راه سود بیشتره»

حاجی، همه که امکان داشتن کار خونه و نگهداری برنج رو ندارن. بعد اگه برنجشون رو بفروشن مایحتاجشون رو چطوری تهیه کنن. این مردم که پس اندازی

ندارن . انبار کردن برنج کار سرمایه دار ها و بنکدار هاست . نه روستایی که زحمت می کشه و انتظارش اینه که محصول خوبی داشته باشه و آخر کار پولی دستش رو بگیره . من باید یه راه حلی بدم که برای همه مردم روستامون خوب باشه»

حاج فرزانه گفت: «هادی جان من سالهاست همین جوری خرید و فروش می کنم، غیر این هم چیزی بلد نیستم بابا .»

هادی سری تکان داد و تشکر کرد و راهی خانه شد.

سر ظهر بود که به خانه رسید. مصطفی از مسجد نیامده بود. بهروز گفت: «عمو مصطفی گفته کار زیاده من مسجد می مونم. عمو میای بعد ناهار بریم مسجد کمک ؟»

هادی گفت : «نه عمو. بعد ناهار باید برم جایی . برای شب میریم مسجد .»

بعد از ظهر رفت سراغ بهنام. بهنام ، با پسر آقای اخوت، یکی دیگر از بنکداران شهر، دوست بود. یه قرار برای بعد از ظهر گرفته بود، بلکه او پیشنهاد خوبی داشته باشد.

تقریباً ساعت شش همراه بهنام ، جلوی شرکت آقای اخوت پارک کرد. شرکت چندین طبقه ای که بهنام گفته بود نصف ساختمان فقط برای آقای اخوت است. یاد حرف های سخنران هیئت پوشه‌ری ها افتاد. «با پشتوانه کار ملت می توان مشکلات را برطرف کرد. مردم ما بهترین مردمند. نجیب ترین، قانع ترین مردم، ما می توانیم کشور را آباد کنیم اما از ملتی که ستون فقراتش شکسته انتظار مقاومت دارید؟» آیا واقعا این سرمایه داران، از حق مردم می خواهند دفاع کنند؟ اگر به فکر مردم بودند، آیا وضع کشاورزان این طور بود؟

از رفتن و ملاقات با آقای اخوت منصرف شد. به بهنام گفت: «برگردیم. الکی باید بهش رو بندازیم، اون جز سود خودش به فکر کسی نیست»

بهنام که از این تغییر ناگهانی متعجب شده بود، پرسید: «یهویی چی شد تغییر عقیده دادی؟»

هادی گفت: «مثلاً موضوع من توزیع صحیح و سود آوری برای شالیکاره ، فکر می کنی اینا واقعا دنبال سود بیشتر برای شالیکار هستن ؟»

بهنام گفت: «دیوونه تو می خوای فقط یه راه حل ارائه بدی، مگه بناست پیاده ش کنی ، حالا بریم شاید یه نظری داشت.»

هادی پیش خودش فکر کرد «راست میگه رفتنش ضرر نداره .»

آقای اخوت بهنام را بغل کرد و با هادی دست داد. بهنام مجدداً توضیح داد که برای کار پایان نامه هادی و استفاده کردن از تجارب آقای اخوت مزاحمشان شده اند.

آقای اخوت با آن قد کوتاه در حالیکه در صندلی چرمی قهوه ای که پشتی بلندی داشت فرو رفته بود، خندید و گفت: «همیشه تجربه بالاتر از سواده»

هادی که اصلاً از این حرف خوشش نیامده بود گفت: «البته تجربه اگه بدون علم باشه هم ممکنه خیلی خرابی به بار بیاره»

آقای اخوت خندید و گفت: «حالا بفرمایید من چه کمکی می تونم بکنم»

هادی مساله را تشریح کرد. آقای اخوت گفت: «یکی از راه حل هایی که می تونه کمک کنه به شالیکار ، سلف خری است . میشه از روستایی قبل اینکه کلی عذاب بکشه، محصول را روی زمین از او خرید.»

هادی گفت: «سلف خری ، به سود کشاورز نیست. فقط مطمئن میشه که پولی از محصول به دستش میرسه ولی الزاماً سود آور نیست.»

آقای اخوت گفت: «ولی مطمئنه»

هادی برای اینکه به آقای اخوت بفهماند پیشنهادش چقدر بیخود بوده، راه حل های آقای فرزانه و آقای فلاح را به او گفت. آقای اخوت گفت: «هر کسی خاص خودش فکر می کنه برای همین من اخوت شدم، یکی فلاح، یکی فرزانه»

از جواب کم نمی آورد. هادی بلند شد و تشکر کرد و بهنام پس از بغل کردن اقای اخوت دنبال هادی راه افتاد. هادی گفت: «دیدی گفتم اینا جایی نمی خوابن که آب زیرشون بره»

نزدیک غروب بود که به روستا رسید. ماشین را داخل خانه پارک کرد. کسی جز مادر در خانه نبود. حس رفتن به مسجد را نداشت. هنوز پیش میرزاخانی نرفته بود. به بهنام زنگ زد. به مادرش گفت کار دارد و پیش بهنام می رود. با بهنام رفتند ساحل. پاتوق همیشگی. قلیان سفارش دادند. هادی در حالیکه بانبر، ذغال سری قلیان را جابجا می کرد، کامی از قلیان گرفت و صدای قل قل از کوزه شاه عباسی قلیان بلند شد. بهنام گفت:

- از میرزاخانی مگه میشه وقت گرفت. همش مسافرت. چه ایران، چه خارج.

هادی گفت: «حالا یه خبر بگیر ببین یه آبدارچی پیدا می کنی اونجا. دمشو ببین من باهات حساب می کنم. یه وقتی باید ازش بگیرم. بهنام خندید و گفت: «هادی چه هفت خط شدی ها. باشه یه سراغی می گیرم.» با دل و جگر خودشان را سیر کردند و ساعت از یک گذشته بود که به خانه رسید.

همه خواب بودند. مصطفی بیدار بود. قرآن می خواند. هادی سلام کرد. مصطفی فقط جواب سلامش را داد. هادی گفت: «منکه گفتم مسجد نمی یام. الان مشکل چیه؟»

مصطفی گفت: «موهیج. ئی رفقات نمیگن، مهمون آورده به امان خدا ول کرده رفته.» آبرو خوت می ره»

هادی گفت: «اونا رفقای من نیستن. بچه محل هستن. من سالهاست باهاشون ارتباطی ندارم.»

مصطفی گفت: «مث سگ پشیمون شدم همراهت اومدم. نه که فک کنی از کار مسجد و هیئت بدم میاد. نه. کار برا امام حسین ایجه و اوجه نداره. از تو دلگیرم. از ایکه آبروی رفیق مو دارم می برم. از ایکه نمیدونم دردت با ای مسجد نیومدنت حل میشن یا نه؟»

هادی گفت: «الکی شلوغش می کنی ها. همه محل میدونن من مسجدی و هیئتی نیستم. هاشم و آقا جان هم می دونن. بچه ها هم می دونن.»

مصطفی گفت: «میدونم که بی عاطفه ای؟ میدونم که مهمون نواز نیسی؟ میدونم که فقط سی خوتی؟»

هادی نگاهش کرد. چیزی نگفت. یادش افتاد خودش مصطفی را دعوت کرده بود. خودش می ترسید تنها به خانه برگردد و حالا کلارهایش کرده بود.

گفت: «بنا شد بهنام یه وقتی از میرزاخانی بگیره. برم ببینم اون پیشنهادی داره یا نه. بالاخره یکی باید یه پیشنهادی داشته باشه. اگه مشکلم حل شد حتما میام مسجد. قول میدم»

مصطفی هیچ نگفت و قرانش را ورق زد و به خواندن ادامه داد. هادی به رختخواب که رفت دیگر هیچ نفهمید.

چهارمین روز گذشته بود. هیچ راه حلی پیدا نکرده بود. تقریباً داشت در ذهنش، مقدمات گرفتن وقت اضافه از استاد جمشیدی را مرور می کرد. ساعت ده از خواب بیدار شد. گوشی اش را نگاه کرد. بهنام سه بار زنگ زده و او متوجه نشده بود. شماره بهنام را گرفت. بهنام گفت: «با یکی از مشاوران میرزاخانی صحبت کردم. امشب در یکی از ویلاهای اطراف شهر جشنی برپاست. گفت دم ویلا باشید که اگر خواست وارد ویلا شود با او صحبت کنید.»

هادی با خشم گفت: «مث این پاپتی ها جلوی ویلا بریم ازش وقت بگیریم؟ عقلت کجا رفته؟ اینجوری مگه کسی وقت می گیره؟ مگه بناست ازش کمک مالی گدایی کنیم؟» گوشی را قطع کرد. چند فحش به بهنام داد. داغ شده بود. گرمی خون را زیر پوستش حس می کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود. سیگاری در آورد و خواست روشن کند که مصطفی وارد اتاق شد. به سمت ساکش رفت. هادی نگاهش می کرد. وسایلش را که کنار رختخواب تاشده اش بود، مرتب داخل ساکش گذاشت. هادی پرسید:

- «چرا وسایلت رو جمع می کنی؟»

«بنا بود بیوم وساطت بکنم که کردم. فقط یه چیز بگم و برم که مدیونت نباشم. مو به بهنام زنگ زدم و ازش خواستم شماره هاشمه بهم بده. مو به هاشم گفتم که تو مشکل داری و باید خانه بیای. گفتم که چیزی تو دلّم نباشه. حالا خو میدونی و ای درد لامروتت»

«یعنی مادرم دلتنگ نبود؟ یعنی بخاطر مریضی آقا جان هاشم بهم زنگ زده بود؟»

«ن. مو گفتم بشان. گفتم دردت ر خانواده ت می تونن درمان کنن و اما تو، سراغ همه رفتی، الا خانواده. دیگه خو دانی. مو ب رُم حداقل به هیئت خومون برسم. گفتم که راضی باشی. ها کوکا»

هادی وا رفته بود. از این همه رفاقت مصطفی شرمنده بود. رفت وسایلش را از داخل ساکش در آورد و گفت: «عیت این دخترا می مونه، قهر می کنه. خب بیکار نبودم که. منم فکر راه حل بودم»

:- «هادی، هر کاری راهی داری، اما هم راه درست، هم راه غلط. عقلت نمی رسه، از عقل دیگرانی که میدونی دلشون برات می سوزه کمک بگیر ها. هادی، خدا از همه چی و همه کس بزرگتره. ئی که میگیم الله اکبر یعنی همی. یعنی خدا از مو، از تو، از آقاجان، از میرزاخان و فلاح و همه و همه بزرگتره، تو از او کمک خواستی؟ تو به ارباب مون متوسل شدی؟ تو، یه شب اومدی هیئت بگی، امام حسین مو معامله نمی کنم، خواهش می کنم، عقلم نمی رسه، دستمو بگیر، مو هم کمک می کنم هر جا بتونم مشکلی حل کنم. قد خودم. اندازه خودم. تا حالا اینه گفتی؟»

هادی به هیچ چیز، جز صفای مصطفی فکر نمی کرد. گفت: «امشب میام مسجد کمک. میام از امام حسین کمک بگیرم. خوبه؟ حالا ساکت رو بزار کنار. ببخش.»

بار دوم بود که هادی از مصطفی عذرخواهی می کرد. مصطفی گفت: «خو اگه ایجوره پاشو وضو بگیر بریم مسجد. کار زیاده» هادی گفت:

«امروز باید برم سراغ میرزاخان، این آخرین کسی هست که سراغش میرم. بزار برم خیالم راحت بشه که هیچکدومشون هیچ فکر جدیدی ندارن. شب میام مسجد. قول میدم.»

مصطفی سری تکان داد و ساکش را سر جایش گذاشت و رفت که وضو بگیرد و مسجد برود.

هادی حمام رفت و اصلاح کرد. کفشش را واکس زد. کت و شلوار سرمه ای و پیراهن آبی راه راهش را پوشید و راه افتاد که از خانه خارج شود. مادرش ظرف اسپند را که دود می کرد سمتش برد. هادی کنار کشید. آقا جان گفت: «کلی پول ادکلن داده که بوی اسپند ندهد. ببر کنار» هادی خجالت کشید. مادر داخل آشپزخانه رفت. بلند خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. بهنام ساعت ۱۲ روبروی محل کار میرزاخان منتظرش بود. در طول راه به رفتار خودش با دیگران فکر کرد. پدرش، مادرش، برادرش و مصطفی. انگار صفحه ای جلوی رویش باز شده بود و خودش را به خودش نشان می داد. یاد مادرش افتاد و کنار کشیدنش وقتی با لبخند ظرف اسپند را به سمتش می آورد. به خود گفت: «هادی یک حیوان تمام معنا شده ای، ذره ای احساس برای دیگران خرج نکن. فقط تو مهمی»

راهنمای سمت راست را زد و در شانه خاکی جاده ایستاد. کجا می رود؟ برود که میرزاخان راهش ندهد؟ عذرش را بخواهد؟ برود که چه راه حلی از او بگیرد؟ مگر کسی که می داند شیره جان این آدمها را خورده که انقدر باد کرده، به او راه حل می دهد؟. گوشه را برداشت و به بهنام زنگ زد و گفت: «من نمی یام. بی خیال. دمت هم گرم که همراهم بودی.»

دور زد سمت روستا. اذان ظهر را در بین راه شنید. خانه که رسید، آقا جان از مسجد آمده بود. سفره ناهار پهن بود. کنار آقا جان نشست. دستانش را گرفت. خم شد و دستانش را بوسید. مادرش دیس برنج را کشیده بود. بلند شد دیس را از او گرفت. از مادرش عذرخواهی کرد.

آقاجان پرسید: «برای کار پایان نامه ات راهی پیدا کردی؟»

:- «نه آقاجان»

-امشب بریم مسجد مطرح کنیم. همیشه فکر جمع بهتره»

چشمی گفت و مشغول خوردن ناهار شدند.

بعد از ناهار مصطفی به خانه آمد. از دیدن هادی تعجب کرد. هادی حرفی نزد. مصطفی گفت: «فعلا کاری نمونده تا غروب. همه رفتند استراحتی بکنند تا ساعت پنج بریم مسجد. عباس تو مسجد موند.

نزدیک غروب برای رفتن به مسجد خواست وضو بگیرد. در حین وضو گرفتن، وقتی آب روی دستش می ریخت یاد امامزاده عبدالله افتاد. انجا پدر درست وضو گرفتن را به او یاد داده بود. دلش هوای امامزاده را کرد. نذر کرد اگر پیشنهاد خوبی به نظرش برسد، بخشی از هزینه مراسم عاشورای امامزاده را از همان پس اندازهایش بدهد. لباس مشکی اش را پوشید و همراه مصطفی به مسجد رفت.

داخل مسجد که شد، تقریباً همه از آمدنش استقبال کردند. بعد از نماز مغرب و عشا، بنا بود کارهای ناهار فردا را انجام دهند. پوست کردن پیازها به او افتاد. یک لگن پیاز جلویش گذاشتند. همه با خنده به کارهایشان مشغول بودند و در حین کار یکی صلوات می گرفت و بقیه صلوات می فرستادند. یکی دیگر از بچه ها هم با او مشغول پوست کردن پیاز شد. بعد از اتمام کار، شصتش را که پوسته شده بود به رفیقش نشان داد. او هم دستش را نشان داد و خندید و گفت: «نکرده کاریم دیگه»

نا خودگاه حس خوشایندی به هادی دست داد. حس خوب دوران کودکی. حس بعد از سینه زنی. دلش خواست بیشتر داخل مسجد بماند. آن شب را با بچه ها داخل مسجد تا آخر ماند. بعد سینه زنی، شروع کرد به گریه کردن. خودش هم نمیدانست چرا گریه می کند. چای عزاداری همیشه بعد سینه زنی مزه میداد مخصوصاً که امسال خرماي نخلستان پدر مصطفی همراه چای بود. مصطفی که او را دید، فقط گفت: «قبول باشه، التماس دعا» و هادی فکر کرد، خیلی وقت بود که کسی به او التماس دعا نگفته بود.

فردا صبح زود همراه مصطفی بیدار شد. پدر و مادرش مطابق معمول قبل اذان بیدار بودند. تصمیم گرفته بود با مصطفی همراه بشود. وضو گرفت و نماز که خواندند، مادر برایشان سفره پهن کرد. بعد صبحانه به مسجد رفتند. شام قورمه سبزی بود. زنهاي ده سبزی ها را پاک کرده، شسته و خرد کرده بودند. سرخ کردن سبزی ها با آنها بود. بعد از مدتی آسید رضی و حاج خباز با هم به مسجد آمدند. انگار نه انگار که باعث سکت پدرش همین حاج خباز بوده. آنها به سمت لگن های گوشت رفتند و به بچه ها گفتند که گوشت ها را ریز خرد نکنند. عباس از پیاده روی اربعین و خاطراتش از آشپزی در موکب ها می گفت. عباس گفت: «یکبار یک دیگ بزرگ گذاشته بودیم برای برنج. پایه ی یکی از اجاق ها لق شده بود. یکی از بچه ها که خواست برنج را داخل آب جوش بریزد، دیگ کج شد و خدا رحم کرد سر راه، کسی نبود و آب جوش روی زمین ریخت.

با این حرف، هادی یاد خرماهای مصطفی افتاد. از عباس پرسید: «برنج اربعین را از کجا تامین می کنید؟» عباس گفت: «از همین جا» مصطفی هم متوجه منظور هادی شد. گفت: «یعنی کل برنج موکب را یکجا می خرید و می برید؟»

عباس گفت: «خب بعله، چطور؟»

هادی گفت: «خب همیشه با بقیه موکب داران صحبتی بشه که برنج اربعین شان را از روستای ما بخرند؟»

عباس فکری کرد و گفت: «من با چند موکب دار آشنا هستم ولی تا به حال چنین چیزی فکر نکرده بودم معمولاً فقط برنج موکب خودمان را برای اربعین از روستا تهیه می کردیم. اتفاقاً آسید رضی خودش با حاج خباز برنج اربعین را می دهند.»

هاشم هم به آنها اضافه شده بود. این چند روز که پدر بیمارستان بود، هاشم از کارش افتاده بود. این دو روز به کارهایش سر و سامان داده بود. هادی نگاهی به

بزرگتر های هیئت انداخت. به سمت پدرش رفت. آ سید رضی پرسید: «چیزی شده هادی؟»

- آقا جان راجع به توزیع برنج فکری به نظر م رسید.

- چه فکری هادی جان؟

- صحبت اربعین بود و موکب های ان

- خب که چی؟

- چرا ما برنج هایمان را به موکب داران نفروشیم؟

- هادی جان ما یک موکب داریم. مگر یک موکب چقدر برنج می خواهد؟

- با بقیه موکب داران صحبت می کنیم. باید دنبال بازار برای فروش برنج هایمان باشیم. اگر در اربعین برنج هایمان را خوب عرضه کنیم، شاید موکب داران عراقی هم برنجشان را از ما بخرند.

حاج خباز رو به آ سید رضی کرد و گفت:

- هادی بیراه نمیگه. به امتحانش می ارزه. تا اربعین چند موکب دار پیدا می کنیم. هر چقدر از برنجهارو که تونستیم بفروشیم می فروشیم. یه مقدار هم نمونه برای فروش به عراق می بریم. بقیه رو هم اگه بتونیم نگه داریم تا بعد از فصل فروش، موقع بالا بردن قیمت برنج، وارد بازار می کنیم، درسته که حاج فرزانه و اون سه نفر عصبانی میشن و شاید عکس العمل هم نشون بدن ولی از اینکه، برنج مون رو دست این فرزانه نابکار بدیم، خلاص میشیم.

هادی از حرف های حاج خباز تعجب می کرد. او بود که با پدرش مخالفت کرده بود، او باعث سکتہ پدرش شده بود، حالا چطور موافقت و همراهی می کرد؟ آ سید رضی گفت: «هادی، حاج خباز درست می فرمایند. با عباس یک همفکری بکنید ببینید چند موکب دار پیدا می کنید. سریعتر تا قبل اربعین باید برنجهارو بفروشیم. باید این مبارزه از جایی شروع بشه. شده ما متضرر بشیم، بهتر از اینه که، زیر بار زور این دلال ها بریم. برو پسرم برو ما پشتت هستیم.»

هادی، حس میکرد دیگر روی زمین نیست. هنوز هیچ کاری نکرده بود ولی دیگر پایان نامه برایش مفهومی نداشت. او در میان مردمی زندگی می کرد که با سخت کوشی محصولی بدست آورده و حاضر نبودند ان را به هر قیمتی از دست بدهند و زیر بار ظلم بروند. دیگر کال دمبه نبود. به فکر عاشورا در امامزاده عبدالله بود. مصطفی درست می گفت، پدرش چون دریا عمیق بود. حالا اندکی از آب دریا را زیر پاهایش حس می کرد. او به آب زده بود.

- مرداد ماه ۱۴۰۰



ثریا ذوالفقاری

تلاش

آقای جعفری سریدار مدرسه «برهان»، جاروی دسته بلندش را به طرف راست و چپ، حرکت میداد. درب آب معدنی و آبمیوه‌ها به اینور و آنور قل میخوردند. صدای خنده بچه‌های کلاس نهم، کل فضای مدرسه را پر کرده بود. او چند ثانیه دست از کار کشید. نگاهی به پنجره نیمه باز طبقه دوم انداخت. لبخندی زد و با خود گفت کجایی جوونی که یادت بخیر.

آقای محمودیان معلم محبوب ریاضی، هماهنگ کرده بود که بچه‌ها عصرهای یکشنبه و سه‌شنبه به مدرسه بیایند. احمد که تمرین‌های سخت ریاضی را مثل آب خوردن، حل میکرد، تا فصل چهارم کتاب را تا مبحث «توانها» با بچه‌ها، کار کرده بود. عطش یادگیری ریاضی در رضا و ناصر، بیشتر از بقیه بچه‌ها است و شاید بخاطر دوستی چند ساله‌شان با احمد است. ناصر و رضا غرق حل سوالات ریاضی بودند که صدای شهرام لطفی از آخر کلاس بلند شد. «بچه‌ها حواستون هست که ده دقیقه از چهار گذشته، و سرو کله‌ی احمد پیدا نشده؟!»

رضا نگاهی به ساعت مچی پشت دست ناصر انداخت. آرام گفت: «راست میگه. سابقه نداره که احمد دیر کنه!»

ناصر گفت: «گران نباش به قول حاجی بابام، ایشالا که خیره و ضربندهای زدند و کارشان را ادامه دادند.»

انگشتان سبابه یاسر با ثانیه شمار ساعت کلاس، همراه شده بود و هر ثانیه یکبار از بالا به پایین روی میز میخورد. شهرام که کنار او نشسته بود، از گوشه چشم، چیچپ به او خیره شد و بعد صدایش را بلند کرد: «بین بیخودی علف شدید. شاید آقا خواب مونده و نخواد تشریف بياره.» یاسر نگاهی به او کرد ولی چیزی نگفت.

شهرام در یک آن، از جای خود بلند شد.

«من دیگه معطلش نمی‌ونم.»

رضا در حالی که عینک دسته قهوه‌ایش را از روی چشم‌هایش بر میداشت، سرش را به طرف او چرخاند و گفت: «آقای علف، احمد یک ماهه با ما کار میکنه، مگه تا حالا تاخیر داشته؟! از کجا میدونی که خواب مونده؟»

ناصر ادامه داد: «آقای طلبکار! هر چی دستمزد به او دادی، برو پس بگیر. الان هم میخوای بری، برو، کسی جلوت رو نمیگیره. هر چند اگه آقای محمودیان اجبار نکرده بود، تو و یاسر اینجا نبودید.»

بچه‌ها به شهرام نگاهی کردند ولی چیزی نگفتند.

یاسر از زیر میز یک پشت پای به ساق پای شهرام زد و آهسته گفت: «همین رو میخواستی، بگی بشین.»

سکوت کلاس با صدای غُرغُر در کلاس، شکسته شد. آقای جعفری، درب را تا نیمه باز کرد. سر و نیم تنه خود را از لای در، جلو آورد و گفت: «بچه‌ها احمد زنگ زد و گفت که نمیتونه به مدرسه بیاد. طفلک قبل از ساعت چهار زنگ زده ولی من نشنیدم.» ناصر: «نگفت چرانمی‌آد؟»

صدای آقای جعفری در راهرو جلوی کلاس پیچید: «چیزی نگفت. عجله داشت. زود قطع کرد.»

فضای کلاس پر از صدای چیچپ آرام بچه‌ها شد. بیشتر از همه ناصر و رضا دَمَغ و نگران شدند.

چند دقیقه بعد، آن دو هتھنکنان به در خانه زنگ زدند احمد رسیدند.

رضا برای بار سوم روی دکمه زنگ فشار داد. خبری نشد. برگشت به طرف ناصر که به دیوار آجر چین روبروی خانه احمد، تکیه داده بود و با نگرانی گفت: «به نظرت چی شده؟!»

ناصر سرش را تکان داد و گفت: «شاید رفتند روستا خونه پدر بزرگش.»

رضا: «وسط هفته رفتن مسافرت؟!» فکری کرد و گفت: «نکنه پدر بزرگش؟! و حرفش را ادامه نداد.

رضا یکدفعه جرقهای در ذهنش زده شد و گفت: «محسن رو میشناسی؟»

محسن کیه؟

محسن کریمی، کلاس هشتمه. یه بار احمد میگفت که باباش با بابای اون سرکار میرن، توی یه کار خونهند. معمولاً موقع نماز میآد مسجد، ازش میشه سوال کرد، شاید خبری داشته باشه.»

چند قدمی از جلوی خانه احمد دور نشده بودند که دربِ خانه همسایهی بغلی احمد باز شد. برگشتند، پیرنی از در بیرون آمد نگاهی به بچهها کرد و جواب سلامشان را داد. رضا سراغ احمد را از او گرفت. او در حالی که چادرش را روی سرش مرتب میکرد نگاهش به ته کوچه افتاد. بچهها به ته کوچه نگاه کردند. احمد سوار دوچرخه سبز رنگش رکاب میزد. در چشم به هم زدنی به آنها رسید.

پیرزن پرسید: «احمد آقا حال خواهرت چطوره؟»

احمد گفت: «سلام زهرا خانم. شکر خدا بهتره. بستریش کردند.»

زهرا خانم: «ایشالا که زود خوب میشه میاد خونه.»

هانیه، خواهر هشت ساله و پر جنب و جوش احمد، از یکی دو ماه قبل، تکالیف مدرسه اش را با بیحوصله گی انجام میداد و در هنگام بازی زود خسته میشد. امروز صبح، زنگ ورزش، هنگام دویدن، بیحال شد و به نفس نفس زدن افتاد. بعد از چند دقیقه، او را از مدرسه به بیمارستان انتقال دادند.

ناصر و رضا به اصرار احمد، وارد خانه شدند و روی لبهی حوضِ کوچک، نزدیک باغچه نشستند.

خستگی و ناراحتی در صورت گرد و ریز نقش احمد نمایان بود. چشمهای سیاه و درشتش چال افتاده و لبش خشکیده بود.

احمد دوچرخه اش را کنار دیوار سیمانی حیاط گذاشت و پلاستیک آویزان شده در دسته دوچرخه، که در آن نان سنگک تاشدهای بود برداشت. به بچهها تعارف کرد و تکه های هم برای خودش جدا کرد تا به جای ناهار و عصرانه بخورد. بقیه نان را در آستانه اتاق گذاشت. مشتی آب از حوض برداشت و بصورتش زد. کمی آب از شیر لب حوض نوشید و کنار بچهها نشست و گفت: «ببخشید نتونستم کلاس بیام. رفتم بیمارستان پیش مادرم تا بابام برسه اونجا بودم. بعد سفارش مشتریای مادرم رو رسوند.»

رضا سرش را پایین گرفته و به آب حوض، خیره شده بود. احمد بغض خود را فرو برد و گفت: «دکتر گفته باید فوری قلبش عمل بشه. بابام دنبالش جور کردن پول عمله.»

ناصر: «مگه پول عمل چقدر میشه؟»

احمد: «با بیمه حدود سی میلیون میشه.»

چقدر زیاد!

رضا آرام دستش را در آب برد و موجی روی صورت خود و شاخهی درخت سیب انداخت. سپس از احمد پرسید: «بابات از کجا میخواد جور کنه؟»

احمد: «میخواد یه مقدار از کار خونه و مسجد محل، وام بگیره. احمد سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «بقیه اش رو نمیدونم از کجا؟»

احمد و دوستانش در محله «آسیابک» زندگی میکردند که بیشتر خانواده‌ها، از نظر مالی ضعیف هستند. پدر احمد و چند نفر از هم‌محله‌ایها در خط تولید کارخانه‌ی تولید مواد شوینده کار میکنند.

ناصر نگاهی به ساعت پشت دستش کرد و گفت: «حدود بیست دقیقه به اذانه، بریم مسجد؟ بچه‌ها نگرانت بودند»

رضا سرش را به نشانه رضایت تکان داد و از جایش بلند شد.

احمد: «منم میام تا بچه‌ها رو ببینم و بابت امروز عذرخواهی کنم. بعد از نماز هم میخوام با بابام پیش اوستا کریم بتا بریم. تا از فردا باهش برم سر کار.»

رضا چشم‌هایش را بازتر کرد و گفت: «مدرسه و درسات چی میشه؟ اصلا بابا و مامانت اجازه میدن؟»

احمد: «کلی با بابا مامانم صحبت کردم تا قبول کنند. به مادرمم گفتم تلفون کنه مدرسه از ناظم، اجازه‌ام رو بگیره. در سارو هم شبا میخونم.»

ناصر: «حواست هست؟! یه ماه بیشتر به امتحان نهایی نمونده. اگه نمرات کم بشه، انتخاب رشته رو چکار میکنی؟»

احمد درب حیاط را بست و گفت: «میتونم بیخیال مشکلات خونه بشم. اوضاع ما رو که میبینید. بابام از صبح تا غروب میره کار خونه. مادرم هر کاری بلده انجام میده. از کیک پزی و آشپزی گرفته تا گلدوزی روی لباس مشتریا. تا بتونند خرج کرایه خونه و خورد و خوراکمون رو بدن. خرج مریضی و عمل خواهرم هم از امروز، اضافه میشه. یه قدم کوچیک هم بتونم بردارم، خوشحال میشند. نگران کلاس تمرین ریاضی هم نباشید. به اوستا میگم ان دو روز زودتر از سر کار بیام مدرسه.»

رضا و ناصر ساکت شدند و به سمت مسجد بقیةالله حرکت کردند.

احمد و پدرش بعد از صحبت با اوستا کریم بتا به طرف خانه حرکت کردند. اولین شبی بود که مادر و هانیه خانه نبودند. احمد به سختی قدم برمیداشت. بغض در گلو راه نفسش را بسته بود. اگر پدر همراهش نبود، زیر چراغ برق سر کوچه مینشست و زار میزد. میدانست حال هانیه و مادر بهتر از او نیست. ظاهر پدر آرام بود و چیزی نمیگفت. ولی احمد میدانست کوره درون او نیز میسوزد. دلش به حال خودش و پدر و هانیه و مادر سوخت. زیر لب گفت خدایا خودت به هممون کمک کن.

چند دقیقه بعد از رسیدن به خانه، صدای زنگ در بلند شد. منتظر کسی نبودند. احمد و پدر نگاهی به هم کردند. احمد در را باز کرد. سلام کرد. قابلمه غذا را که دست زهرا خانم دید تعجب کرد. غذا را گرفت و از او تشکر کرد.

احمد به پدر گفت: «همسایه خوب نعمته. اونم تو سختیها.»

پدر از همیشه کم‌حرفتر شده بود. احمد میدانست که او در سکوت خود در حال جور کردن پول عمل هانیه است و هزار در را زده ولی دست خالی برگشته. احمد دلش میخواست با او حرف بزند. بعد به یکدیگر امید بدهند و هر دو کمی آرام شوند.

بالاخره موفق شد پدر را را به حرف بیاورد.

پدر گفت: «صندوق مسجد، قول ده میلیون وام رو داد. هشت میلیون هم کار خونه میده. میمونه حدود دوازده میلیون. ایشالا موتور رو هم چهار میلیون میفروشیم. هفت هشت میلیون دیگه‌هاش هم خدا بزرگه. جور میشه.»

احمد: «بابا موتور حیفه نفروشش.»

حیف، جوون خواهرته که داره از دست میره.

منظوررم اینته که.. هانییییه موتور رو دوس..

اشک از چشمان احمد سرازیر شد. با پشت آستین آرام صورتش را پاک کرد.

موتور هم وسیله زیر پای خانواده بود و هم کمک خرجشان. پدر در اوقات بیکاری با موتور مسافر و بار را جابجا میکرد و به قول اصغر آقا پدر احمد «چندِ رغاز هم که بگیریم غنیمته و به یه زخمِ زندگیمون میزنیم»

پدر زودتر از هر شب، تشکاش را پهن کرد. سرش را روی متکای لوله‌های گذاشت و خیره شد به سقف ترک خورده اتاق. باباجوون پاشو ساعت رو کُک کن. زودتر لامپ رو هم خاموش کن بخوابیم. صبح ساعت هفت اوستا دَم ایسگاه منتظر ته به وقت خواب نمونی. دوتا تخممرغ پخته میکنم با نون سنگ، میذارم کنار کتونیت، یادت نره ببری گُشنه نمونی. فکر موتور رو هم نکن، بهترش رو بعدا میخریم. احمد چشمی گفت و کلید برق را خاموش کرد.

صبح روز چهارشنبه بچه‌های کلاس، زیر درخت کاج قدیمی در گوشه حیاط مدرسه جمع شدند. همه از اتفاق پیش آمده برای خانواده احمد ناراحت بودند. هر یک از بچه‌ها به نحوی خودش را مدیون او میدانست و به دنبال راهحلی برای کمک به احمد بودند تا بتواند دوباره به مدرسه برگردد. رضا گفت: «فکرامون رو روی هم بذاریم شاید به یه راه خوبی برسیم.»

یاسر: «به نظرم پولایی رو که داریم جمع کنیم و یه چیزی بخریم بفروشیم بعد با سودش میدیم به احمد.»

حمید گفت: «بهتره پول رو به احمد بدیم. خودش هر کاری خواست بکنه.»

بیشتر بچه‌ها با او موافق بودند.

یاسر پولهایی که بچه‌ها میتوانستند بدهند را جمع زد. سیصد و ده هزار تومان بود. گفت این که خیلی کمه.

منصور: «یه راه دیگه هم اینه، هر کی هر کاری بلده رو انجام بده و ازش پول در بیاره. مثلاً شهرام کارای کامپیوتری خوب بلده.»

بچه‌های دیگر هم نظرشان را گفتند.

شهرام که از حرف‌های دیروز خود درباره احمد، شرم‌منده بود، گفت: «یک فکری دارم که هم کم‌خرج‌ه هم سریع و راحت پولدارمون میکنه.»

دوسه تا از بچه‌ها زدن زیر خنده. یاسر که هنوز خنده به لب داشت گفت: «آقا شهرام جوک نگو. جدی داریم حرف میزنیم.»

ناصر با تعجب به شهرام نگاه کرد: «چه چوری ممکنه؟! کم خرج و پر سود و سریع»

شهرام گفت: «چند وقته که ذهنم مشغولشه.»

بچه‌ها مشتاق شنیدن پیشنهاد او بودند که صدای زنگ کلاس بلند شد. ناصر که دوشادوش شهرام از پله‌ها بالا میرفت، از صحبت‌های شهرام فهمید که منظورش، فعالیت در سایتهای مجازی و اینستاگرام است.

کریم گفت: «هر وقت خواستید کار رو شروع کنید، من هم هستم.» چند نفر دیگر از بچه‌ها هم حرف او را تایید کردند.

بعد از ظهر چند تا از بچه‌ها با شهرام در پارک نزدیک مدرسه قرار گذاشتند. شهرام گوشی به دست کنار چمن هان نشست. یاسر و ناصر هم دو طرف او نشستند. بقیه نیم خیز از بالای سر آنها، چشم به گوشی شهرام دوختند. او صفحه اینستای کیوان، پسر عمویش را باز کرد.

رضا آمار چند هزار نفری دنبال کنند‌ها را که دید با تعجب گفت: «چقدر دنبال‌کننده داره. مطالب زیادی هم گذاشته! مگه چند ساله که توی اینستاست.» -بعد از گرفتن دیپلم، حدود یک سال و نیم هست که فعالیتش در اینستا زیاد شده. هر روز، دو سه تا مطلب خنده‌دار و جذاب میگذاره.

منصور آدرس صفحه کیوان را در گوشی خود پیدا کرد. روی علامت دنبال کننده زد تا بعداً عکس و فیلم‌ها را ببیند. او رو به شهرام کرد و پرسید: «پسر عموت باز یاد کردن دنبال‌کننده‌ش، پول در میاره؟»

-با گذاشتن محتوای تبلیغاتی سایته‌ها و شرکتهای تجاری در صفحه‌هاش یه چیزی از اون‌ها میگیره. ولی در آمد اصلیش، رفتن به سایتهای پیشبینی فوتباله.

ناصر: «ما هم اینکار رو باید بکنیم؟»

- آره. ما هم در اون سایتها، نتایج مسابقات رو حدس میزنیم و برنده میشیم. شهرام با زدن روی آدرس یکی از سایتها وارد صفحه اصلی آن شد و گفت: «اول باید ثبت نام کنیم و تا قبل از شروع هر بازی، فرصت داریم نتیجه رو پیشبینی کنیم. بعد از تموم شدن بازی میگویند که کیا برنده شدن.» منصور که عضو تیم فوتبال مدرسه بود و نسبت به بقیه بچهها علاقه بیشتری به فوتبال داشت با چهرهای خندان گفت: «اینکه که خیلی خوبه. هم فال و هم تماشا. فوتبال رو میبینیم و یه حدسی هم میزنیم. آخر کار هم اگه برنده بشیم که عالی. اگه برنده نشدیم هم که چیزی از دست ندادیم.» در همان هنگام توپی به پای رضا برخورد کرد. رضا خم شد و توپ را از زمین برداشت و به دور و برش نگاه کرد. پسرکی هفت هشت ساله در چند قدمی او به توپ خیره شده بود. آهسته به رضا نزدیک شد. رضا که آماده شوت کردن توپ به هوا بود، مکثی کرد و بعد آرام توپ را به طرف دستان او پرت کرد. رضا از شهرام پرسید: «برای وارد شدن به این سایتها پولی نمیخواه بدیم؟» شهرام که با دستش یقه پیراهن آبی رنگش را مرتب میکرد گفت: «مجانی که نیست. البته بیست سی هزار تومن میگیرند که در برابر جایزههای چند میلیونی، مبلغی نمیشه.»

صورت منصور کمی درهم شد. گفت: «ای بابا هر دفعه باید پول بدیم.»

رضا: «منصور راست میگه، اگه خوششانس نباشیم، چیزی که بدست نمیآریم هیچ، یه چیزی هم از دست میدیم»

شهرام سرش را تکان داد و گفت: «درست میگوین، ولی جزء شرایط اوناست.»

یاسر از شهرام پرسید: «تا حالا توی مسابقات شرکت کردی؟»

- آره ولی دو بار.

یاسر: «چقدر کم؟»

- با کمک کیوان تونستم اون دو بار رو هم وارد بشم. عموم اینا از عید امسال اسباب کشی کردن از قزوین اومدند پیش ما تا با بابام، کابینت سازی رو بچرخوند.

کیوان رو خیلی ندیدم. ولی تابستون امسال رو میذارم برای این کار و بیشتر شرکت میکنم.»

شهرام ادامه داد: «اگه همه موافقید، با کیوان صحبت کنم و یه قراری باهاش بذارم که بیشتر بهمون اطلاعات بده و راهنمایی کنه. نظر بچهها رو هم شب به احمد بگیم، تصمیم نهایی با او.»

منصور: «پیشنهاد شهرام خیلی خوبه. نزدیک برگزاری مسابقات جام اروپا هم هست. اونارو شرکت کنیم.»

ناصر: «به نظرم اینکه شهرام میگه، همون سایتهای شرط بندیه. چند وقت قبل داییم با دوستش از کلاهبرداری مدیرای این سایتها میگفتند. عجله نکنیم، بهتره دربارش پرسوجو کنیم.»

شهرام نیم خیز شد و یک مشت آبنبات شیری از جیب شلوارش درآورد و به بچهها داد. در یک چشم بهمزدن کاغذ قرمز دور یک آبنبات را پیچ داد و آبنات رو گذاشت گوشه لُپش و در حال خندیدن گفت: «تحقیق کنیم؟! مگه کتاب علومه، که در مورد اتم و فضا و یا جانور و گیاه تحقیق کنیم. پسر عموم بهترین شاهد. چندبار برنده شده. جایزه اش رو هم ریختن به حسابش. ما هم که وارد هر سایتی نمیشیم. اونجا که کیوان میگه، میریم.»

ناصر از جایش بلند شد و در حالی که پشت شلوارش را با دست تکان میداد گفت: «نمیدونم این نظر منه.»

رضا: «گوشی من که درب و داغونه. نمیتونم وارد سایتها بشم.»

محمود و احسان هم که گوشی دكمهای قدیمی داشتند، چیزی نگفتند.

شهرام گفت: «تیا به چندتا گوشی نیست. همه با به گوشی هم میتونیم شرکت کنیم.»

یاسر نگاهی به آسمان که در حال تاریک شدن بود کرد و از جای خود بلند شد. او سکوت طولانی خود را شکست و گفت: «من با نظر ناصر موافقم. بهتره که از آقای محمودیان و اونایی که اطلاعاتی دارند پرسیم که کلاه سرمون نره. با کیوان هم میتونی قرار بذاری که حرفاش رو بشنویم.»

محمود از بچه‌ها خدا حافظی کرد و گفت امشب نمیتونم مسجد بیام.

بقیه به طرف مسجد حرکت کردند.

احمد با دیدن بچه‌ها خیلی خوشحال شد. احساس کرد چند روز است که آنها را ندیده. البته دلش برای مدرسه و درسها، هم تنگ شده بود. به خودش یادآوری کرد که هر طوری شده شب یکی دو درس را بخواند.

شهرام در چند جمله ماجرای همفکری و تصمیمات بچه‌ها را برای احمد تعریف کرد.

پردهای از اشک چشمان خسته احمد را پوشاند. از ته دل خدا را شکر کرد که چنین همکلاسی و دوستان وفاداری در کنارش قرار داده است. نمیدانست از چه کلماتی برای تشکر از بچه‌ها استفاده کند. فقط گفت: «ایشالله که بتونم جبران کنم.»

ناصر خندید و گفت: «فکر جبران نباش، قبلاً اینکارو کردی.»

فقط نمره بیست ریاضی کلاس برای احمد نبود. نمره او در مهربانی و خوشاخلاقی و دلسوزی هم بیست بود. هر وقت مشکلی برای یکی از بچه‌ها پیش می‌آمد او پیشقدم بود و هر کاری که میتوانست انجام میداد.

احمد گفت: «سیصد و ده هزار تومن رو قبول میکنم، فقط به شرط قرضی، بعدا برمیگردونم. در مورد پیشنهاد شهرام، از کیوان میپرسم ببینیم احتمال برنده شدنمون در شرطبندی چقدره. بعد تصمیم میگیریم چقدر از پولارو برای شرطبندی بذاریم.»

رضا رو به احمد کرد: «آقای محمودیان سر کلاس، سراغت رو گرفت. بچه‌ها گفتند که چرا مدرسه نیومدی. قرار شد جمعه این هفته که کوه میریم تا غروب اونجا باشیم. سفارش کرد که بهت بگیم حتما تو هم کوه بیایی.»

شهرام گفت: «در ضمن صبحونه کم بخورید، ناهار مهمون آقا معلمیم.» همگی زدند زیر خنده.

صدای اذان از بلندگوی مسجد بلند شد. بچه‌ها لب حوض فیروزهای وسط حیاط مسجد، مشغول وضو گرفتن شدند.

احمد به عکس ماه که در حوض افتاده بود خیره شد. به نظرش پرنورتر از همیشه بود.

شهرام عصر پنجشنبه به خانه عمویش رفت و بعد از سلام و احوالپرسی با زعمو به همراه کیوان، وارد اتاق او شد. کیوان لباسهایش را از روی تخت جمع کرد و داخل کمد انداخت تا شهرام روی تخت بنشیند. خودش هم روی صندلی رنگورورفته، پشت میز کامپیوتر نشست.

شهرام ماجرای مشکل احمد و کمکی که همکلاسیهایش از طریق شرطبندی در سایت فوتبال میخواهند به او کنند را برای کیوان تعریف کرد و گفت: «میتونی بیایی بچه‌ها رو راهنمایی کنی؟».

کیوان تبلت خود را از روی میز برداشت و همانطور که با دکمه‌های آن بازی میکرد گفت: «دوشنبه بعد از ظهر ساعت پنج بیام پارک محلتون خوبه؟»

شهرام سرش را به نشانه تایید تکان داد.

شهرام بعد از خوردن چای و میوه‌ای که دختر عمویش، کتابون برای آنها آورد، آماده رفتن بود که پدر کیوان از در وارد شد.

عمو بعد از چند سرفه پیدری، کمی از آب لیوانی که کتابون به دستش داد را نوشید. سپس با صدای آهسته جواب سلام بچه‌ها و همسرش را داد و حال شهرام و مادرش را پرسید.

سپس نگاه تندی به کیوان کرد و به صورتش خیره شد. با صدایی که حالا بلندتر و لرزان شده بود گفت: «میتونستی بیایی یه دستی از پدر پیرمريض هفتاد سالهت بگیری؟! نشستی تو خونه اون ماسماسکتِ رودست گرفتی که ازش پول بریزه پایین؟!» کیوان که حالا صورتش برافروخته شده بود با صدای بلند گفت: «هن که بیکار نیستم. از همون ماسماسکی که میگی، پول درمیارم. شما میرید کارگاه، با بدنتون کار میکنید و کلی عرق میریزید، کار من فکریه تازه بیشتر از شما هم میتونم پول در بیارم.» شهرام سرش را پایین انداخت.

زنعمو ظرف میوه رو جلوی عمو که روی مبل لم داده بود، گذاشت و گفت: «ینقدر حرص نخور مَرِد. جوونه، درست میشه.» پدر کیوان ابروانش را بالا برد گفت: «بین چی داره میگه؟ پول در میارم؟! پول در میاری؟! برای همینه که دائم دستت درازه و پول توجیبی میخوای؟! یا از این و اون قرض میکنی؟!» کیوان: «چند میلیونی که برنده شدم رو، ندیدی؟»

پدر: «آره دیدم. دو بار پول ریختن به حساب که وسوسه بشی بیشتر بری، توی مسابقات شرکت کنی و شرط بندی و حساب اونارو پر کنی.» پدر راست میگفت، کیوان دائم در حال پول ریختن برای مسابقات بود. باخت های پشت سرهم، او را عصبی و کلافه کرده بود. نه راه پس داشت و نه راه پیش. هر روز بیشتر از روز قبل شرط میبست و امید داشت که دوباره برنده شود و پولهای باخته را پس بگیرد. موقع خداحافظی به درب حیاط که رسیدند، کیوان به حالت درگوشی، آهسته به شهرام گفت: «بابام زیاد از پول درآوردن از فضای مجازی سر در نمیاره. هر کاری، هم سود داره و هم ضرر. فعلاً من بدشانس شدهام و افتادم توی خط باخت. ولی هر سرپایینی، سربالایی هم داره» شهرام: «کیوان به نظرم چه در سربالایی و چه سرپایینی، رعایت حال عمو رو بکن.»

شهرام تا رسیدن به خانه در این فکر بود که چرا کیوان دچار باخت و ضرر شده است. او در مورد پیشنهادی که به بچهها داده بود دچار تردید شد. صبح، قبل از طلوع آفتاب، طبق عادت هر هفته، سرو کلهی بچهها، یکیکی جلوی درب خانهای بزرگ قدیمی حاج غلامرضای فرشفروش، پدر آقای محمودیان، پیدا شد.

حاج غلامرضا، خدا بیمارز، مرد مؤمن و معتمد محله بود که جد در جدشان، در این خانه زندگی کردهاند. همه اهل محل، کم و زیاد به اینجا آمدهاند و از مراسم مختلفی که در آن برگزار شده خاطره دارند.

تدارکات مراسمها برعهده دانشآموزان آقای محمودیان است. از آویزان کردن پرچم و کشیدن ریس و چراغانی کردن در جشن های مذهبی گرفته تا زدن کتیبههای محرم و پرچمهای سیاه به در و دیوار.

بیشتر بچههای محله، خواندن قرآن و زیارت عاشورا را در کودکی از حاج غلامرضا یاد گرفتهاند.

سَر در خانه را با زدن چند پرچم رنگی و کشیدن ریس تزئین کرده بودند.

احمد نگاهی به سر در خانه کرد و از ناصر پرسید: «مناسبیه؟»

حواست نیست؟! فردا ولادت حضرت زهراست.

احمد یاد مادر و هانیه افتاد. پارسال شب ولادت، در خانه جشن چهارنفره گرفتند. هانیه برای مادرش نقاشی زیبایی کشیده بود.

درب خانه باز شد. آقای محمودیان با لبخند همیشگی بیرون آمد. بعد از سلام و احوالپرسی، با تکتک بچهها دست داد و پرسید: «همه اومدند؟» رضا گفت: «آقا ده نفری که قرار بود بیان اومدند.»

آقا معلم حال احمد و خواهرش را از او پرسید.

احمد گفت: «ممنون آقا، دیروز بیمارستان بودم، بهتره. ولی دکتر اجازه نداد که بیاد خونه. گفت تا عملش کنن باید بیمارستان بمونه.»

-انشاءالله که زودتر خوب میشه میاد خونه.

آقا محمودیان کولهپاش را، روی دوشش انداخت و ساکی را که این هفته به وسایلش اضافه شده بود، در دست گرفت. منصور گفت: «آقا معلم ساک رو بدید مایاریم.»

آقای محمودیان ساک را به او داد و با لبخند گفت: «حالا که خیلی اصرار میکنی، بیا بگیر، موقع برگشت از کوه، بده خودم بیارم.»

منصور خندید و ساک رو گرفت و به احسان که کنارش بود آهسته گفت: «اون دسته ساک رو بگیر با هم ببریم، یه کم سنگینه.»

آقای محمودیان از بچهها پرسید: «چیزهایی که گفتم، خریدید؟»

ناصر نان ساندویچی، آرش خیارشور، منصور گوجهفرنگی را خریده بودند.

رضا که بطری های دوغ را در دست داشت گفت: «بله آقا همه چیز آمادست.»

آقای محمودیان سرش را به طرف آسمان بلند کرد و زیر لب گفت: «خدایا به امید تو.» سپس به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردند.

اتوبوس خط آسیابک □ کوهپایه، نیم ساعت بعد به نزدیکی کوه «نقرهکمر» رسید.

احمد و ناصر گرم صحبت بودند و متوجه فاصله زیاد خود با بچهها نشدند. دستان گرم آقا معلم، از پشت سر، بر روی شانهاشان قرار گرفت.

آقا معلم: «سریعتر. راه زیادی در پیش داریم.»

احمد: «آقا مگه جای همیشگی کنار چشمه، نمیریم؟»

آقا معلم: «اونجا نمیمونیم. ناهار رو در «دره گردو» میخوریم.»

کمکم شیب کوه زیاد میشد و سرعت بچهها کم. شهرام که رکورددار چاقی در کلاس بود، با کمک یک چوب ضخیم، به سختی خودش را بالا میبرد و چند دقیقه یکبار با دستمال سفیدی عرق سر و صورتش را پاک میکرد. احمد و ناصر کنار او رسیدند. احمد بطری آب خود را از کوله درآورد و لیوانش را پر از آب کرد و به شهرام داد و سپس حرکت کردند.

ناصر از احمد پرسید که از کار با اوستا کریم راضی هست؟

احمد گفت: «اوستا مرد خوبیه. حواسش بهم هست. فعلا مشکل اینه که کار تعطیل شد.»

-برای چی تعطیل؟

-اوستا گفت صاحب کار نتونسته مصالح رو آماده کنه.

-حالا میخوای چکار کنی؟

-شنبه میرم رستورانی که پارسال تابستون، کار میکردم. شاید بتونم اونجا مشغول بشم.

تابش نور خورشید همراه با نسیم ملایم بهاری، بر صورت بچهها، آنها را شادتر کرد.

ساک آقا معلم به نوبت در دست بچهها، جابجا میشد.

ناصر ماجرای کار در فضای مجازی را برای آقا معلم تعریف کرد و پرسید: «آقا به نظر شما خوبه توی این سایتها بریم؟»

آقا معلم: «وقت استراحت در موردش صحبت میکنیم.»

به چشمه رسیدند. آب گوارا و خنک چشمه، خستگی را از تن آنها بیرون کرد.

یاسر و امید زیراندازی را که آقا معلم داده بود پهن کردند.

بچه‌ها خوراکی‌هایی را که همراه داشتند به هم تعارف کردند. احمد پلاستیکی پر از سنج‌دو و آلو خشک که پدر بزرگش از روستا فرستاده بود را پخش کرد و کنار ناصر و رضا نزدیک به آقا معلم نشست.

آقا محمودیان سرش را چرخاند و نگاهی به تکتک بچه‌ها کرد و گفت: «خوشحالم که از الآن به فکر کسب و کارید و دوست دارید در سختی‌ها به هم کمک کنید. اکثر شما تابستون‌ها سر کار رفتید و میدونید پول در آوردن به حساب و کتابی داره. از هر راهی نمشه پول در آورد. بعضی کارا حرامه.» رضا: «آقا منظور نون خرید و فروش مواد مخدره؟»

احسان: «همینطور دزدی»

آقا معلم: «این دو مورد هم هست. همینطور قمار و شرط‌بندی.»

بچه‌ها با تعجب به هم نگاه کردند.

شهرام: «آقا شرط‌بندی؟! یعنی رفتن توی سایت ورزشی و پیشبینی نتیجه بازی هم حرومه؟!»

آقا معلم: «بله اون هم به نوع شرط بندیه. چه اونا که این سایتارو راه میاندازند و چه کسانی که در اون شرکت میکنن و یا براشون تبلیغ میکنند، کار هم‌هشون گناهه»

فکر و خیالهایی که بچه‌ها برای برنده شدن و گرفتن جایزه داشتند، بر باد رفت.

شهرام پرسید: «آقا برای چی گناهه؟! ما به مبلغ کمی پول میداریم. ممکنه ببریم یا ببازیم.»

آقا معلم: «آیه ۹۰-۹۱ سوره مائده در مورد میسر که منظور قمار و کارهایی شبیه به اون هست صحبت کرده و اونو از عمل زشت شیطان دونسته و میگه از این کار دوری کنید. اگه از کسانی که توی این راه شکست خوردند بپرسید متوجه میشید که قمار و شرط‌بندی هم به فردی که پول و سرمایه‌ش رو در اون راه میریزه ضرر میرسونه و هم به خانواده‌ش و هم به جامعه. کسی که شرط مینده دچار هیجان میشه، وقتی هم میبازه، ناراحته و میخواد هر طوری شده ضررش رو جبران کنه، باختهای پشت سر هم هر روز اونو عصبیتر میکنه و ممکنه اونقدر اینکارو ادامه بده که بهش اعتیاد پیدا کنه.»

یاسر: «آقا، ناصر شنیده که این سایتها کلاهبرداری هم میکنند.»

آقا معلم: «درسته. هدف اونا پولدر آوردن بدون زحمت، به هر شکلی که بتونند حساب مشتری هارو خالی میکنند.»

ناصر برگه زردالویی رو که در دهان داشت قورت داد و از آقا معلم پرسید: «آقا چرا کسی جلوی کار این افراد رو نمیگیره؟»

آقا معلم: «بیشتر مدیرای این سایتها خارجند و دسترسی بهشون سخته. بعضی‌هاشون هم، سایت رو اجاره میکنند و هی توی سایت‌های جدید جابجا میشند که گیر نیفتند. اونایی رو هم که دستگیر میکنند، طبق قانون به جرمشون رسیدگی میشه.»

احمد به فکر فرو رفت. به خود گفت اون از دیروز که اوستا خبر تعطیلی کار رو داد و این از امروز که فهمیدم شرط‌بندی حرامه. خدایا خودت بگو چکار کنیم؟ به راه بذار جلوی پام که بُن بستم نباشه.

رضا: «آقا ما میخواستیم با شرط‌بندی سریعتر، پولی بدست بیاریم و به احمد کمک کنیم. به نظر شما چه کاری از دست ما برمیآد؟»

آقای محمودیان: «اگه زودتر راه بیفتید بریم به طرف دره گردو، بعد ناهار میگم که چکار کنید...»

بچه‌ها با تعجب به هم نگاه کردند. هیچ کس نمیدانست که آقا معلم چه نقش‌های داره.

شهرام به احمد نزدیک شد و گفت: «کاش میشد فقط یکبار در شرطبندی شرکت کنیم و برنده بشیم بعد دیگه سراغش نمیرفتیم.»

احمد: «حروم حرومه دیگه. بار اول و دوم وسوم نداره. بابام میگه اگه آدم کلیهش رو بفروشه بهتره از مال حرومه. با این پول نميخواه خواهرم رو عمل کنیم، یکی بهش پیشنهاد کرده بود که پول ربایي قرض بگیره قبول نکرد.»

شهرام به یاد کیوان افتاد. با خود گفت اگه حرفای آقا معلم رو بهش بگم دست از اینکار برمیداره؟

خورشید وسط آسمان بود که به دره سرسبز گردو رسیدند. بعد از خواندن نماز، فرهاد و رضا کنار نهر آبی که از کوه سرازیر شده بود، سفره را انداختند. اکبر و احسان گوجه و خیار شورها را خرد کردند و کنار شامیکباب، دستپخت خانم آقای محمودیان در سفره گذاشتند. حبیب بطریهای دوغ خنک شده را از نهر آب درآورد و پخش کرد. احمد پلاستیکی را به شاخه درخت نزدیک چشمه، برای ریختن زباله آویزان کرد و بعد از گذاشتن نانها در سفره گفت: «همه چیز آمادست، فقط چنگال و لیوانتون رو بیارید.»

آقای محمودیان بر روی کباب خود مقداری پودر آویشن پاشید و گفت: «بچهها آویشن هم هست. اگه دوست دارید روی غذاتون بریزید.»

امید: «آقا آویشن دیگه چیه؟»

آقای معلم: «یه سبزی کوهی خوشعطر و پر خاصیت که پودرش رو در غذاهای مختلف استفاده میکنند.»

احمد گفت: «آقا ما زمستون دمنوش رو میخوریم، خیلی خوشمزه.»

حبیب با چنگال کمی از کباب را جدا کرد و در دهان مزهمزه کرد و گفت: «آقا به نظرم داخل این کباب هم آویشن ریخته شده.»

آقا معلم خندید و گفت: «آفرین درست تشخیص دادی»

به جز رضا و فرهاد بقیه از طعم و بوی آویشن خوششان آمد.

بعد از خوردن ناهار بچهها از آقای محمودیان تشکر کردند.

شهرام پرسید: «آقا چطوری میشه افرادی که گرفتار سایتهای شرطبندین رو نجات داد؟»

آقا معلم: «اگه اعتیاد به اینکار پیدا نکرده باشن، با صحبت راحت میشه ترکشون داد. اما اگه کسی عادت کرد، به روانشناس و مشاور نیاز داره.»

اکبر پرسید: «آقا از فضای مجازی میشه درآمد حلال هم بدست بیاریم؟»

آقا معلم گفت: «آقای خوشنام پسر عمه همسر مه، بیست و پنج سالهش هست. پارسال ازدواج کرد. پدرش کشاورزه. آقای خوشنام محصولات کشاورزی مثل نخود و لوبیا که پدرش و بقیه اهل روستاشون تولید میکنند رو از اونا میخره و بعد از تمیز کردن، بستهبندی میکنه و در فضای مجازی میفروشه. درآمدش هم خوبه.»

احمد: «آقا میشه به صورت مجازی، یه چیزی رو به بقیه یاد داد و پول گرفت.»

آقا معلم: «اتفاقا خانم آقای خوشنام، کیفدوز ماهره. او هم کیفهایش رو اینترنی میفروشه و هم آموزش میده.»

احمد لبخندی زد و به توان و مهارتهایی که داشت فکر کرد.

آقای محمودیان بعد از تمام شدن سوالات بچهها، پلاستیک های بزرگ دسته داری را از کولهپاش درآورد و به احمد داد که بین بچهها پخش کند.

شهرام با تعجب پرسید: «آقا اینارو چکارش کنیم.»

- «دامنههای این دره پر از گیاهان خوراکی و دارویی مفید مثل آویشن که میشه اونا رو کند و فروخت.

مگه نميخواستید به احمد کمک کنید؟

-بلند شید وقت زیادی نداریم. ببینم پلاستیک کی زودتر پر میشه. شهرام آفتابگیر لبه بلندش را به سر گذاشت و از جای خود بلند شد. امید و منصور هم عینکهای آفتابی خود را به چشم زدند. دسته جمعی به طرف تپه حرکت کردند. آقا محمودیان گیاه آویشن رو به بچهها نشان داد و گفت: «مراقب باشید موقع چیدن برگهای اون، از ریشه در نیاد.» ساعتی به غروب مانده بود که بچهها و آقای محمودیان خسته ولی خوشحال با پلاستیکهای پر از آویشن به خانه آقا معلم رسیدند. یکی یکی پلاستیکهای آویشن را جلوی در گذاشتند تا آقا معلم به یک عطاری بفروشد و پولش را برای عمل خواهر احمد بگذارند. احمد به خانه رسید. پدرش هنوز نیامده بود. همهجا پر از سکوت بود. دلش برای سروصدا و خندههای هانیه و بوی غذای خوشمزه مادر، تنگ شده بود. کولهاش را روی پله گذاشت و کنار دوچرخه‌اش روی زمین نشست و زانوهای خود را بغل کرد. سرش را روی زانوهای گذاشت. چند دقیقه بعد سرش را بلند کرد. فکری به ذهنش رسید. دستی به بدنه دوچرخه کشید. دستش خاکی شد. بلند شد و شلنگ را به شیر وصل کرد. نگاهش به گلدان تشنه لبه حوض افتاد. حرف مادر یادش آمد «گلدونا بیاب نمونند». شروع کرد به پاشیدن آب، گلدانها جان گرفتند و تر و تازه شدند. سپس دوچرخه‌اش رو شست و خشک کرد. شد مثل روز اولی که خریده بود. نگاهی به قد و قواره دوچرخه کرد و زیر لب گفت به نظرم یه میلیون بیشتر میخرند. احمد با ذوق و شوق زیاد، این دوچرخه را با پولی که از کار در رستوران جمع کرده بود خرید تا هم وسیله تفریح او با بچهها باشد و هم برای رساندن سفارشات مادر به مشتری و پخش کردن غذای رستوران. ولی حالا سلامتی هانیه برایش از هر چیزی مهمتر بود. احمد با شنیدن صدای موتور پدرش، در حیاط را باز کرد. سلام کرد. پدر جواب سلامش را با لبخند داد. بعد از بستری شدن هانیه این اولین لبخندی بود که در لبان پدر میدید. احمد برای خوشحالتر شدن پدر. با لبخند، به او نگاه کرد و گفت: «بابا دوچرخه رو آماده کردم ببریم بفروشیم، به نظرت یه میلیون میخرند؟» پدر دستش را روی سر احمد کشید و سرش را به سینه چسباند، پیشانی او را بوسید و گفت: «پسر مهربونم نیازی به فروش دوچرخه و موتور نیست. پول عمل جور شد. دکتر فردا هانیه رو عمل میکنه.» زبان احمد از خوشحالی بند آمده بود. نگاهی به آسمان کرد و گفت خدایا شکر. -بابا پول رو از کجا جور کردی؟ -خدا خیر بده خیرین رو. اونا توی زور خونه حضرت قاسم، گلریزون کردند. حدود ده میلیون تومن برای هانیه دادند. آقا معلم از اصغر آقا خواسته بود که هیچوقت احمد و بچهها متوجه نشوند که با تلاش او گلریزان انجام شده است. -پسرم نزدیکه اذانه. اگه میای بریم مسجد، زود حاضر شو. امشب جشن هم هست. احمد نگاهش به شاخه‌های درخت سیب افتاد، شکوفه‌های چند روز قبل به سیب کوچکی تبدیل شده بود.

والسلام

۱۷ مرداد ۱۴۰۰

مسجد مشکل گشا



مهدیه مالکی

محمد به ساعت گرد و بزرگی که بالای دیوار ورودی باشگاه نصب شده بود نگاه کرد، ساعت یازده صبح بود، محمد آخرین اسکاپ اش را هم زد و آن را سر جای خودش قرار داد، بطری آبش را برداشت و سر کشید، آب گرم شده بود، لب و لوجه محمد از خوردن آب گرم بطری آویزان شد، به سمت کمدی که ساکش را درون آن گذاشته بود رفت و حوله اش را از توی ساک آبی رنگش بیرون آورد بعد به سمت دوش های باشگاه حرکت کرد و مثل همیشه دوش آب سرد را باز کرد، آب دوش خیلی سرد نبود و خستگی را از تنش بیرون کرد، حوله اش را دورش پیچید و به سمت رختکن رفت، لباس های که با آن ورزش کرده بود و به شدت بوی عرق می داد را توی ساک گذاشت و لباس های تمیزش را پوشید، تیشرت سفید رنگ مورد علاقه اش را که بهش ادکلن زده بود را از توی ساکش در آورد، سرش را به تیشرت نزدیک کرد و آن را بویید بعد نفس عمیقی کشید و تیشرت را پوشید و بعد ساک به دست به سمت درب خروجی باشگاه حرکت کرد.

چند تا از دوستانش توی کافی شاپ باشگاه نشسته بودند و معجون آب کرفس و سیب شان روی میز دیده می شد، محمد از پشت شیشه دستی برایشان تکان داد، آنها ها لبخندی تحویل محمد دادند.

از باشگاه که خارج شد از دیدن باران تندی که می بارید تعجب کرد، صبح که از خانه خارج می شد هوا آفتابی بود، به خیابان نگاهی کرد، دو روز به کریسمس مانده بود و خیابان شانزده متری دوم رسالت پر بود از ارمنی هایی که برای خرید کریسمس به مغازه های تزئین شده آمده بودند. زن و مردها هایی که دست در دست هم در حال تماشای مغازه ها و خرید از آنها بودند و برای اینکه خیس نشوند با احتیاط از کنار مغازه ها حرکت می کردند و عده ای هم با چترهای رنگارنگ شان با خیال راحت زیر باران قدم می زدند و ویتترین مغازه ها را با دقت نگاه می کردند.

محمد کمی صبر کرد ولی انگار قرار نبود باران تمام شد، ساکش را روی سرش گرفت و به سمت انتهای کوچه دوید. باشگاه ورزشی ابتدای کوچه آنها قرار داشت و ۱۰۰ متری با خانه آنها فاصله داشت، همان طور که از پیاده رو به سمت خانه می دوید ناگهان ماشینی به سرعت از خیابان عبور کرد و آبی که از بارش باران در خیابان جاری شده بود روی لباس های تمیز محمد پاشید و آن را خیس و کثیف کرد.

محمد ابروهایش در هم رفت، نگاهی به لباسش انداخت؛ با سرعت بیشتری شروع به دویدن کرد، از مهد کودک ارمنی ها گذشت، کنار در ورودی سرایدار مهد کودک طوری که خیس نشود جلوی در ایستاده بود، محمد با لبخند، سلامی به او کرد و سرایدار هم به شوخی به ارمنی جوابش را داد، مهد کودک ارمنی ها چسبیده به خانه ی آنها بود و برای همین همسایگی، احوال پرسی گرمی با هم داشتند.

محمد زنگ خانه را زد، صدای مادرش را از پشت آیفون شنید، کیه؟

محمد عطسه ای کرد و گفت: منم ننه باز کن، درب خانه باز شد و محمد وارد خانه شد، به سمت آسانسور رفت، دکمه آسانسور را فشار داد، آسانسور با آرام و آهسته از طبقه پنجم پایین آمد، محمد سوار آسانسور شد، بوی ادکلن تند زنانه تمام آسانسور را پر کرده بود معلوم بود یکی از همسایه های ارمنی شان تازه سوار آسانسور شده، دکمه شماره سه را با انگشت سیبیه اش فشار داد، بعد از چند دقیقه آسانسور به طبقه سوم رسید، محمد درب سنگین آسانسور را محکم به سمت جلو هل داد و از آسانسور خارج شد، درب خانه از قبل باز بود، محمد کتونی هایش را از پایش در آورد و وارد خانه شد، خانه تاریک بود و فقط برق آشپزخانه روشن بود.

محمد برق پذیرایی را روشن کرد و همان طور که به سمت اتاقش می رفت، سرش را به سمت آشپزخانه چرخاند، مادر خم شده بود و می خواست زیر غذا را کم کند، محمد با صدایی که مادرش بشنود گفت: سلام ننه

مادر هفتاد ساله محمد، سرش را بالا آورد و جواب سلامش را داد، هنوز دور چشم هایش به خاطر اینکه پوست صورتش را کشیده بود کیود بود. محمد داخل اتاقش شد، بعد از چند دقیقه با لباس هایی که با قطره های باران و آب جاری شده در خیابان خیس شده بود از اتاق خارج شد و به مادرش گفت: ننه در ماشین لباس شویی را باز کن این لباس ها را بندازم توش، داشتم می آمدم یه ماشین به سرعت آمد و آب توی خیابان پاشید روی لباس هام. مادر درب ماشین لباس شویی را باز کرد و محمد لباس ها را داخل ماشین گذاشت و دربش را بست و رو به مادرش که از پنجره آشپزخانه بیرون را تماشای کرد گفت: ننه ماشین را روشن کن همین الان لباس هامو بشوره.

درب یخچال را باز کرد و بطری شیر پاستوریزه را را که نصفش را صبح خورده بود برداشت، درب یخچال سفید رنگشان را بست و بقیه شیر را تا آخرین قطره از بطری سر کشید و بطری را داخل سطل انداخت.

محمد از آشپزخانه خارج شد تا برای رفتن به سر ساختمان آماده بشود، محمد و حسن دو سالی هست که با پولی که به آنها ارث رسیده رفتند تو کار بساز و بفروش، با مالکان خانه های قدیمی شریک می شوند و آپارتمان های چند طبقه برای آنها می سازند، البته این ساختمان برای محمد آخرینش است چون تصمیم های تازه ای دارد!!

همین که از آشپزخانه خارج شد، زنگ در به صدا در آمد، به سمت آیفون رفت و گفت: کیه؟

مردی با صدای مردانه از پشت آیفون گفت: پست چی هستم! نامه دارید، بیاید پایین نامه را تحویل بگیرید.

محمد متعجب شد، یکی از ابروهایش از تعجب بالاتر از ابروی دیگرش رفته بود،

مادر محمد از توی آشپزخانه گفت: کیه پشت در؟

محمد همان طور که جلوی درب خانه صندل های قهوه ای رنگش را می پوشید گفت: پست چی!!

سوار آسانسور شد و توی آینه نگاهی انداخت و با دست موهایش را مرتب کرد.

به طبقه هم کف رسید، به سمت درب خروجی رفت و در را باز کرد، پست چی که از بارانی که باریده بود خیس شده بود نامه را به طرف محمد گرفت، محمد نامه را از پست چی گرفت، به نامه نگاه کرد اخطاریه از شرکت شهرک های صنعتی شکوهیه قم بود.

خشکش زده بود، پست چی گویی برای بار چندم او را صدا کرده؛ با صدای بلند گفت: آقای صادقی، لطفا اینجا را امضا کنید.

محمد هنوز حالش جا نیامده بود؛ ولی برگه پست چی را گرفت و امضا کرد و بابی رمقی پله ها را یکی یکی تا طبقه سوم طی کرد.

در خانه را که باز کرد، صندل ها را به صورت نامنظم از پایش در آورد به سمت مبیل قهوه ای وسط هال رفت و روی مبیل ولو شد، خیلی با احتیاط نامه را باز کرد.

نامه اخطاریه مصادره زمین در صورت عدم بهره برداری در موعد معین، نامه را با دقت خواند ولی چیزی از آن نفهمید، نامه را برای بار دوم و سوم خواند.

دنیا دور سرش چرخید و خوشحالی دو هفته ای که از تمام شدن اقساط زمین در دلش وجود داشت به کامش همچون زهری تلخ شد.

از محتوای نامه سر در نمی آورد؛ زمانی که اقدام به خرید زمین در شهرک صنعتی شکوهیه قم کرد چنین قانونی وجود نداشت، زمینی که با هزار امید قسط های آن را داده بود، می خواست بعد از تمام شدن ساختمان، آن را راه اندازی کند و یک کارخانه دار شود، این آرزویی بود که بعضی شب ها محمد با فکر به آن به خواب می رفت.

بلند شد به سمت اتاقش رفت، در را باز کرد و با قدرت تمام به کیسه بوکس وسط اتاقش کوبید، کیسه بوکس بیچاره جای مشت محمد روی کیسه بوکس ماند، البته عادت داشت به این کوبیدن ها، این طور کوبیدن یعنی مشکلی پیش آمده و او سردرگم است و نمی داند چه شده و چه باید انجام دهد.

مادر در اتاق را باز کرد و گفت: چی شده محمد؟ الان سقف اتاق میاد پایین چی کار می کنی؟ محمد با چهره ای بر افروخته و با همان حالت عصبانی گفت:

ننه حال خوب نیست اگر خودم را خالی نکنم سکنه می کنم.

مادر از اتاق خارج شد و در را بست، محمد مشیت محکم دیگری به کیسه بوکس زد، سقف اتاق لرزید.

حالش خیلی خراب بود، عرق سردی روی سرش نشسته بود، تصمیم گرفت موضوع را با برادرش حسن که با او در زمین شکوهیه شریک است در میان بگذارد. با همان لباسی که تنش بود به سمت خانه برادرش حسن که آن طرف خیابان بود رفت، زنگ در را محکم فشار داد تا زنگ به صدا در آید، انسیه زن برادرش از پشت آیفون گفت: کیه؟

محمد: انسیه منم، حسن هست؟ انسیه: آره هست

در باز شد و محمد پله ها را طبق معمول دو تا یکی طی کرد به طبقه اول رسید؛ در خانه حسن باز بود.

محمد وارد شد، انسیه مثل همیشه بلوز و شلوار به تن داشت با شالی که نصف موهای رنگ شده اش بیرون بود.

سلام انسیه، حسن کجاست؟ قبل از اینکه انسیه جواب دهد، حسن از داخل اتاق گفت: الان میام

حسن از اتاق بیرون آمد با همان زیر پوش! انگاری تازه از خواب بیدار شده بود؛ چون شب ها روی کامیون کار می کند، روزها تا ظهر می خوابید، یک روز در میان هم سر ساختمان می رفت، امروز نوبت محمد بود که سر ساختمان برود برای همین امروز بیشتر خوابیده بود.

حسن کنار محمد نشست، چی شده؟ چرا اینقدر حالت خرابه؟

صدای اذان از بلندگوهای مسجد کوچه پشتی بلند شد.

مسجدی که محمد تا حالا یک رکعت نماز هم در آن نخوانده بود، خانواده اش اصلا اهل مسجد نبودند، مسجد برای محمد یادآور مراسم ترحیم فامیل و همسایه ها بود.

محمد، نامه را به دست حسن داد، حسن شروع به خواندن نامه کرد، با نگاهی که معلوم بود از نامه چیزی سر در نیاورده به محمد گفت: اینهایی که اینجا نوشته یعنی چی؟

محمد ابروهایش را در هم کشید و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: منم ازش چیزی سر در نیاوردم ولی اخطار داده اگر زمین شکوهیه را راه نندازیم مصادره اش می کنند.

انسیه همان طور که جلوی آشپزخانه ایستاده بود و دست راستش به کمرش بود و ابروهایش در هم رفته بود با حالت عصبانی و با صدای بلند گفت: حسن چند بار بهت گفتم با محمد توی این کار شریک نشو، همین بساز و بفروشی که با هم دارید انجام می دهید کافیست، ولی گوش ندادی و رفتی با محمد زمین شکوهیه را خریدید، بیا این هم نتیجه اش.

محمد از این حرف انسیه عصبانی شد و رو به انسیه کرد و گفت: من حسن را مجبور نکردم توی زمین شکوهیه با من شریک بشه، من فقط بهش پیشنهاد دادم.

محمد با همان حالت ناراحت رو به حسن کرد و گفت: حسن من فردا می خوام برم قم تو هم میای؟

حسن سرش را از توی نامه بیرون آورد و چند ثانیه به محمد خیره شد و گفت: نه من حوصله ندارم، از بس از تهران کوبیدیم به خاطر این زمین شکوهیه رفتیم قم دیگه خسته شدم، تو برو نتیجه را هم به من بگو.

محمد همان طور که به حسن نگاه میکرد گفت: از فردا تا وقتی من دنبال این کار هستم به جای من تو برو سر ساختمان.

حسن با نشانه تاکید سرش را تکانی داد.

محمد بلند شد بدون خداحافظی از خانه حسن بیرون آمد؛ همان طور که از پله ها با ناراحتی پایین می رفت صدای دعوای انسیه را می شنید. در حیاط را که باز کرد، دخترهای حسن را با لباس های مدرسه پشت در دید، مقنعه های سفید رنگشان از سرشان افتاده بود روی شانه هایشان.

دخترهای حسن را بلخند شیطننت آمیزی با هم گفتند: سلام محمد چطوری؟

محمد بدون اینکه جواب سلام شان را بدهد از خانه خارج شد.

محمد تمام بعداز ظهر سر ساختمان بود ولی همه فکرش پیش نامه خطاریه بود؛ شب هم از فرط فکر و خیال خوابش نمی برد، چشمانش تا پاسی از شب به سقف اتاق تاریکش خیره بود و هر از گاهی نور ماشین هایی که از خیابان رد می شدند توی اتاق محمد می افتاد و اتاق را برای چند ثانیه روشن می کرد و در آخر نفهمید چشمانش کی خسته شد و خوابش برد.

فردا صبح، محمد به خاطر نور کمی که به زحمت از لای پرده خاکستری رنگ اتاق مستقیم بر روی چشمانش افتاده بود بیدار شد، چشمان خسته اش را به زحمت باز کرد و مثل فنر از جایش بلند شد، از اتاق خارج شد و به مادرش که در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بود گفت: ننه مگه من نگفتم من و صبح زود بلند کن، پس چرا من و صدا نکردی؟

مادر همان طور که زیر کتری را روشن می کرد گفت: صدات کردم بلند نشدی!

محمد همان طور که با عجله به سمت دست شویی می رفت گفت: ننه صبحانه منو آماده کن عجله دارم.

مادر ماهی تابه ای که توش ۵ تا تخم مرغ شکسته بود را با یه کف دست نان سنگک توی سینی استیل گذاشت. سینی را روی میز روبه روی مبلی که محمد همیشه روی آن می نشست گذاشت، محمد دست و صورتش را با حوله خودش خشک کرد و روی مبل نشست، برای رفتن عجله داشت ولی لقمه هایش را شمرده شمرده می جوید تا معده دردش اوت نکند.

بعد از خوردن صبحانه دست و رویش را دوباره شست، به سمت اتاقش رفت و شلوار جین مارکت دار آبی رنگش را با تیشرت سفیدش که از آنتالیا خریده بود پوشید، دنبال نامه خطاریه می گشت کلافه شده بود آن را از بالای کمد برداشت به سمت در خروجی رفت، مادر هنوز توی آشپزخانه بود با صدای بلند گفت: خداحافظ ننه.

مادر هم به سمت محمد برگشت و گفت: خداحافظ

محمد در خانه را باز کرد و در حال پوشیدن کفش هایش بود که همسایه رو به روی شان که ارمنی بود در را باز کرد، محمد سرش را بالا آورد و سلام کرد و زن ارمنی با همان لهجه ی ارمنی جواب سلامش را داد، عطر تند زنانه تمام راهرو را پر کرد، همسایه با مانتوی بلندی که زیر آن بلوز و دامنی بدون جوراب پوشیده بود کنار در آسانسور ایستاد، محمد که به چنین عطر های تنیدی حساسیت داشت منتظر آسانسور نماند و پله ها را دو تا یکی به سمت پارکینگ پایین رفت. سوار ماشینش سفید رنگش شد، ریموت در پارکینگ را از توی داشبورد برداشت و در را باز کرد، طوری نکشید که توی اتوبان امام علی افتاد و برخلاف همیشه که ضبطش را روشن می کرد و موزیک گوش می داد این دفعه از خود تهران تا قم توی راه همش با خودش حرف زد.

دو ساعت طول کشید تا از تهران به شرکت شکوهیه قم رسید.

ماشین را کنار ساختمان شرکت پارک کرد، نامه خطاریه را برداشت و به سمت شرکت رفت.

با آسانسور به طبقه دوم رسید، به سمت اتاق مدیر عامل رفت، در زد و با احتیاط در را باز کرد و وارد اتاق شد.

منشی که طبق معمول در حال تایپ کردن بود، سرش را بالا آورد و از لای عینک نگاه کرد و گفت: کاری داشتید؟

محمد نامه را روی میز گذاشت و گفت: می خوام مدیر عامل را ببینم.

منشی: وقت قبلی دارید؟

محمد: نه خیر، دیروز این اختاریه برای من اومده می خوام بدونم جریان از چه قراره؟

منشی، نامه را از توی پاکت در آورد و شروع به خواندن آن کرد.

منشی: خوب منظور این نامه کاملا مشخصه اگر زمین تان را تا یک سال دیگر راه اندازی نکنید، زمین توقیف میشه.

محمد که از شدت عصبانیت چهره اش سرخ شده بود خود را کنترل کرد و با صدای آرامی که ناراحتی و اعتراض در آن موج می زد گفت: این یعنی چی؟

ما تازه اقساط زمین را پرداخت کردیم، تا حالا کسی در این باره با ما صحبت نکرده بود؟

منشی با خونسردی گفت: شما در طول این مدتی که اقساط زمین را می دادید فرصت داشتید که

زمین تان را راه اندازی کنید، اگر طی یک سال دیگه این زمین را به بهره برداری نرسانید توقیف می شه!!

محمد صدایش بلند شد و گفت: یعنی چی؟ چرا این موضوع را الان که قسط های زمین تمام شده به ما میگوید؟

توی این شهرک زمین هایی هست که سالهاست به بهره برداری نرسیده!!

منشی با صدای آرام ولی محکمی گفت: این بخشنامه جدید از سوی دولت تازه ابلاغ شده، دقیقا برای اینکه افراد زمین های خودشان را راه اندازی کنند،

ضمن اینکه شما می توانستید از ابتدای پرداخت قسط زمین، کار راه اندازی را هم شروع کنید و اگر زمانی که نیمی از اقساط زمین را پرداخت کرده بودید،

واحدتان را راه اندازی می کردید، نصف دیگر اقساط زمین به شما بخشیده می شد، حالا طبق این بخشنامه جدید یکسال فرصت دارید تا واحد صنعتی خود

را راه اندازی کنید.

محمد گیج و مگ بود، نمی دانست چه بگوید، همه این امتیاز ها را می دانست ولی تا به حال، برای راه اندازی زمین ها زمان مشخصی وجود نداشت و حالا

که او اقساط زمین را داده، چنین قانونی متولد شده!!

محمد برگه را از روی میز منشی برداشت و همچون شکست خورده ها با قدم های سنگین از اتاق خارج شد، توی حال خودش نبود پله ها را یکی یکی پایین

رفت، از شرکت خارج شد و به سمت ماشینش رفت، داخل ماشین که شد سرش را روی فرمان ماشین گذاشت، بعد از حدود نیم ساعت سر از روی فرمان

برداشت، زمان برایش همچون ثانیه ای گذشته بود، چشمش به آسمان افتاد، با خودش گفت: خدایا چی کار کنم؟

آنها تازه کار ساختمان را شروع کرده بودند و طبق قرار داد باید تا یکسال دیگر ساختمان به پایان می رسید بنابراین هزینه لازم برای خرید دستگاه های بسته

بندی و راه اندازی کارخانه را نداشتند.

صدای اذان از بلندگوی شهرک بلند شد.

محمد ماشین را روشن کرد و به سمت زمین خودشان حرکت کرد، کنار زمین ماشین را پارک کرد، وارد زمین شد و دور تا دور زمین شروع به راه رفتن کرد،

زمینی که دورش با سنگ های بزرگ دیوار چینی شده بود ولی دری نداشت، گاهی به زمین چشم می دوخت و گاهی به آسمان نگاه می کرد، تصمیم گرفت

به زیارت حضرت معصومه برود. سوار ماشین شد و بیست دقیقه بعد توی شهر قم بود.

همان طور که رانندگی می کرد ناگهان چشمانش تار شد و احساس ضعف کرد یادش افتاد که نهار نخورده است به سمت غذاخوری همیشگی رفت و طبق

معمول سبزی پلو با گردن سفارش داد، بعد از صرف نهار به سمت حرم حضرت معصومه رفت، آفتاب رنگ خود را باخته و در حال غروب کردن است، محمد

در حوض وسط حیاط وضو گرفت و وارد حرم شد، نمازش را به سرعت باد خواند و بعد به سمت ضریح حضرت معصومه حرکت کرد، رو به روی ضریح

ایستاد همان طور که چشمانش به ضریح دوخته شده بود؛ درون دلش از حضرت معصومه می خواهد تا کمکش کند، محمد در حال خودش است به اطراف

خود توجهی ندارد ناگهان صدای مردی رشته ی خیالش را پاره می کند، مرد بسته ی شکلات را به سمتش گرفته است، نگاه محمد به چشمان مرد گره می خورد، ممنونی می گوید و شکلاتی برمی دارد و داخل جیب شلوارش می گذارد، یکبار دیگر به ضریح خیره می شود و بعد حمد و سوره ای می خوانند و از حرم خارج می شود.

به سمت رودخانه ای که حالا پارکینگ ماشین ها شده می رود، پله های فلزی را یکی یکی و با دقت پایین می آید، ۵ دقیقه ای راه می رود تا به ماشینش می رسد، سوار ماشین می شود، ماشین را روشن کرده و بدون هیچ وقفه ای به سمت تهران حرکت می کند؛ بسیار خسته است و برای اینکه خوابش نبرد، ضبط ماشین را روشن می کند؛ دل شوره ای عجیب به جاناش افتاده که دلیلش را نمی داند.

محمد به تهران برگشت، خسته و درمانده، روی تختش دراز کشیده و به سقف اتاق خیره شده، تصمیم می گیرد تا موضوع را با حسن به دور از چشم انسیه در میان بگذارد، دنبال راه حلی می گردد تا بتواند با حسن صحبت کند، ناگهان فکری به ذهنش رسید، مثل برق از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت: ننه، ننه کجایی؟

مادر که توی آشپزخانه در حال شستن ظرف ها است می گوید: چی کار داری محمد، من توی آشپزخانه هستم.

محمد از اتاقش بیرون می آید و به سمت آشپزخانه می رود به مادرش می گوید: ننه من با حسن کار دارم یه زنگ به حسن بزن بیاد اینجا.

مادر نگاهی به محمد می کند و می گوید: چی کارش داری؟

محمد: چیزی نیست در مورد زمین شکوهیه می خوام باهاش صحبت کنم.

مادر دست های کفی اش را شست و به سمت تلفن رفت به حسن زنگ زد و به او گفت که یه سر بیاید آنجا، ده دقیقه بعد زنگ در به صدا در آمد، محمد در را باز کرد؛ حسن بود به همراه نیلوفر دختر کوچکش.

نیلوفر نه ساله، یک بلوز و شلوار مشکی به تن داشت و یک شال مشکی هم روی سرش بود، حسن هم لباس و شلوار طوسی رنگش را پوشیده بود، محمد فهمید حسن قصد رفتن به سر ساختمان را دارد.

حسن و نیلوفر وارد خانه شدند و روی مبل روبه روی محمد نشستند، مادر برای همه شربت خیار آورد و روی میز گذاشت.

محمد کنترل ماهواره را از روی میز برداشت و تلویزیون را روشن کرد و روی شبکه مورد علاقه نیلوفر گذاشت، نیلوفر با خوشحالی از روی مبل بلند شد و روبه روی تلویزیون روی زمین نشست، بعد از مدتی محمد از روی مبل یک نفره ای که روی آن نشسته بود بلند شد و کنار حسن نشست.

محمد: حسن خوبی؟ چطوری؟

حسن سرش را از سمت تلویزیون به سمت محمد چرخاند و گفت: بد نیستم، تو چه خبر رفتی قم؟

محمد آب گلپیش را غورت داد و گفت: آره دیروز رفتم، گفتن یک بخشنامه جدید ابلاغ شده که افرادی که زمین هایشان را راه اندازی نکرده اند باید طی یک سال آنها را راه اندازی کنند.

حسن: ما که تازه اسکلت های ساختمان ها را زدیم باید حتما تا یکسال دیگه هم ساختمان را تکمیل کنیم، می تونیم سوله را درست کنیم و دستگاه های بسته بندی را بخریم؟

محمد آهی از ته دل می کشید و می گوید: می تونیم سوله را تکمیل کنیم ولی برای خرید دستگاه ها پول نداریم، نمی دونم چی کار کنم، تو راه حلی به ذهنت می رسه؟

حسن بی حرکت ماند و برای مدتی به صورت محمد خیره شد، بعد با صدایی آهسته تری که نیلوفر متوجه اش نشود با حالت گفت: خوب می تونیم وام بگیریم،

به نظرم این طوری ضرر هم نمی کنیم، من کارهای ساختمان را پیگیری می کنم، تو هم می تونی کارخانه را راه اندازی کنی.

محمد: منم همین فکر به ذهنم رسید، فردا صبح اول وقت میرم قم یک معرفی نامه بگیرم از شرکت شهرک شکوهیه برای گرفتن وام، خبرش را بهت میدم.

حسن سری به نشانه تائید حرف های محمد تکان داد و گفت: باشه پس منو بی خبر نگذار.

حسن رو به نیلوفر کرد و گفت: نیلوفر پاشو بریم

محمد: می خوام بری سر ساختمان؟

حسن: آره

محمد سریع از جایش بلند شد و گفت: منم باهات میام ببینم کارهای ساختمان تا کجا پیش رفته؟

حسن: مگه نمی خوام بری باشگاه؟

محمد: شب میرم، الان با تو میام سر ساختمان تا بری ماشین را از پارکینگ در بیاری من میام پایین.

حسن برای دومین بار نیلوفر را صدا زد و رو به مادرش که روی مبل نشسته کرد و گفت: ننه من دارم میرم کاری نداری؟

مادر نگاهش را از نیلوفر بر می دارد و می گوید: نه کاری ندارم به انسیه سلام برسون.

حسن سری تکان می دهد و نیلوفر خدا حافظی می گوید و با هم از خانه خارج می شوند.

محمد تمام بعد از ظهر سر ساختمان است، هنوز هوا روشن است که به خانه می آید، ساکش را بر می دارد و به باشگاه می رود.

شب پرده ای سیاه به تن کرده، محمد از باشگاه بیرون می آید و چشمش به چراغ های تزئینی مغازه ها می افتد نگاهی به ابتدا و انتهای خیابان می اندازد و به خانه می رود، شب زود می خوابد تا فردا صبح برای رفتن به قم زودتر آماده شود.

محمد فردا صبح به قم می رود و برای دریافت وام از شرکت شهرک صنعتی شکوهیه قم معرفی نامه میگیرد و محمد برای دریافت وام از بانک به تهران می آید، هنوز ساعت کاری بانک ها به پایان نرسیده برای همین قبل از اینکه به خانه برود به بانک می رود .

وارد بانک می شود و معرفی نامه اش را به یکی از متصدیان بجه نشان می دهد، مرد نگاهی به برگه می اندازد و می گوید به رئیس بانک مراجعه کند.

محمد به سمت اتاق شیشه ای رئیس بانک می رود سلامی می کند و روبه روی او می ایستد.

رئیس بانک با لبخندی رسمی رو به محمد که ایستاده می گوید: بفرمایید بنشینید، محمد روی نزدیک ترین صندلی به رئیس بانک نشست.

محمد با اطمینان معرفی نامه ای که شرکت شهرک های صنعتی شکوهیه به او داده بود به سمت رئیس بانک می گیرد و می گوید: این معرفی نامه شرکت شهرک صنعتی شکوهیه قم برای دریافت وام است.

رئیس بانک معرفی نامه را از محمد می گیرد و با دقت به آن نگاه می کند و می گوید: بله البته ما می توانیم وام ۱۸ درصد به شما بدهیم و شما بعد از یکسال اقساط آن را بدهید.

محمد: وام ۱۸ درصد نمی خواهیم برای راه اندازی کارخانه وام ۸ درصد می خواهیم.

رئیس بانک: طبق بخشنامه دولت جدید وام ۸ درصد به کارگاه های خانگی و زودبازده تعلق میگیرد که مبلغ کمتری لازم دارند ولی وام هایی که برای کارخانه ها در نظر گرفته شده وام ۱۸ درصد است!!

محمد: اگر نتوانم اقساط وام را پرداخت کنم چه می شود؟

رئیس بانک در چشم های محمد نگاه کرد و گفت: واحد صنعتی مصادره می شود.

محمد که انگار آب یخ روی سرش ریخته اند با ناامیدی به رئیس بانک خیره شد و به فکر فرو رفت. رئیس بانک که گویی چند باری او را صدا کرده و محمد نشنیده با صدای بلند تری گفت: آقای صادقی!!

محمد که به خودش آمده بود تکانی خورد و گفت: بله

رئیس بانک: اقدامات لازم را برای دریافت وام انجام شود؟

محمد دستش را به سمت رئیس بانک دراز کرد و معرفی نامه را از رئیس بانک گرفت و گفت: از راهنمایی شما متشکرم با شریکم مشورت کنم بعد خدمت می رسم.

ولی واقعیت این بود که محمد نمی دانست باید این وام را بگیرد یا نه، اگر وام را بگیرد و نتواند اقساط آن را بدهد بانک همه آنچه را که برایش زحمت کشیده بود مصادره می کند، از طرفی اگر زمین را تا یکسال دیگر راه اندازی نکند، شرکت شهرک های صنعتی زمین اش را مصادره می کند.

محمد سردرگم بود و نمی دانست چه باید بکند، در این مدت به خاطر تصمیم های اشتباهش اینقدر متضرر شده بود و سرزنش شنیده بود که دیگر نمی خواست طوری عمل کند که سرزنش شود، از بانک تا خانه شان چند ایستگاه فاصله داشت بدون اینکه یادش باشد با ماشین به بانک آمده؛ با قدم های آهسته و سر به پایین به سمت خانه می رفت، خورشید به وسط آسمان رسیده بود و محمد همچنان پیاده در حال راه رفتن بود، ناگهان صدای اذان از مسجدی که از کنارش می گذشت به صدا در آمد، محمد به پیاده روی عادت نداشت و به شدت تشنه شده بود؛ برای خوردن آب وارد مسجد شد، چه مسجد با صفایی بود!! به سوی آب سرد کن رفت و یک لیوان یکبار مصرف برداشت و آب خنکی نوشید.

تشنگی اش که رفع شد خواست که از مسجد بیرون برود چشمش به حوض وسط حیاط افتاد، مردها در حال وضو گرفتن بودند یک دفعه دلش خواست که با شیرهای اطراف حوض وضو بگیرد، به سمت حوض رفت و یکی از شیرها را باز کرد و وضو گرفت؛ چه وضوی دلچسبی!!

به سمت مسجد رفت تا به صورت فرادا نماز بخواند ولی وقتی چشمش به صف های مرتب نمازگزاران افتاد ترجیح داد کنار آنها نماز بخواند، نماز را به جماعت خواند، این نماز خیلی احساس خوبی به او داد، توجه محمد به افرادی جلب شد که بعد از نماز به سجده رفتند و بعد از مدتی سر از سجده برداشتند، برای همین او هم سر به سجده گذاشت و از عمق قلبش دعا کرد.

از خدا خواست در این سرگشتی کمکش کند تا دوباره دچار اشتباه نشود و دیگران سرزنش نکنند، می خواست اشتباهات گذشته اش را جبران کند، وقتی سر از مهر برداشت حال خوبی داشت.

نماز دوم را هم با جماعت خواند، بعد از نماز دوباره به سجده رفت و گفت: خدایا اگر کمکم کنی که زمین شکوهیه را راه اندازی کنم قول می دهم از این به بعد سعی کنم همه نمازهایم را در مسجد بخوانم.

سر از سجده برداشت نگاهی به سقف زیبای مسجد انداخت، چقدر حال دلش خوب شده بود، چقدر این حال و هوا برایش غریب و دوست داشتنی بود.

از مسجد بیرون آمد و چند قدمی که راه رفت چشمش به کارتی که روی زمین بود افتاد، فکری مثل برق از سرش گذشت.

با خود فکر کرد می تواند سوله را بسازد و به جای راه اندازی کارخانه بسته بندی، توی سوله با هزینه کمتر قالی شویی راه اندازی کند!!

چقدر از این فکر ذوق زده شده بود، نور امیدی در دلش جوانه زد، به سمت خانه رفت، دوست داشت هرچه زودتر فردا شود تا به شهرک های صنعتی رود و در این مورد پرس و جو کند.

فردا صبح آفتاب زده بود که محمد با صدای موبایلش از خواب بیدار شد به سمت آشپزخانه رفت دست و رویش را شست و نوشیدنی همیشگی اش ایستاده نوشید بعد به اتاقش برگشت تا برای رفتن به قم آماده شود ناگهان

چشمش به آسمان افتاد هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، وضو گرفت و نماز صبحش را خواند، بعد از نماز برای مدتی سر به سجده گذاشت، مهر را توی کشوی کنار تختش گذاشت، لباسش را پوشید و از اتاق خارج شد.

مادرش هنوز خواب بود، بدون اینکه سر و صدا کند از خانه خارج شد.

بر خلاف دفعه های قبل که وقتی به سمت شهرک شکوهیه می رفت حالش خراب بود؛ اینبار حالش خوب بود،

امیدی در دلش جوانه زد بود، تمام راه به نقشه هایی که برای زمینش داشت فکر می کرد و نفهمید که چگونه به شهرک شکوهیه رسید.

یک راست به سمت شرکت شهرک رفت و مثل دفعات قبلی به سمت اتاق مدیر رفت در را باز کرد و دوباره همان آقای منشی را پشت صندلی با عینکی بر چشم و در حال تایپ کردن دید.

در راکه باز کرد منشی سرش را از مانیتور برداشت و بالا آورد و گفت: بفرمایید، کاری دارید؟

محمد با هیجان گفت: من یکسال برای راه اندازی زمین ام فرصت دارم، پول کافی هم برای خریدن دستگاه های بسته بندی حبوبات ندارم، تصمیم گرفته ام به جای کارخانه بسته بندی حبوبات، برای کارگاه قالی شویی اقدام کنم، چه کارهایی باید انجام دهم؟

منشی نگاه عمیقی در چشمان محمد کرد و گفت: نمی توانید

محمد با تعجبی پرسید یعنی چی نمی توانم؟

منشی: آن قسمتی که شما زمین دارید قسمت مواد غذایی است و نمی توانید کار دیگر به جز مواد غذایی در آن انجام دهید.

محمد با ناراحتی گفت: روبه روی سوله من آن طرف خیابان، واحد های آهنگری است.

منشی دوباره در چشمان محمد نگاه و کرد و گفت: آن قسمت مربوط به واحدهای صنعتی است شما واحد مواد غذایی هستید و نمی توانید به غیر از مواد غذایی واحد دیگری راه اندازی کنید.

محمد با نگرانی گفت: خوب زمینم را با قسمت صنعتی تعویض می کنم.

منشی نفس عمیقی کشید و گفت: نمی شود چون تمام زمین های قسمت صنعتی به فروش رفته و زمینی برای معاوضه نداریم.

محمد خیلی ناامید شد نمی دانست چه کار کند؛ نقشه هایش نقش بر آب شده بودند، با قدم های سنگین و سر به پایین از ساختمان خارج شد و با ماشین به سمت زمینش رفت.

حالش آنقدر خراب بود که حال سرزنش کردن خود را هم نداشت، واقعا ناامید شده بود.

ماشینش را کنار زمین پارک کرد و آن طرف خیابان به سمت سوله ی آهنگری رفت.

به داخل آهنگری رفت، حدود ۱۰ نفر مشغول کار بودند، صدا آنقدر زیاد بود که محمد یک لحظه گوش هایش را گرفت.

به افرادی که داشتند کار می کردند خیره شد، مردی که لباس آهنگری به تن داشت، جلو آمد و گفت: بفرمایید آقا کاری داشتید؟

محمد که ناگهان به خود آمده بود گفت: نه فقط داشتم نگاه می کردم، من رو به روی شما در قست مواد غذایی زمین دارم.

مرد نگاه مهربانی به محمد کرد و گفت: پس همسایه ما هستید به فرمایید داخل، مرد، محمد را به اتاق شیشه ای که بالای سوله بود و به همه کارگاه اشراف داشت برد و گفت، من محمدی هستم، مسئول این کارگاه

محمد که تعجب کرده بود گفت: چه جالب از آشنایی شما خوشبختم.

آقای محمدی مودبانه گفت: بفرمایید بنشینید الان می گویم ۲ تا چایی بیارند و با هم بخوریم بعد دکمه ای را که روی میز بود فشار داد.

یک نفر از کارگرها سینی چایی به دست وارد شد و یک استکان چای مقابل محمد و یک استکان چایی مقابل آقای محمدی گذاشت.

آقای محمدی از روی کنجکاوی گفت: من تا به حال شما را ندیده بودم!

محمد که استکان چای را به دهانش نزدیک کرده بود کمی از چایی اش را نوشید و گفت: بله چون هنوز کارهای مهمش مونده، ساخت سوله، خرید دستگاه

آقای محمدی پرسید: چه کاری می خواهید راه اندازی کنید؟

محمد آهی کشید و گفت: بسته بندی مواد غذایی ولی خوب فعلا بودجه لازم برای خرید دستگاه ها را ندارم

نمی دانم چه کار کنم.

آقای محمدی بدون مقدمه و با شیطنت گفت: شریک می خواهی؟

محمد با تعجب گفت: شریک؟ برای خرید دستگاه؟

آقای محمدی گفت: نه من کسی را می شناسم که می خواهد سوهان پزی در شهرک راه اندازی کند ولی خوب پول کافی برای پرداخت خرید زمین ندارد

ولی آن قدر دارد که چند تا دستگاه سوهان پزی بخردو کارگاه سوهان پزی راه اندازی کنید.

محمد به فکر فرو رفت نمی دانست چه بگوید با تردید گفت: نمی دانم تا به حال بهش فکر نکرده بودم اجازه دهید با برادرم که با من شریک است صحبت

کنم؛ نتیجه را به شما می گویم.

آقای محمدی از روی میز بسته سوهان را برداشت و به محمد تعارف کرد؛ محمد لبخندی زد و سوهانی برداشت و به دهان گذاشت؛ همان طور که سوهان را

می خورد با خود فکر می کرد، پیشنهاد خوبی است.

محمد گرم صحبت با آقای محمدی بود که ناگهان صدای اذان بلند شد، آقای محمدی لبخندی زد و به محمد گفت: خوب دیگه وقت استراحت است بعد

زنگی را به صدا در آورد که همه کارگرها دست از کار کشیدند.

بعد از روی صندلی بلند شد آستین هایش بالا زد و گفت بعد از نماز، نهار در خدمت ما باشید.

محمد سریع از روی صندلی بلند شد و با خجالت گفت: خیلی ممنون خیلی زحمتتان دادم

آقای محمدی هر چه اصرار کرد محمد قبول نکرد؛ بعد شماره آقای محمدی را گرفت و با او دست داد و خداحافظی کرد، محمد وقتی داشت از کارگاه آقای

محمدی بیرون می آمد تعدادی از کارگارا به نماز ایستاده بودند از کارگاه آهنگری آقای محمدی خارج شد و به سمت ماشینش رفت، بطری آب معدنی را

به خاطر گرما، داغ شده بود از توی ماشین بیرون آورد، وضو گرفت و حصیر پلاستیکی را از توی ماشینش بیرون آورد و به سمت زمین اش رفت، داخل زمین

که شد سنگ صافی پیدا کرد، حصیر را انداخت و به سمتی که کارگرها نماز می خوانند، به نماز ایستاد.

این اولین نمازی بود که محمد در زمین اش می خواند، با خودش گفت ای کاش اینجا را راه اندازی کنم و بتونم باز هم اینجا نماز بخوانم.

سریع حصیر را جمع کرد؛ می خواست هر چه زودتر به تهران برسد و ماجرا را برای حسن تعریف کند.

وقتی به تهران رسید بعد از ظهر بود خیلی خسته بود، تصمیم گرفت ماجرا را فردا با حسن در میان بگذارد ولی وقتی وارد خیابان مجیدیه شد؛ حسن را دید

که به سمت کوچه شان حرکت می کرد، بوق زد؛ حسن برگشت و ماشین محمد را دید؛ دستی تکان داد؛ محمد ایستاد و حسن را سوار کرد.

حسن که عرق از پیشانی اش می چکید گفت: کجا بودی؟

محمد با خوشحالی گفت: رفته بودم شکوهیه

حسن: شیری یا روباه؟

محمد ماشین را کنار خانه پارک کرد و همه ماجرا را برای حسن تعریف کرد.

حسن که عرق های روی پیشانی اش نشان می داد که خیلی گرمش شده شیشه ماشین را پایین داد و گفت: من با شریک غریبه موافق نیستم.

محمد با ناامیدی گفت: چاره ی دیگری نداریم، یا باید زمین را بفروشیم یا شریک بگیریم و راه اندازی کنیم.

حسن اخم دیگه ای کرد و گفت: بفروشیم آقا، بفروشیم، من اینقدر از انسیه حرف شنیدم خسته شدم، کم آوردم.

محمد تو چشمای حسن خیره شد و گفت: ای بابا حسن، این همه برای این زمین زحمت کشیدیم، خوب بگذار به یه سرانجامی برسد.

حسن با حالت ملتمسانه به محمد نگاه کرد و گفت: محمد بیا از راه اندازی این زمین دست بردار و بچسبیم به ساختمان سازی!!

محمد با قاطعیت گفت: نه، من می خواهم سوهان سازی راه بیندازم، برای فروختن زمین وقت هست ولی برای راه اندازی فقط همین فرصت را داریم؛ من می دونم اینبار موفق میشیم، تازه این طوری هم زمین شکوهیه را راه اندازی کردیم هم ساختمان هایی که ساختیم را نمی فروشیم و اگر یک درصد سوهان سازی به سود دهی لازم نرسه ما ساختمان هامون را از دست ندادیم.

حسن وقتی حرف های محمد را می شنود موافقت می کند، محمدهمان موقع با آقای محمدی تماس میگیره و می پرسد، آقای محمدی طرفی که می خواهد با ما شریک شود کی هستش؟

آقای محمدی با صدای بلندی می گوید، تو این هفته بیا قرار می گذارم با هم آشنا شوید.

محمد برای دو روز بعد با آقای محمدی در کارگاهش قرار می گذارد و با حسن راهی شکوهیه می شود.

توی مسیر محمد برای اولین بار به بیابان های اطراف جاده دقت می کند، به آسمان آبی چشم می دوزد و از نگاه کردن به آنها لذت می برد.

به شهرک می رسند، با حسن به طرف کارگاه آقای محمدی حرکت می کنند.

داخل کارگاه که می شوند، صداهای بلند دفعه قبلی به گوش میرسد؛ محمد دوباره گوش هایش می گیرد و به سمت اتاق شیشه ای می روند؛ آقای محمدی به استقبال آنها می آید.

مردی میانسال با موهای سفید از روی صندلی بلند می شود، آقای محمدی می گوید: ایشان آقای سرمدی هستند

یکی از کاسبان خوش نام محله ما که از قدیم حرفه ی سوهان پزی داشته اند.

آقای سرمدی به محمد و حسن دست می دهد و همه با هم روی صندلی روبه روی هم می نشینند و شروع به صحبت می کنند.

محمد رو به آقای سرمدی می کند و می گوید: سوهان پزی در قم خیلی زیاد است به نظر شما راه اندازی سوهان پزی در اینجا سود آور است.

آقای سرمدی با اطمینان می گوید: حتما سود آور است چون من می خواهم اولاً کارگاه خودم را به اینجا منتقل کنم و این طوری کار خودم را گسترش دهم ضمن اینکه من مشتری های خودم را دارم و می خواهم سوهان را به شهر های دیگر هم مثل تهران بفروشم، البته من مشتری هایی هم آنجا دارم.

محمد نگاهی به حسن می اندازد و بعد درباره نحوه شراکت و میزان سود و موارد دیگر با هم صحبت می کنند.

در آخر محمد و حسن با صحبت های آقای سرمدی تصمیم به شراکت با او می گیرند.

چند روز بعد قرارداد شراکت در یک دفتر خانه میان حسن و محمد و آقای سرمدی بسته می شود، همه چیز مطمئن و قانونی.

محمد و حسن با همکاری هم، سوله را برای راه اندازی کارگاه سوهان پزی تمیز و آماده می کنند و آقای سرمدی دستگاه ها و کارگرهایش را به سوله منتقل می کند و یک هفته بعد کارگاه سوهان پزی افتتاح می شود.

محمد طی این مدت تجربیات زیادی به دست آورده و دیگر آن محمد سابق نیست او هر روز سعی می کند نماز هایش را در مسجد بخوانند به غیر از نماز

صبح

شب های پنجشنبه بعد از نماز توی مسجد ها چایی پخش می کنند و محمد هم همیشه برای شب های پنجشنبه چند بسته سوهان کنار می گذارد و بعد از اینکه چایی میارند آن را توی مسجد پخش می کند، یکبار محمد تصمیم میگیرد توی مسجدی که به خاطر تشنگی وارد آن شد و حوض قشنگی توی حیاطش داشت برود و سوهان شب جمعه را آنجا پخش کند، محمد جعبه سوهان را با خودش به مسجد برد و بعد از اینکه چایی دادند، جعبه را باز کرد و سوهان ها را بین مردم پخش شد، یکی از پیرمرد ها سوهان را همان موقع می گذارد توی دهانش و همان طور که می خورد می گوید، چه سوهان تازه و خوشمزه ای!!

محمد با افتخار می گوید: این سوهان برای کارگاه خومان است.

پیرمرد دست دراز می کند و سوهان دیگری بر می دارد و می گوید: سفارش قبول می کنید؟

محمد: البته سفارش هم قبول می کنیم.

پیرمرد سرش را بالا می آورد و به محمد می گوید: پس لطف کنید سفارش ما را برای شب های چهارشنبه و جمعه قبول کنید.

محمد قند در دلش آب می شود و با خودش می گوید، یک مشتری تازه!

همان مسجدی که برای اولین بار توی آن نماز جماعت خواندم!!

امیدی تازه در دل محمد جوانه می زند.